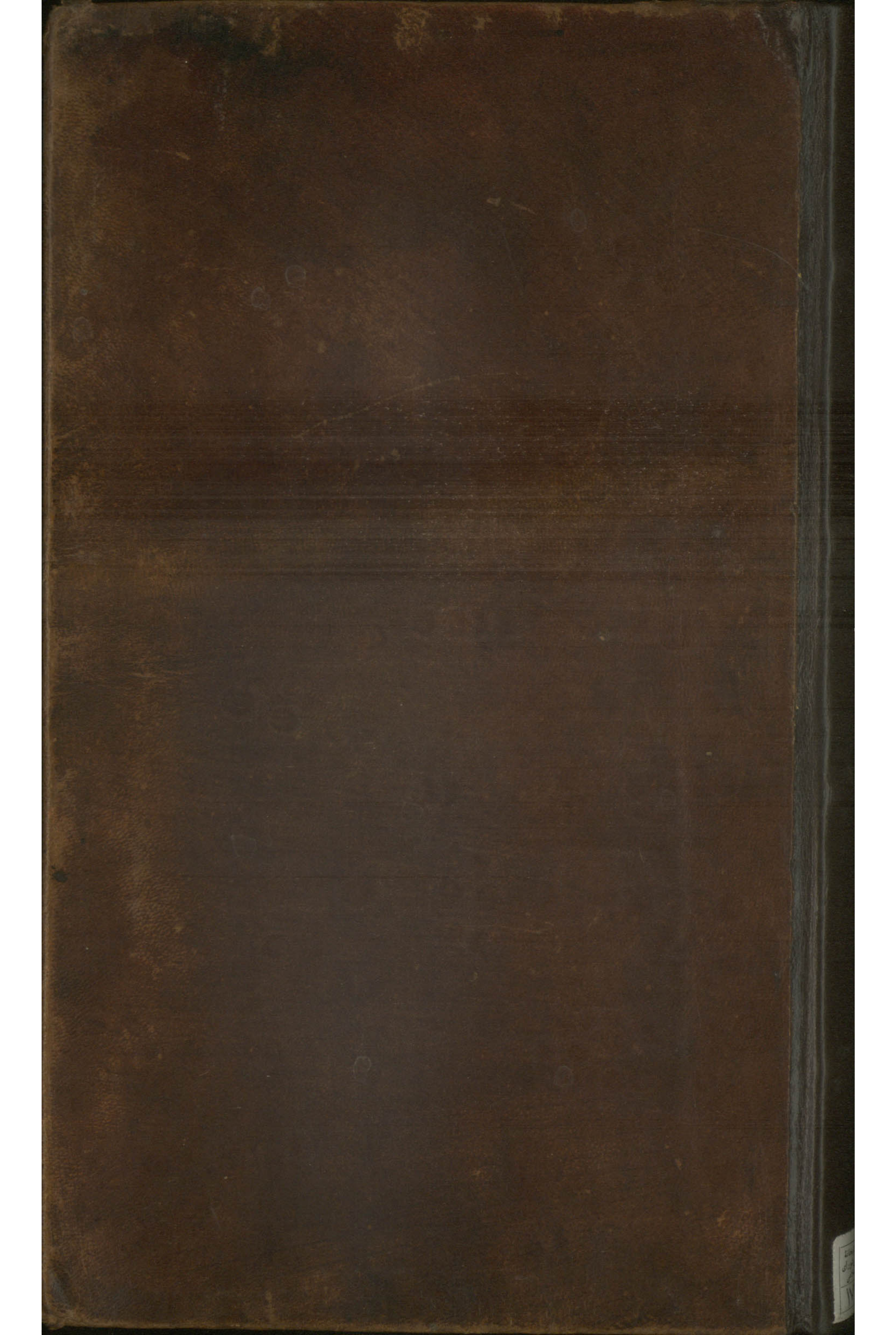
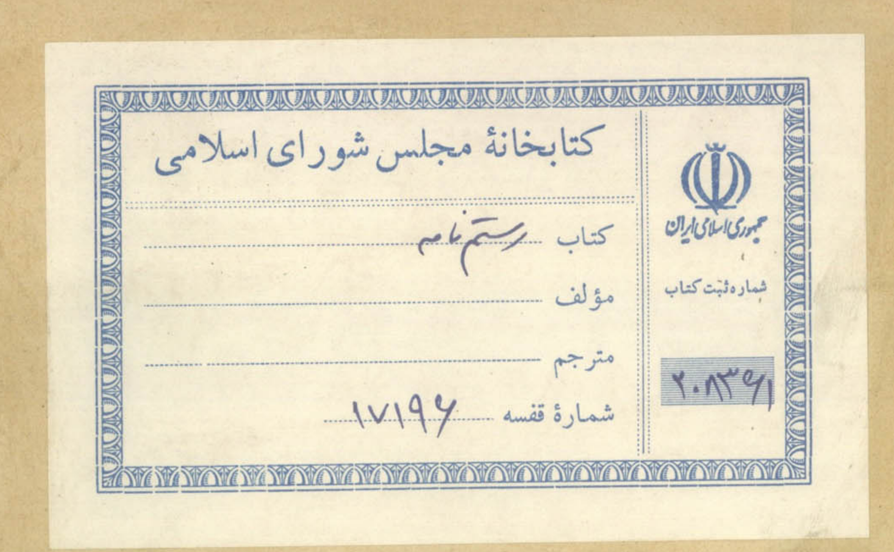
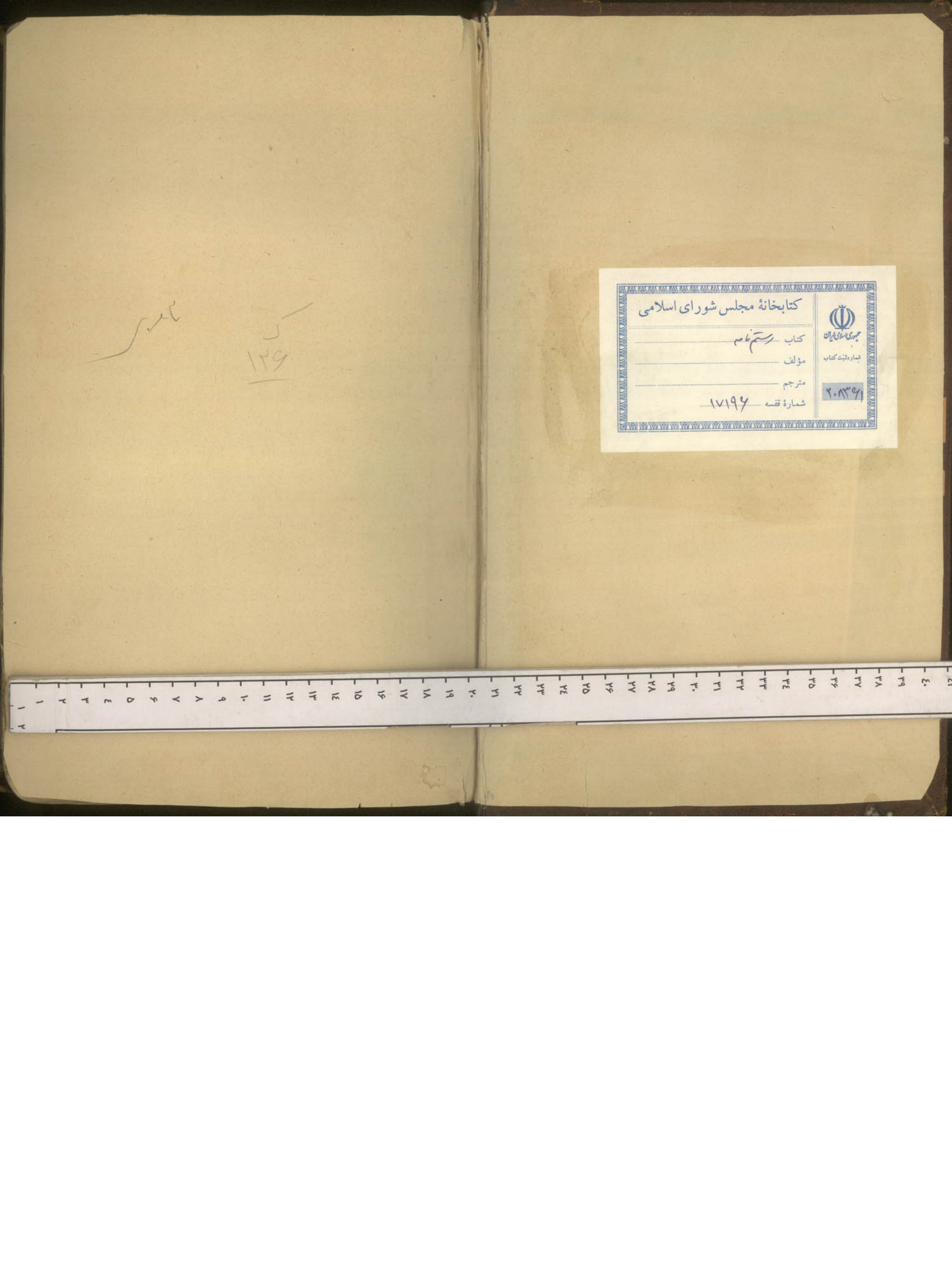





کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۳۶۱
کتاب رستم نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۱۹۶


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب رستم نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۱۹۶
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۳۶۱
ک
۱۲۶



[illegible]ن لشکر بجای خود رسیدن همه یکبار در پیش طهمورث ابن سیامک رفتند و
[illegible]را بر زمین زدند گریه و زاری آغاز نمودند و شرح حال را عرض کردند طهمورث [illegible]
آورده پاره کرد و ماتم پدر را برپا داشت و بعد از آن بجای پدر بعدل و داد مشغول گردید
[illegible] آن وقت طهمورث طفل بود هنوز بحد بلوغ نرسیده بود تا مدت چند سال از
[illegible]ین بگذشت طهمورث لغایت [illegible] تاج و زر بر دست گردید تا یک روز خود سیامک
[illegible]
افتاده [illegible] داورد و گریه بسیار کرد بعد از آن روی به بزرگان لشکر کرد و گفت
[illegible] شما را چقدر غیرت و ناموس باشد که پادشاه خود را
[illegible] با چندین نفر از اقربای خود در دشت [illegible] هم از آن
[illegible] یکبار سر برهنه نهادند [illegible]
[illegible] بگفتار [illegible]
ن [illegible] پادشاه [illegible]
لشکر جمع آوردند [illegible] خوب [illegible]
[illegible] طهمورث با لشکر [illegible]
غار سر دیو [illegible]
[illegible] پدر خود [illegible]
آدمی زاد نخورده ام [illegible]
را امر فرمود تا از [illegible]

برآمد و در برابر لشکر طهمورث صف کشیدند و از آن جانب طهمورث دست
داشت بر گرز دراز نگذاشته و یک نعره از جگر بر کشید و لرزه بر اندام دیوان
در پیش سپاه از پس سپاه زدند در حمله اول هشتاد نفر از دیوان با خاک
برابر کرد و سیه دیو چون اون حال را چو بدست گران چوبی زن
هفتاد منی بر دست داشت و بر طهمورث افکند شهریار تمام دارد رهایی
زمانی و امکان بنهد دست دیو را گرفت و چوب دستها را از دست دیو بسر
آورده و شصت را خانه چهار انگشت ملس کرده بر پیا کوکه د
مهره پشت دیو بر زمانی نفشته بیست بفرمود تا دست کردن
محکم ببستند و با لشکر حساب بر سپاه دیوان زدند بقرب هزار
دیو را بخاک برابر ساختند و چهار صد نفر دیو را دستن بستند بجز من
طهمورث شاه آوردند از آن جهت او را طهمورث شاه دیو بند گویند و باقی
لشکر دیوان فرار کردند و از پی کار خود بدر رفتند پس بفرمود تا
دیوان و همت بسته آورند بفرمود تا الشان را با سپه دیو از کوه بزیر
افکندند از آن جمله از آن دیوان یکی زنده نگذاشتند و زبان عجیب و غرایب
به طهمورث نشان دادند و لشکر بر داشته عسکر خود رفتند بر تخت
بزرگی قرار و آرام ما حدث بیست چهار سال از پای بگذشته طهمورث شاه
رحلت

رحلت از دنیا به عقبا بربست و در زنده‌گی خود هوشنگ پور جای
خود نشانید ۵۵۵ پادشاهی هوشنگ شاه چهل سال بوده است
راوی روایت که چون هوشنگ شاه بر جای پدر قرار گرفت و بعدل داد
کوشید جمله عالم مطیع او گردیدند و بسا چیزها را هوشنگ در روی
آورد از آن جمله یکی روز در شکار گوری گرفته و در وقت گرفتن
گور سنگی از زیر سم اسپ او بدر رفته بر سنگ دیگر خورد که آتش بلند
شد پس اون دو سنگ را برداشته بر هم زد آتش را بعمل آورد و
هیزم بر بالای او گذاشته اند آتش بلند شود و هوشنگ با جمله بخاک
افتاده اند و شکر بجای آوردند و در پیش آتش سر فرو آوردند و
از آن روز آتش را پرستش کردند و بعد از آن خوراک پختن بعمل آوردند
و خوردند تا حالات از آن بگذشت هوشنگ در صحرای آهوی گرفته
آتش برفروخته گوشت او را کباب کرده بخورده دید که خوشی لذتی
دارد و طعامهای خوب بترتیب دادند و شکر خدا را بجای آوردند
و بعبادت خدا پرستیده مشغول شدند پس و چادر را جرانی کردند
و نام اول آتش کده نام نهادند بعد از چهل هوشنگ به حرمت ایزدی
پیوسته جمشید برجا او نشسته ۵۵۵ پادشاه جمشید هفتصد سال ۵۵۵
اورا وی گویند که چون جمشید بر تخت نشسته بعدل و داد مشغول
شد قاف تا قاف عالم را از دیو و دد و پری در زیر فرمان او بودند

بنیه دیوان شدها و باغها بنیا کردند طعامهای لذیذ
و لباسهای فاخر و حربهای فولاد مثل گرز و تیغ و خنجر
و نیزه و تیر و کلاه و زره و تاج مرصع بنیا کردند در پای تخت
او در فارس بود شهر عظیم را آنجا بنیا کردند و ایوانهای خوب و قصرهای
رفیع بنیا کردند که چشم ببینند که بدر کار آنچنان شهری را آنچنان برای
ندیده بود او را تخت نام نهادند بزرگان از هر کشور و هر دیار و هر بلدی
آمده اند در برابر تخت جمشید نشستند و کرسیهای جواهر نشان بنیا
کردند و مردم در پای تخت حاضر می شدند هر کس در خور خود
بر کرسی قرار گرفتند و ولاة و امرا از بنجیر کردند از ببر و شیر و پلنگ در
پای تخت ببستند بزرگی او آنچنان بالا گرفته که هیچ کس ندیده
و نشنیده بود تمام عالم در زیر حکم او بودند در ایام جمشید چنان
شد که تا پانصد سال یک آدم خون از دماغ بیرون نیامد
جمشید دل خود را بد کرد خیال باطل در دل خود راه داد گفت
نیست مثل من بود دانست که تمام عالم را من آفریده ام بهتر که پانصد سال
که هر که در عالم نیست پس خلایق را جمع کرد و گفت ای مردم چه
می گویید در این باب عالم و آدم را من آفریده ام تا آنکه پانصد
که هر که در دنیا نیست خلایق هم یک بار فرو آوردند و از
خوف هیچ نگفتند بعد از ساعتی از بارگاه برخاستند بیرون رفتند
همه خلایق جمع شدند با هم مشورت کردند هر یکی بروایتی جواب دادند

و سر از فرمان

و سر از فرمان جمشید بتابیدند ۵۰۰ کافر که دیدند که جمشید دعوی کرده که خدا
اما راوی روایت کرده اند که در آن ساعت که گمراه شد در این خیال باطل در دل
گرفت ابلیس در همان ساعت نطفهٔ ضحاک بود نام داشت و مار بنیاد جمشید
بود و مال حشم بسیار داشت و اصل او عرب بود جمشید او را دهی
بخشیده بود و کدخدای آن ده بود و شجاعت بسیار داشت و مردم
او بود رضامندی داشتندی و از هر جا مردم بیچاره و بی نوا می بود
نجدهٔ او میرسید محتشم می شدند و پسری داشت ضحاک نام
و ضرر بسیار به مردم می کرد و از قضا ابلیس علیه اللعنه به صورت
مردی در پیش می آمد با او دوست شد و او چنان دوستی او بر
ضحاک اثر کرد که هر گفتگو داشت ضحاک از امر او بدر نرفتی
تا روزی به ضحاک گفت اگر مرا گوش بگیری ترا پادشاه می کنم و ترا
بجای جمشید می نشانم ضحاک گفت البته قبول ترا گوش کنم ابلیس
گفت اگر می خواهی که تو پادشاه باید پدر خود را بقتل رسانی
ضحاک قبول نمود تا روزی پدر ضحاک در باغ رفت ضحاک
و ابلیس تماشا میکرد و از قضا در سایه درخت در خواب بود ضحاک
و ابلیس برجستند و حلق او را گرفتند فشردند تا هلاک تا هلاک
شد پس باغبانان شنیدند و مردم جمعیت کردند و دیدند که مرده بود بر جمشید

ابزدی بلبوسته ضحاک خان بزرگ ریخته و گریه و زاری کرده بی نقشی او را
عمل داده نجات بسپردند و ضحاک برجای پدر کدخدای ارتلاه شد
و حال البیاره بمردم داد و من بخشید تا قوی شد باندک مدت ابلیس مردم را
براو ببیعت آورد و بیست هزار کس برسر او جمع شد ۵۵۵ خروج
کردن تا از بر جمشید و بیعت نمودن لشکر ۵۵۵ صاحب تاریخ
نقال می کند که چون جمشید از دینی برگشته و خود را خدای جهان اظهار می
خوند مردم در کار او سرحساب شدند هر کس به حال ولایت خود رفتند
و سر از فرمان جمشید برتابیدند تا آنکه مردم شهر اهل و عیال خود را
برداشته متوجه والایتر شدند و اندکی کسی در شهر نماند جمشید
از گفته خود پشیمان شد و هیچ سودی نداشته آخر امر مردم آوازه
عدل و داد ضحاک را شنیدند همه رفتند و با ضحاک بیعت کردند
چون لشکر بیش کرال بر ضحاک جمع شد به فرموده شیطان از شهر بیرون
آمدند متوجه بجانب جمشید شدند چون خبر به جمشید رسید مردمی
که در شهر بودند همه گریخته بپیش ضحاک آمدند جمشید هر چند طلا
کرد فایده نداشت هزیمت اختیار کرد پس لباس درویشانه
پوشیده و گریه و زاری می کرد از شهر بیرون رفت بیابان را پیش
گرفته به گریه و زاری از بی کاری خود بود رفت اما چند کلمه از ضحاک
ظالم گوش

ظالم گوش کنید چون خبر گریختن جمشید را شنید بسیار خورم شد بیامد بادا
خل بارگاه شد بر تخت جمشید قرار گرفته بفرمود تا گنج خانه جمشید را بتوانی
در آوردند و خزینه جمشید به مردم رسانیدند ۵۵۵ گریختن جمشید و نشستن
بر جای ضحاک ۵۵۵ اما او گوید چون بر تخت جمشید نشست فرستاد
عقب جمشید هیچ خبر نیاوردند پس ابلیس جمشید را تصویر برای عقد نقش
و فرمود نامه به جهان روان و اینها نوشته هر نامه با صورتی که هر صاحب
این صورت که جمشید باشد به بلند و بیاورد او را دست بسته به نزد من
سر او را از تنش جدا کنم دو ارکنو ثانیه هر کی او را بیابند و بیاورد بهر قایم
مراد بود در پای تخت و حال او را به مردم بلا هند پس هر نامه با صورتی بدست قا
قاصدی داد هر قاصدی روانه شهری گردید از آن جمله نامه بدست قاصدی
کابل بدست مهرابشاه رسید چون مهرابشاه از نامه مضمون گشید انگشت
بر دیده نهاد و یک دست خلعت به قاصد داد و روانه نمود و خود بر فالش
و بر حرم سرای خود رفت و صورت را به دست حرم خود داد و گفت این را نیکو نگاه
دار القطه چند کلمه از ضحاک گوش کنید چون ابلیس او را پادشاه خود گرداند
و خود ناخبر شد و طعامهای لذیذه از برای او مهیا کرد هر روزه طعامها
تازه برای ضحاک می برد ضحاک از لذت آن متحیر شد جهت آنکه ضحاک
نخورده بود هر گاه انعام می کرد ابلیس گفت زنده گی پادشاه بادا
هم انعام را قبول نمی کرد تا روزی خدمت ضحاک آمد گفت ای شهریار توقع
گفت چنانست که مرا مرخص نمائید تا برگردم و عیال خود بیرون ضحاک گفت
من تاب مفارقت تو را ندارم نمی گذارم بروی ابلیس عرض کرد که میروم عیال خود را
برداشته به خدمت می آیم اما یک آرزو دارم ضحاک گفت اگر پادشاهی بخواهی
دریغ ندارم ابلیس گفت توقع من این چنانست که کتفهای مبارک شهریار را ببوسم

ضحاک کتفهای خود را برهنه کرده ابلیس هر دو کتفهای او را بوسه داد در ساعت
از زیر حلق او دو مار سر بر آوردند ارکان دولت با ابلیس تعجب نمودند که آیا این چه گروه
بعد از ساعتی دو مار بزرگ شده سر کرده هر چند علاج کردند چاره نداشت آخر
حکیمان که آوردند مارها را بر بدن او تنها کردند آوردند و مارها را سر بریدند در
ساعت سبز می‌شدند و باز سر در گوش او کردند ضحاک نعره کشید حکیمان
هر چند دوا کردند علاج نتوانستند کرد در ساعت ابلیس خود را به
صورت حکیمان ساخت و باندرون آمد گفت اگر کسی را مرضی باشد من علاج
می‌توانم کرد همه دست پای او افتادند پس ابلیس گفت دو نفر
از مردمان بندی می‌باشند بقتل آورند و مغز سر ایشان را بیارند ابلیس
آوردند ابلیس مغز یاران به مارها مالان کرد در ساعت ضحاک از هوش برفت
پس ابلیس به ضحاک گفت اگر خواهی که علاج مارها بشود باید روزی دو نفر
بیاوری و مغز سر ایشان را به خورد مارها دهی تا روز دیگر مارها در بدنت ظاهر نمی
شوند و همانا که صحت شد باز به خوشی می‌ایستاد دیگر طمع را در دل
او نهاد که نشستند هر روز دو نفر آدم می‌آوردند بدستانچی داد او نیمه
بود یک نفر را مرخص می‌کرد و مغز سر گوسفند با مغز سر یک آدم با هم آمیخته
نتیجه مارها را ضحاک می‌داد و یک نفر دیگر می‌گریخت در کوه‌ها و صحراها از
ترس اینکه مبادا او را ببینند و بکشند قایم می‌شد در هر کجا
حالا این مردم که در صحرا نشستند هر که با شهرت بیرون نرفته زند آزاد اولاد
همان باشند پس ضحاک ظالم را در این بگذارد ده کلمه از مهر ایشان کابل گوکی
بشنید چون صورت جمشید ناصر ضحاک بدست او رسید صورت که بدست زن خود داد که ایشان را
پنهان کن چهار ماه او دختر بود که مثل او در جهان نبود تا زمانیکه جمشید الست
کفتار فرزند

کفتار فرزند بیحد ابتهم کرائی جوان شاه جمشید است دختر را به شاه کرد گفت چون ترا نجوا
منم می‌روم گر راست بگو که جمشیدی یا نه از این سخن شاه آب در دیده بگردانید دختر گفت
حال بر من روشن شد که تو شاه جمشیدی دختر از بس مبالغه کرد ناچار گفت ای دختر جمشیدم که
غلام زاده حتی چنین ماجرا را بر می آورده تا مه با صواب در آن باب فرستاد که اگر بیبید
شوم حاکم آن شهر جای دیگر رود در نزد او مرشد و مالوا دختر گفت جای نشینی
شما شاه جمشید رفت و گفت شهر بارا تا جان در بدن دارم نگو ام ایت عواز توام
دختر رخت پادشاهانه بر بشنی حاضر کرد بر شاه پوشانید و دختر در ساعت عالم داد
حاضر کرده و خود را از برای جمشید عقد کرده در آن جان شب بوسال جمشید رسیده دختر چون
روز شد خادمان شاه را به حمام بردند چون بیرون آمد یک کلاه دست شکوهلانه بر شاه
پوشانیدند تاج مرصع بر سر او گذاشتند وارد بر نزد دختر بردند تا حامله کرد گذشته
دختر حامله شد از قضا یک روز جمیع ایشان شاه در حرم الحال و کذار شاه به باغ دختر
افتاد چون به حوالی باغ رسیده خادمان خبر از برای دختر بردند در ساعت جمشید را
جمشید را پنهان کرد و خود باستقبال دختر پدر بیرون آمد چون نظر اعلی حضرت شاه
داخل باغ شد چشمش بر دختر افتاد دید که رنگش زرد شده فرمود ای فرزند
ای فرزند چرا رنگت زرد شده دختر گفت چند شب حال خود را نمی‌دانم و بکار رفته
دارم که بشنهایم مهر ای شاه بدگمان شد فرمود خادمان آمدند و قدری طعام از برای
او آوردند شاه تناول نمود و از باغ بیرون متوجه کند شد چون به بارگاه
رسیده کنیزکی داشت بسیار عاقل و دانا بود او را طلب نمود گفت باید به باغ بروی
و احوال دختر را معلوم دراز را بگیر گفت اما کنیز به باغ دختر شاه جمشید را پنهان کرد
کنیزک گفت باید او را معلوم کنم چون شب شد دختر کنیزان خود را هر یک جفا
خود فرستاد و خود با جمشید در حجره آراسته که دانید کنیزک صبر کرد تا پاسی
از شب گذشته بیرون جدا در بر در رفت امد در است و دید صبر ان شد
بر بالای قصر خدا از روزنه نگاه می‌کرد دختر را دید با مرد دست در گردن خوابیده
بود

بود در سر قصر قرار آرام گرفته چون دو روز شد مشوش گردید نجومی مهراب شاه امد انجم
از برای مهراب شاه نقل نمود مهراب شاه در غضب لبالب غضب پوشید بر اسب سوار
شد متوجه باغ گردید شاه خادم سر بالای قصر دیده بیان کرده خادم دختر را از احوال
پدر خبردار کرده دختر جمشید شاه را پنهان کرده و خود با استقبال پدر بیرون
آمد تا آنکه پدر را غضبناک دید مهراب شاه گفت ای کبوتر بریده نار عنا
چه فعل بوده که کردی دختر گفت ای پدر یک کلمه واجب عرض دارم از آن فقیر گوش کن گفت ای نار عنا بگو تا
گوش کنم گفت اول روز که صورت جمشید را ضحاک فرستاده بود من عرض نکردم که ای پدر هر گاه جمشید شاه
با من وصلت بیفتد من شوهر او کنم و خدمت قبول کردی الحال هم دعای من مستجاب شده که جمشید بدین
باغ رسیده و خادمان را فرستادیم تا او را به باغ در آورند و عقد خود را با او بستم چون مهراب بشنید
غلام شاه جمشید بود و جم او را بزرگ کرده بود و حاکم کابل گردانیده بود از شنیدن این سخن بسیار خوش
گردید گفت ای فرزند نیکو کاری کردی که او را بدست آورده تا من او را دست بسته به خدمت
ضحاک فرستم تا او سر او را از کلبه دوار کند دختر گفت ای پدر زنهار که آخر پشیمان میشوی
چرا که ضحاک تمام عالم را بسوخته خوراک دیو ساک لو را این هم نمیشود و تمام عالم تو را لعنت
کنند که مهراب غلام جمشید بود و ولی نعمت خود را گرفته بدست ضحاک داد غلام زاده جمشید داده و آخر هم در
آتش روز دوزخ خواهی سوخت که چنین مظلومی را بدست چنین کافری بکشتی و من زنهار ای پدر
از خدا ترس کن و با او بدی مکن مهراب شاه از این سخن آب در دیده جاری گردانید گفت ای جان پدر
من نیز از این مرحله گذشتم دختر گفت ای پدر با من سوگند بخور که با او بدی نکنی تا تو را نزد او ببرم مهراب شاه
سوگند یاد کرد دست دختر [illegible] او را نزد جمشید [illegible] چون چشم مهراب بجمشید افتاد خود را در دست
و پای او افکند و بوسه بر دست و پای او داد و بکند عذر [illegible] پرستش نمودند و مهراب شاه از دیدن جمشید خوش
حال شده او را برداشت با ایوان دختر آورد و شاه را بر تخت نشانید و مجلس بر روی کرد بسیار آراسته و
همراه بسیار یاد نمود و گفت ای شاه بار هزار جان من فدای باد چون چند روز با هم نشستند بعد از آن
مصلحت چنان دیدند که جمشید را و دختر در باغ قایم مقام نشستند و شاه کابل سالار در آمد و مدتی از این
بگذشت و شاه جمشید را از امرای خود پنهان میداشت چون مدتی درگذشت حق تعالی جمشید را از دختر
مهراب شاه فرزندی کرامت فرمود

جمشید را از دختر مهراب شاه فرزندی کرامت [illegible] مهراب شاه [illegible] بلاد [illegible]
[illegible] آمد او را [illegible] مهراب [illegible]
[illegible] بود آن [illegible] شد که
[illegible] مهراب شاه دختر [illegible] آورد [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] جمشید [illegible]
[illegible] آگاه [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] اما چون ضحاک ظالم [illegible] این [illegible]
[illegible]
آنگاه [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] جمشید [illegible]
[illegible] در آن وقت [illegible]
[illegible]
[illegible] مهراب شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] ضحاک [illegible] جمشید [illegible]
[illegible]
[illegible] مهراب شاه [illegible]
ضحاک [illegible] رسیده [illegible]
[illegible]
[illegible] نوشته
[illegible] کابلی [illegible]

بگذرت می آوری و اگر نه جان که مرا بتو بر میکشند پادشاه کابل چون این حرف را شنید سوگند عظیم
یاد کرد که جمشید در شهر کابل نیست و اطلاعی از آن ندارم و این غلام ضحاک پیشتر غلام جمشید بود و
و جانب جمشید را بیشتر میداشت مدت یکماه در کابل بعیش و عشرت مشغول و [illegible] اسباب
خواسته و متوجه بارگاه ضحاک گردید

بمنزل [illegible] مراحل و قطع منازل میکرد تا بشهر جمشید رسید چون [illegible] از انجانب چون جمشید در آن زمان از شهر کابل بیرون آمد مراحل
خبر یافت از احدوث بسیار شد و در همه جا گردید تا مدتی در یکدرشت خاقان چین بر آمدن جمشید
چنین دیدند که خاقان دختر صاحب جمال داشت از العقد جمشید در آورد و امر قبول کرد [illegible]
ان جوان که بعد از آن ماه حق [illegible] جمشید از فرزندی کرامت فرمود و در تربیت آن دختر
مشغول گشته چون چند وقت لایق بگذشت آن دختر که بلوغ رسید لعابدین نام دختر زاده خاقان
عقد [illegible] و او دختر فریدون نام بهم رسید و بعد از آن که خواهد شد اکنون [illegible] جون اول
غلام نزد ضحاک رسید و جمشید را پیدا نکرده ضحاک [illegible] بطلب جمشید [illegible]
حکایت چون بضحاک ظاهر گردید کشید در چین پیدا شد و دختر خاقان چین را بعقد خود در آورد
داران و دختری بهم رسیده که فریدون نام کرده و آن پادشاه هر تو و دولت آن خواهد بود ضحاک
ظالم لشکر از بر سید و با امرای خود گرد که ای نامداران [illegible] چالش [illegible] چین
بروم و جمشید با فرزند [illegible] بقتل رسانم میخواهم که جمله سرداران من محضری بنویسند
که من چند مدت که من پادشاه بوده ام هیچ ظلمی و ستمی بر هیچ آفریده نکرده ام تا این حجت در [illegible]
گواه حالت من باشند [illegible] محضر ضحاک حجت نامه نوشته بزرگان [illegible]
پادشاه هفت کشور [illegible] هیچ آفریده ظلم نکرده ام تمام ممالک و بزرگان ولایت [illegible]
قرار گرفته بودند و مهمان محضر که ای را نوشته بودند و مهر ایشان بر آن محضر ثبت شد
شخصی بود از مردم رعایای عراق که او را کاوه آهنگر میگفتند که او را هفده پسر بود [illegible]
سر بوده و بوده در آن مدت که ایام پادشاهی ضحاک [illegible] هشتصد و پنجاه سال گذشت [illegible]
است پسر کاوه آهنگر [illegible] ضحاک [illegible] و کشتن گرفته بقتل آورده بودند و مغز سر ان

بخورانیک ماران داده بودند از قضای الهی امروز کاوه با دو فرزند در دکان آهنگری خود را کشاده
و مشغول بودند که ملازمان ضحاک در رسیدند و پسران او را طلب نمودند و از آن هشتاد و
پسر همان آن دو پسر باقی مانده بود و یکی قارن نام داشت و دیگر قباد که آزاده بود و کاوه خود را در قاب
کوره افتاده بود و پیش بند در میان بسته بود و پسران هر دو تیغ گران از دست و در پای
پدر ایستاده بودند که ملازمان ضحاک بانگ بر کاوه زدند که زود باش که امروز
نوبت پسران تو باشد گفت ای بیدادگر هشتاد و دو پسر که از من تا کجا گرفته اید الحال
دو فرزند بمن مانده است و اینها را هرگز نمی دهم ایشان نیز خنده کردند گفتند البته این دو
نفر را هم امروز از تو بگیریم کاوه نامدار دید که ایشان دست بر نمی دارند همان چوب دست
آتش [illegible] سر او را آهن گرفته بودند بر داشته از روی غضب بر فرق یکی از ایشان
زد چنانکه سرش بر پای پیش اوشد و هر دو فرزندان را دستور داد قارن جنگ آهنگری کرده
سر آورده بر فرق دیگری زد که با خاک یکسان شد دیگر بگریخت آنگاه کاوه
آهنگر همان چوب را بر دست گرفته از دکان بیرون آمد و قارن و قباد هر یک یک مقصد
کاوه در دست از عقب پدر می آمدند تا بدرگاه ضحاک رسیدند ملازمان گفتند
که پادشاه در باغ است کاوه بباغ روانه گردید و با فرزندان می آمدند تا بجایی
رسیدند که مجلس ضحاک بود و بزرگان جای جای قرار گرفته بودند و همان کاغذ
عدالت نامه ضحاک را نوشته بودند و در دست داشتند شهادت خود می نوشتند
و مهر می کردند که ضحاک ظلم نکرده و ستم بر کس روا نداشته که کاوه آهنگر قدم پیش
نهاد و چوب را شانه کرده گرفته و نظر کاوه بر آن نوشته افتاد و گفت این چه کاغذ است
گفتند عدالت نامه شهریار ایران ضحاک که امروز نوشته ایم و پادشاه ایران
مهر میکنند که ظلمی و ستم بر کسی نکرده است کاوه آهنگر را بضحاک کرد و گفت ای بیدادگر
تو چگونه و به چه روست یا هفصد سال پادشاهی بعدالت کردی که هر روز دو بنده خدا را
بناحق بقتل آوری و مغز سر ایشان را بخورد ماران دهی و من هشتاد پسر داشتم

دو نفر [illegible] گذاشته‌اند حال آن دو نفر را میخواهد بقتل برسانند عدل و مرحمت تو با این قسم [illegible]
از این سخنان ضحاک [illegible] چنانکه عادت ضحاک بود هر نوبت که چیزی برا حرکت [illegible]
ضحاک سر خود می‌جنبانید و زبان او بند شد تو ضحاک گفت ای مرد محضر را مهر کن که من [illegible]
ترا بتو بخشیدم محضر را بدست کاوه داد و چون محضر را نگاه کرد [illegible] و در روی شهریاران
ایران کرد و گفت ای شهریاران این محضر را چگونه مهر میکنید که در آن نوشته‌اند ضحاک [illegible]
پادشاهی عادل [illegible] با وجود که [illegible] هر روز دو نفر را بقتل می‌آورد و [illegible]
خود میدهد از ضحاک میترسید و از خدا داور در قیامت نترسید بهر تقدیر حال [illegible]
هر کس فریدون فرخ را میخواهد که از نسل جمشید است همراه من بیاید تا او را [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible] خود را بار بود و [illegible] ساخته [illegible]
خود انداخت و با فرزندان خود [illegible] از بارگاه بیرون رفت [illegible]
حالت فریدون فرخ [illegible] که قدم از دروازه بیرون نهاد و خلایق [illegible]
او روان شدند تا قریب [illegible] از دروازه [illegible] شدند [illegible]
همه [illegible] خواب دیده بود [illegible] فریدون [illegible]
بهم رسید که ضحاک را از تخت [illegible] تابوت در آورد کاوه از این [illegible] سخنان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] هزار کس از مرد و زن [illegible] جمع شدند و [illegible] فریدون
را ندیده بودند [illegible] از ترس ضحاک [illegible]
[illegible] ضحاک کردند که ای شهریار چگونه بود که در محل [illegible] این آتش [illegible]
نکردی که او را سیاست [illegible] ضحاک گفت [illegible]
کردم [illegible] گفت ای شهریار [illegible] از جوب [illegible]
[illegible] چین [illegible] کردند [illegible] منازل [illegible] مراحل [illegible]
[illegible] هزار [illegible] خاقان [illegible] سپاه [illegible]
گذاشته‌اند و [illegible] جمشید [illegible] خاقان از این [illegible]
[illegible] جمشید گفت جمشید دل تنگ [illegible]

طلب نمود و با او وصیت نمود که ای فرزند تو حامله هستی و از من [illegible] نام او را فریدون فرخ نام
کنی و [illegible] دولت ضحاک خواهد بود [illegible] از شهر بیرون [illegible]
موضع قرار گیری جمشید ایشان وداع کرده با خاقان [illegible] بخاطر خود راه [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible] دختر را از شهر بیرون [illegible]
[illegible] راه [illegible] از امیش [illegible] چون صبح صادق شد [illegible]
جمشید [illegible] عبادت رب العزت بجا آورد و [illegible] بسجده گذاشته
بود [illegible] خواب [illegible] ای جمشید اگر خواهی [illegible] باید [illegible]
[illegible] نمودند که باید [illegible] می‌کنند [illegible]
[illegible] که این [illegible] آنان [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] ضحاک ظالم [illegible] العالمین [illegible]
[illegible] گفت ای جمشید [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] خداست [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
ضحاک گفت [illegible] دشمن را حقیر [illegible]
[illegible] جمشید گفت [illegible] از دست [illegible]
[illegible] فرزندان [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] ایران تخته [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] گفته است [illegible]
[illegible] فرشی [illegible] انجام [illegible]
[illegible] جهان [illegible] یزدان [illegible]
[illegible]

آه چه گفت ای بی باک چون از حق ناشناسی شرم نداری هر چه خواهی بکنی که عنقریب است که فریدون
نبیره زنسل من کام رسد یعنی انتقام مرا از تو بگیرد پس ضحاک ظالم کردار بفرمود تا تن جمشید را
پاره پاره کردند

چو بر فرق جم اره دندان نهاد
جم از صبر دندان به دندان نهاد

اره بر فرقش نهاد و گفت چو بیند کنش
بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد

چون جمشید شهید شد او را غسل دادند
و بوی های خوش بر او پاشیدند و تاج بر سرش گذاشتند و جم را بر بالای تخت گذاشتند
و دخمه از زر سرخ و مشک و زعفران بنا ساختند و وی را از فولاد قرار دادند روز دیگر ضحاک
از خاقان چین احوال فرزندان جمشید را پرسید خاقان گفت من خبر از فرزندان او
ندارم چنین گویند که عابدی از ترس ضحاک گریخته بود و در کوهها میگردید از قضا عمله زمان
ضحاک او را دیدند و سر او را از تن جدا کردند و مغز او را بخوراک ماران ضحاک دادند
بعد از آن ضحاک بفرمود تا بجستجوی دختر جم مشغول شدند اما اندخترها وارد حضرت پدر
رانی آورده در آن شب از شهر بیرون آمده در صحرا نهاد از قضا جمعی از احشام جا نهاد از
کنار شهر جا داشتند دختر داخل آن احشام شد مدت چند ماه در آن موضع بسر برد
شبها حمل بر آن غلبه کرد زنی صالحه بود احوال خود بدان زن بگفت و آن زن متوجه کار
او گردید و در آن شب پسر در کنار عالم فریدون را بر اکرامت فرمود چون طفل بزبانی
اندر سرای بود چون آفتاب خاور مادرش خوشحال گردید و بتربیت او مشغول شد
چون چند روز از این بگذشت ضحاک منجمان را طلب نمود گفت در طالع او نظر کنید
چون نظر کردند گفتند ای شهریار امروز چهار روز است که از مادر متولد شده است پس ضحاک
غضب بود تا در جوالی چین هر طفل بود بقتل آورند گویند ده هزار طفل بناحق کشته شد که
شاید فریدون در این میانه کشته شود و چون این خبر را مادر فریدون شنید با خود
گفت که فرزند خود را بصحرا برم بهتر از آن باشد که در دست ظالمی کشته شود و فریدون
را در بغل گرفته در صحرا آورد تا به این کوه رسید چون همت مردان بلند
در نزدیک او کهنه سنگی عظیم افتاده بود فریدون را برد در بالای همان سنگ بنهاد
با خود گفت که دد و دام فرزندم را بخورد بهتر است از آنکه در دست ضحاک در

کشته گردد او را

کشته کرده و او را بخدا سپرده و دست بر سینه زنان از فراق فرزند گریان و نالان بجای که یکطرف از
فراق پدر بزرگوارش جمشید و از یکطرف اندوه شوهر و از یکطرف غم فرزند و آن بیچاره هم چنان
گریان بود تا یک شبانه روز صبر کرد و از ترس مردمان ضحاک هر روز فرزند مردم را میکشتند
روز چهارم بر خواست بجستجوی فرزند خود گریان می آمد تا بدان موضع رسید که فرزند را گذاشته
بود و او را بسلامت دید فرزند خود را برداشته بر زانوی خود نهاد و شکر بجا آورد
و پستان در دهن او گذاشت هر چند کرد شیر نخورده و در پستان تغیر کرد پیدا شد و گفت
چه چیز باشد که فرزند مرا سیر کرده باشد ناگاه دید که پیش فرزند بود و فریدون را
گذاشته خود در عقب سنگی پنهان گردیده که ناگاه گاو ابلقی از میان گله جدا شد و بر بالین
فریدون آمد و در نزدیک فریدون بخوابید و یک پای خود را از زمین برداشته پستان
خود را در دهن فریدون گذاشت و پستان او را بمکید تا سیر شد آنگاه گاو برخاسته هر جا
که آمد که بود و او را ناپاک شد پس او را گذاشته و در میان گاوان رفت مادر فریدون
شکر باری تعالی بجا آورد آنگاه فریدون را بخدا سپرد و بمقام خود باز آمد روز دیگر در بارگاه
ضحاک آمد بصورت گدایان در مجلس او را شناخته دید که گفتگوی او در میان است عده از
ضحاک گفتند که بیچاری در خدمت ضحاک گفتند که فریدون در دامن سنگی گاو ابلق او را شیر
میدهد و الحال شاه میخواهد با جلادان برود و سر کوه فریدون را بقتل آورد و آتش در جگر
مادر فریدون افتاد و سرگشته خود را بدامن کوه رسانید فرزند خود را در بغل گرفته بدامن کوه
دریا روان شد
از آنطرف ضحاک پلید جلادان را برداشته
باتفاق روانه کوه شدند تا بدان موضع رسیدند که فریدون خفته بود هر چند تفحص نمودند از
او اثری نیافت گاو بسیاری در آن جا دیدند که چرا میکردند و شبانه دید که در بالای سنگی
قرار گرفته ضحاک فرمود تا او را بیاوردند و احوال از او پرسید گفت ای شهریار امروز چند
روز است که گاو ابلقی از میان گاوان بیرون می آید در این موضع می آید تا من روزی از عقب او روان
شدم دیدم طفلی را شیر میدهد من حیران شدم ضحاک گفت آن طفل را بمن نشان بده گفت

گفت من خبر ندارم و از سر کوه تا لب دریا یک فرسنگ میباشد نگاه کرد چشمش با فریدون
افتاد که نزدیک لب دریا رسیده فریاد برآورد که ای شهریار از جور زمانه رای ببینی که طفلان در
بغل دارد و دور و بجانب دریا میرود و در ساعت مرکب برانگیخت و از پی زن روان گردید و در
این اثنا مادر فریدون به لب دریا رسید و بعقب نگاه کرد ضحاک را دید با لشکر بجانب او می آید
بترسید با خود گفت که خود را بدریا اندازم که قادر قدرت ما قدرت نمود [illegible] دشمن آتش
بدست باد و بهار ابکو • خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجو • که ناگاه تخته پاره از میان دریا پیدا
شد بدان تخته پاره نشست و خود را بخدای تعالی سپرد و از قدرت باری تعالی باد عظیمی برخاست
سپاهی آور فریدون را و دیگر برای [illegible] دریا میرفت پس بفرمود تا کشتی بیاورند رفت کشتی بیا در
[illegible] ناگاه تخته پاره از نظر غایب شده و هر چند در کشتی نشستند هر چند تفحص نمودند اثری
از آثار او ندیدند پس ضحاک برگشته باز بهمان کوه آمد و بفرمود تا گاو ابلق را پاره پاره کردند
و گاو ابلق گوسفند داشت [illegible] چون مادر خود را کشته دید سر در کوه و بیابان گذاشته ابدا رفت

مادر فریدون در دریا هشت شب و روز باد او را در میان دریا برد تا سه شبانه
روز روز چهارم بجزیره رسید تخته بند شد و باد مادر فریدون را از دریا بیرون انداخت
شکر خدای را بجا آورد و از دریا بیرون آمد جزیره دید خوش و خرم پر درختی که در عالم بود و در آن
جزیره پر بود و شهری هم در آن نزدیک بود جمعی دید که هر [illegible] میگشتند دختر از ایشان احوال
پرسید که این چه جزیره است در این کدام مملکت میباشد گفتند دین جزیره شهرها [illegible] میباشد
دو هزار از اینها پرسید از اینجا تا شهر چین چند فرسنگ است ایشان گفتند تا شهر چین
راه گذر نشنیده ایم آخر الامر مردی پیری گفت من از پدران خود شنیده ام که از اینجا تا شهر چین
شش ماه راه میباشد دختر را [illegible] افزود و سجده شکر بجا آورد که بحمد لله از دست
ضحاک ظالم خدا ما را نجات داد و در آن نزدیک جزیره بود مادر فریدون بدان کوه رفت
و فریدون را شیر داد و غاری منظر از آن آرد و متوجه غار گردید پیری دید بغایت نورانی [illegible]
سپید از غار بیرون آمد و بانگ زد که ای فرزند پس [illegible] رنج تو براحت مبدل گردید

بعد از آن شهریار بها

و بعد ازان شهریار بها بر سر دختر چون بزرگ زاده بود پیش رفت و سلام کرد و پیر جواب داد
و گفت ای ملکه این طفل شاهزاده ایران است دل خوش دار که از شر ضحاک ایمن گشتی فرزندت
را بمن بسپار که امر حق تعالی چنین است که مدت سیزده سال او را تربیت نمایم و بعد از آن تاج شاهی
بر سرش گذارم تا تخت ضحاک را برهم زند و کین جمشید را باز خواهد تا [illegible] فریدون را
از او گرفته [illegible] شاهزاده بر روی او گذاشته عابد بر روی او را بوسه داد و گفت ای دختر برو از اینجا
در شهری احکام مردم بسیار میباشد و شخصی که سر کردان ایشان است ترا با فرزند خود
عقد خواهد بست تو قبول نما و در این نزدیکی مقام کن و هر گاه اشتیاق فرزند خود داری [illegible]
این غار بیا فرزندت را ببین الغرض مادر فریدون دست عابد را بوسه داد و فرزند خود بدان
سپرده و او را بخدا [illegible] بازگشت [illegible] احکام قضا را ایشان احکام در بیرون بود
دختر جمشید را دید از او احوال پرسید گفت زن غریبم و واقعه بسیار دیدم او را برداشته
بخانه برد و مهربانی بسیار با او نمود مادر فریدون سرگذشت خود را از اول تا باخر با او گفت
[illegible] ایشان بجا آوردند و مادر فریدون از هجر پسر اضطراب میکرد و با خود تا صبح
در فکر بود که آیا چه باشد این پسر جادو باشد که فرزند مرا ببرد چون روز شد بدان کوه آمد
اصلا از آن پیر اثر ندید بگریه و زاری درآمد چون مادر فریدون را بگریه دیدند سبب [illegible]
که ای زن مدین سان فرزند خود را به پیری داده ام امروز از پیر اثری نیافتم ایشان
گفتند ای ملکه آفاق هیچ اندیشه بدل خود راه مده که فرزندت بجای خوبی است و هر وقت که باشد
وعده کرده است او را خواهی دید و سیمرغ مستجاب وعده است و اینها کرامت و سخن او
خلاف نیست مادر فریدون چون این خبر را شنید اندکی تسلی بهم رسانید صبر کرد تا روز
جمعه بیابان بکوه آمد و همان غار را بدید مرد پیر را دید که فریدون را در بغل گرفته و دختر
پیش آمد و سلام کرد و خود را در پای سیمرغ افکند پر پیش پای او را بوسید و تبسم
خنده ها کرده و گفت ای مادر شاه چرا چندین اضطراب میکردی [illegible] این پدر
از تو پیر پنهان [illegible] هیچ غم مخور که بعون پروردگار هر هفته یک بار [illegible]
و [illegible] زین نزدیکی مردی ترا از جهت خود نگاه خواهد کرد و تو قبول کن و از این سخن حق تعالی

تو را فرزندی کرامت خواهد کرد دختر مهرداد کرد و از اینجا بازگردید و بعد از چندگاه ایران شهر
اجز جمشید را از جهت پسر خود خواسته و او را بنگاه فرزند خود در آورده و مادر فریدون هر
هفته یک مرتبه به دیدن فرزند خود می آمد و او را میدید و میرفت تا مدت چند سال از این
بگذشت اما از روزی که دختر جمشید فریدون را بر داشته و به دریا نشست و ناپدید شد ضحاک
دماغ خویش ایرانیان احوال باز گردیده و بار دیگر همه جا را طلب نمود و گفت در طالع فریدون
نظر کنید دیدند که از این دریا هیچ پایان نسبت به دست پیدا نخواهد رفت منجمان چون نظر کردند
دیدند که نسبت از دریا بیرون رفته و به مازندران رسیده است اما چون فریدون را
مادرش به دست سیمرغ سپرده هر چند منجمان در اطراف نظر کردند اثری از او ندیدند فریدون را
ندیدند گفتند که ای شهریار مژده باد تو را که آن طفل در کام نهنگ رفته است و هلاک
شده است ضحاک خوشحال گردید و بلکه بیرون تا پیش خانه را بیرون زدند متوجه
بجانب ایران شدند تا بعد از چندگاه داخل ایران شدند

اما از روزی که کاوه حکم نامه ضحاک را پاره کرد و سر
در بیابان گذاشته خلقی بسیار با او اجماع نمودند از شهر و ولایت که امرای ضحاک
بار خانه آوردند کاوه می آمد و بر سر آنها می ریخت و مال ایشان را به یغما غارت کرد
و آنها را بقتل می آورد و برادر ضحاک که به تیغ بجای ضحاک نشسته بود و هر چند ملک
بگرد از عهده آن بیرون نمی آمد چون ضحاک داخل ایران گردید و به باغ رفته و در آنجا ماغی
ساعت که او را باغ ولکشاه نام کردند و خزانه جمشید را در اینجا گذاشته بودند و او را
آب سلطه بغداد کرد و سران عمارت گرفته بود اما از آنجانب کاوه لشکر را تمام مرتب
چندگاه به عراق نگاه داشت واه واه میزدند و هر چند می گشتند فریدون را نمی یافتند
و همه دل تنگ و دماغ خشک و بعضی از ایشان برگشته پنهان نشوار کار نهانی خود رفته
و با قریب چهل هزار کس دلگیر مانده بود و همه بر ایشان خاطر میبودند همه اجماع نمودند
و با هم [illegible] دیدند که سخن کاوه آنکه در تن خود جدا شایم و حال اگر خواهی کارزار

[illegible]

خود بردیم ضحاک ما را بقتل می آورد و به هیچ مقام خود نمی توانیم رفت اولا آمد که کاوه را
با فرزندان این دست بسته بخدمت ضحاک ببریم تا ایشان ما را بقتل آرد و ما از آن سر
تقصیرات ما ما بگذرد و چرا که فریدون اگر در عالم هست بیرون آمدی البته آزار ما در هم ندید است گفت
منجمان دروغ بود از قضا از روز که این لشکر بدیر کرده بودند و آن کوه البرز بود و چون نشستند
کاوه فرزندان خود را گفت که این لشکر قصد آن دارند که ما را غافل سازند و دست و گردن
ما را بسته بخدمت ضحاک برند و جز تقصیرات نخواهند چون پاسی از شب بگذشت لشکر
آرام گرفتند کاوه با فرزندان پایان کوه نهادند و از پای کوه البرز تا سر آن چهار فرسنگ
بود هر سه بالا آمدند نزدیک صبح بود ساعتی بنشستند و گفتند بار الها یا مدد بخش
یا از این اندوه نجات ده که جماعتی همراه ما نیند و قصد کشتن ما دارند و ظلم و ستم ضحاک
از حد گذشته پس سر به خاک نهادند و در عالم خواب کاوه چنان دید که جمشید بر بالای
سر او آمد و سر او را از خاک بر داشت و گفت که ای کاوه بشارت باد تو را که
نزدیک است تو را مقصود برسد چون از خواب برخیزی بر بالای کوه برو و هر که را اول
ببینی او فریدون خواهد بود پس کاوه از خواب بیدار شد و شکر خدای تعالی بجا آورد
و این مژده را به فرزندان گفت و هر سه به بالا بر آمدند که ناگاه غاری نمود و
چشمه آب در آن غار نمایان بود و جوانی چون خورشید در نشست نزدیک سالی
بیرون آمد از آن غار چون چشم کاوه بر آن جوان افتاد دست بر سینه گرفته
و سلام کردند و او نیز جواب داد و هر سه تن از پیش آمده و بوسه و پای ایشان افتادند
و فریدون چنان کاوه را بوسه داد و فرزندان او را در بر گرفته و مهربانی بسیار نمود
کاوه گفت ای شهریار بلند کجا اید که پیر است بگو که تو فریدون فرخ باشی
فریدون تبسم نمود و گفت اگر تو کاوه آهنگر می باشی من نیز فریدون میباشم گفت
ای شهریار نام مرا چه دانستی که من کاوه آهنگرم گفت سیمرغ بمن خبر داده
که هر چه که کاوه آهنگر با فرزندان خود بجستجوی تو می آیند و سر کرده اند جمعی از ایرانیان
در پای کوه گذشته اند و لشکر چرا اند و دست رست که بدان روی ضحاک را از جا بر جو

برکیف والحال بیرون آمده ام کاوه خوش حال شد شاه پیر رسید و دست کاوه و اطفال
و کاوه را گرفته باندرون غار آمدند و پیر نورانی دیدند که بر بالای حصیری نشسته سلام کردند
شیخ جواب داد و تواضع بسیار کرد و محبت بسیار نموده گفت ای کاوه اگر فرزندان
تو بقتل رسیده و رنج و محنت بسیار کشیده غم مخور کار مراد دل تو خواهد شد حالا وقت
که ضحاک را بینداز و فریدون را بر تخت بنشین با ایشان راه کرده بنشستند و هر سه بنشستند
شیخ هم رای کاوه کرده گفت پوست پیش جوزا بیار که کاوه پوست را باز کرده و
سوراخهای که دران پوست بود هر کدام را اسم اعظم نوشت و بالای دسته بسته و
گفت علم پادشاهی فریدون همین است و این درفش را علم کاویانی نام کردند و
دیا پادشاهان ایران با فتح که در سایه این علم نمایند آنگاه درویش فریدون گفت که برو در
در قلعه گوشه غار دران موضع در شگاف و دری باز خواهد شد چهار ربیطه از ظرف
در آید و گنج ذکور بسیار در آنست همه را بلشکر قسمت کن و گنج جمشید است و آن
چهار پنجه فولاد است هر یک از هزار من می باید کاوه با فرزندانش دست یار ساز با
اسلحه حرب از جهت ترتیب زنند پس فریدون با آن ملک آمد و ادرا شگاف همان
چهار ربیطه فولاد دست شد هر چند کاوه با فرزندان مرد زور کردند نتوانستند که آن ربیطها
را حرکت بدهند پس فریدون آنها را یک یک که دفعه بیرون افکندند پس در گنج
خانه جمشید نهادند چهار صفه دیدند مملو از زر سرخ و چند خانه از سنگ تراشیده
و دان خانها را مملو از جواهر کرده اند و جبه و جوشن بسیار درانجا نهاده اند فریدون
نام دار سنگ های یخشا بجا آورد آنگاه قباد را فرستاد تا ابتدای رست تا با ایرانیان
و اهل قاف و برف و ایشان را خبردار گرداند همه خوشحال و خرم گردیدند
بر خوان شدند باتفاق قباد بزیارت شاه مشرف گردیدند و کاوه هم
بسیار جمع کرده و گوره لب خشته و آن چهار ربیطها را ضرب تیغ از هم شکافتند
یکی را گرز و دیگری را شمشیر و خنجر و زره و چهار آئینه و دیگری را خود و آهن بند زانو بند ساخت
و بعد از آن زر و جواهر اصلحه که از خزانه جمشید بیرون آورده بود بلشکر قسمت نمود

کاوه با فرزندان

و کاوه را با فرزندان زر و جواهر بسیار داد و پیر دست فریدون را گرفته بالای تخت جمشید
نشانید و تاج جمشید بر سرش نهادند و کمر بر میانش بستند و طبقهای زر و سیم نثار
کردند کاوه با چهار هزار کس از ایرانیان پابوس شاه مشرف گردیدند نشستن فریدون
فرخ بر تخت پادشاهی ... روایت کرده اند که فریدون بر تخت جمشید قرار
گرفت و خدا یتی مبارک و گفته آنگاه پیر با تدبیر اوراق را بدست فریدون داد و گفت
بر بالای این کوه برو و تنگ برآور که اینک بجنگ ضحاک میروم کاو ابلق
که مادرش تو را شیر داده است ضحاک او را بقتل رسانید و چون پیش تو آید
بجای ابلق میروم که خون مادر تو بگیرم آنگاه اوراق را بکن که درین موضع مرکب تو او خواهد
بود در ساعت شاه نامدار ببالای کوه برآمد و فریاد برآورد و آن ابلق پیش آمد
و سر خود را بدامان شاه بمالید شاه او را اف کرده دید یک بر آمد ...
ناگاه ابلق را زین کردند فریدون را بران سوار کردند و کاوه آهنگر آهنگ تو علم را
بدوش کشیده و از عقب شاه سوار شود در تمه ضحاک و در آن حوالی بود لشکر بسیار گرد
آمده از جهت خود گرفته سوار شدند بقدر چهار هزار کس از عقب سر شاه متوجه بجانب
ایران شدند قارن را سپه سالار کرده و کاوه را علمدار کرد و از آن جماعت از برای
خود وزیر کرده و کیش ... مقرر فرموده و از آنجا قطع منازل کرده تا با ایران رسیدند
جماعت آن دیار پیش کش ها آوردند استقبال کردند و به پابوس شاه مشرف
گردیدند چرا که تمام عالم از دست ضحاک ظالم گرفتار بجان رسیده بودند و همه مرگ
او را از خدا میخواستند ...
... در آن حوالی بغداد باغی بود که ضحاک ساخته بود بهر شهر دو بار
که میرسیدند مردمان از کوچک و بزرگ بخدمت او می آمدند و همه داد از دست
ضحاک میکردند یکی میگفت پسر مرا بقتل آورده و یکی میگفت پدر مرا کشته است
و یکی میگفت برادر مرا کشته است فریدون ایشان را دلداری میداد که ان شاء الله کین
شما را از مار دوش خواهم گرفت ... فریدون ایشان را دلداری میداد

بزرگوار همه بفراد رسید بفرمود تا لشکر فرود آمدند چنین گویند که در آن باغ ضحاک منزل ساخته
بود چهار فرسنگ عرض و طول آن بود دو کوه و گرد آن باغ طلسم بسته بود شاه نامدار با کاوه
و قارن و قباد از خندق جستن کرده و دعای سهیر(؟) که از سیمرغ آموخته بود بر آن طلسم خواند طلسم
را از هم شکست و داخل باغ شدند می آمدند تا به در حرم ضحاک رسیدند قدم در حرم سرای
او گذاشت وقتی بود که دختران جمشید از ذوق بر بالای تخت قرار گرفته بودند و خاقان با امرای
خود در دولت قرار گرفته بودند که فریدون داخل شد و بهره خاطر که نظر بر فریدون افتاد
برخاسته و سلام کردند جواب سلام باز داد و گفت شما چه دانستید که من فریدونم گفتند
که دیشب پدر ما جمشید بخواب ما درآمد و ما را از آمدن شما خبردار کرد پس همه دختران
فریدون را بوسه دادند و او را بجای ضحاک بر تخت نشاندند و جام می حاضر کردند بدست
شاه نامدار دادند و گاه فریدون جام می نوشید و گاه دست در گردن دختران جمشید میکرد
و بوسه از لب لعل ایشان بر میداشت که ناگاه خادمی باندرون آمد و فریدون را بدید گفت
ای امیر تو کیستی که چنین گستاخانه باندرون ضحاک پا نهاده گفت برو بدیدن ضحاک بگو
که فریدون فرخ آمده است و اگر از مردمان عالم کسی دارد بیاورد آنها را از حرم خود بیرون کنم
خادم پیش ضحاک آمد و گفت ای شهریار یک نوجوانی خوب طلعتی با سه نفر دیگر ملازم
او به حرم جمشید گذارده و میگوید که من فریدون فرخم بگو ضحاک بیاید مرا ... آن کن ضحاک
از امرای خود خجل شد گفت ای مرد آنچه گذارش باشد که پا در حرم من گذارد والله برادرم خواهد
بود بعد از ساعتی برخاسته باندرون رفت فریدون فرخ را دید که بر تخت قرار گرفته
و دختران جمشید بر پایین او بار قرار و آرام گرفته اند ضحاک بانگ بر او که ای بی ادب
کیستی که قدم در بارگاه پادشاهان گذارده آن جوان گفت منم کشنده تو ای بیدادگر آمده ام
که خون جمشید را از تو باز خواهم نام ضحاک چون این سخن استماع نمود در جسته
گریبان فریدون را گرفت فریدون عمود گاو پایه را بر سر چنگ بلند کرده بر
میان هر دو کتف ضحاک زد که در هم غلطید و بر روی زمین نقش بست کمند طلبیده
از بر بست ضحاک ... کرد کمند را مانند تار عنکبوت از هم درید و از جا جستن نمود

در جانب فریدون

در جانب فریدون دوید و ردی لشکر پاشش را بگرفت و فریدون نام را ... حرو را
دیگر بیچاره را گرفته و هرچه تپیدش و راندند بعد از ساعتی فریدون نامدار قوت کرد ...
جسد را از روی زمین برداشت چنانش بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پا بر ... زیاده
نقش بست و بر روی سینه اش نشست خواست که سر او را جدا سازد که از عالم
غیب آوازی شنید که زنهار زنهار که سیمرغ گفته بیاد آر ضحاک را مکش که کشتن او
درست نیست باید او را با زنجیر ادهم ببندی و دست او را به بندی که نتوانند بند را پاره
کند آنگاه زنجیر بر پای و گردن او نهادند و او را اسیر بوده سیمرغ حکیم بردند در کوه دماوند چاهی
بود بقعه رسیده ... ضحاک را در آنجا انداختند سنگ گرانی در سر آن گذاشتند چون
از کار ضحاک بپرداخت خود باید در تخت جمشید نشست و بفرمود تا نقاره ها را به نشاط
در آوردند که دولت دولت فریدون شاه است و بزرگان از هر ولایت با تحفه و
پیشکش ها می آمدند به پابوس شاه نو مشرف میشدند و زر و جواهر بر سر او
نثار میکردند و سکه و خطبه بنام فریدون زدند آثار داد که کرده اند که فریدون نامدار
ضحاک ظالم گرفتار را در کوه دماوند در بند کشید و خواطر جمع گشت و بعد از آن بر جانب
دلیران ایران متوجه مازندران لشکر کشیدند و دختر زادهای جمشید را به نکاح خود در آورد
و بعد از نه ماه حق سبحانه و تعالی فریدون را فرزندی کرامت فرمود و او را سلم نام کردند
و بعد از مدتی دیگر باره خدای تعالی پسری بفریدون کرامت فرمود و آن را تور نام کردند و دیگری
را ایرج سلم و تور هر دو از هم بوده اند و ایرج از دختری بود که دست ضحاک نداده
ایرج ... نیکو ... فریدون او را دوست تر میداشت تا ... و سواری
و تیر اندازی و چوگان بازی درست یاد دادند و سلم و تور ظلم و ستم بر مردم میکردند و
ایرج حرمت بر مردمان میکرد و فریدون ایشان را برای امتحان لشکار رفته ... و
خود را بصورت اژدهای آتش فشان پیدا شد و بر راه ایشان ... محکم بست که ناگاه
سلم اژدها ... نظر در آورد شمشیر را از غلاف کشیده ... اژدها ... آتش
... نهاد و سلم تاب نیاورده مرکب ... و پیش برادران آمد

طور شنیدند چنین رفت آن نیز تاب نیاورد و بار دیگر دید چون ایرج جوان و پدر مو
شد تعلیم فراست که از وی علامت آثار بزرگی نمایان بود از ولایت تمامی این صحرا از دود و نفس بیرون
شود مرکب برانگیخت و گفت ای پدر بزرگوار میدانم که این اژدها نیست بدان خدایی که پدر
از دم راه بر چیز نابردیم فریدون از گفتگوی ایرج بصورت عقاید شد و بهر ابراز دا
نمود و ایشان بصحرا رفتند و شام بخانه آمدند شاه دانست که ایرج عاقلست
با خود گفت که ایرج را در ایران نگاه میدارم و آن دو نفر دیگر را یکی بجانب روم و یکی
را بترکستان مقرر ساختم فریدون گفت ای فرزندان باید شما را داماد کنم بعد از آن
هر یک شما را در مملکتی بفرستم و شما را شهریار کنم پس بفرمود تا سه دختر از پادشاه
یمن از جهت ایشان آوردند تا مدت چهل روز در عیش و عشرت بودند بعد از آن
گفت ای فرزندان من بحالت ایوان میروم و یک تیر بجانب روم و یک تیر بجانب
ترکستان می اندازم بهر کجا که فرود آمد آن طرف از شماست و سلم و طور قبول کردند
و میگفتند که این تیر چه مقدار راه خواهد رفت پس ایشان ببام ایوان رفته و تیری
بجانب روم و تیری بجانب ترکستان انداخت چنین گویند که آن تیرها را طلسم
کرده بود پس گفته که آن دو تیر که بجانب روم و ترکستان انداخت در بیشه
بزمین آمده بود و دیگری در جزیره بزمین آمده بود پس تدارک ایشان را بدیده سلم
را با سپاه بسیار بجانب روم فرستاد و تور را بجانب ترکستان فرستاد و گفت
ای فرزندان اگر تا ده روز بیگاه راه برید هر جا آن تیر را دیدید از آن طرف از آن شماست
چون ایشان را تدارک بدیدند هر یک را بولایتی فرستاد و خود با ایرج در ایران
قیام نمودند تا مدت چند سال بگذشت با ایرج سلم را حسد آمد نامه بر برادر خود تور
نوشت که ای برادر دیدی که پدر چگونه ما را آواره کرد و ایران را با ایرج داد که چشم
و چراغ پادشاهانست چون نامه بطور رسید او نیز جواب نامه را نوشت
که ای برادر من پیشتر از تو آزرده خاطرم از پدر اکنون می باید لشکر خود را برداشته
روانه ایران شوی و من نیز لشکر را برداشته می آیم تا باهم ملحق شویم تا باتفاق
متوجه ایران زمین شویم الغرض هر دو با یک لشکر بسیار جمع نمودند و متوجه

بجانب ایران

بجانب ایران شدند تا یک فرسخ آن رسیدند و نامه بکار جانب فرستادند که ای پدر
بزرگوار ایرج چرا از ما بهتر است که ما شهزاده آواره و لا ایتها کرد و ایران که چشم و چراغ پادشاهانست
با ایرج ارزانی داشتی اکنون لشکر برداشته آمدیم ایرج را بفرست تا او را هلاک نمایم چون
نامه بفریدون رسید غمگین شد ایرج را در نزد خود طلبید و آن نامه را باو گفت ایرج گفت ای
پدر بزرگوار هزار جانم فدای تو باد مرا مرخص فرمایید تا من بروم برادران بزرگ خود را زیارت
کنم هر گاه غرض ایشان از مملکت و جهانست و در بدن دارم برادران خود را خدمت کنم نه ایران
زمین میخواهم نه پادشاهی فریدون گفت ای فرزند ظاهر نزدیکی که ایشان حرامزاده اند مبادا
ترا اتفاق رسانند [illegible] بعد ایرج آب در دیده گردانید و مبالغه از حد گذرانید
فریدون ایرج را با پنجاه هزار کس و وزیر کاردان روانه نمود و وصیت با وزیران لشکر که ظاهر
[illegible] زنده عاقبت [illegible] بارگاه آن حرامزادگان تنها بگذارید الغرض ایرج لشکر را
برداشته متوجه برادران شد و سلم و طور از روی مکر او را استقبال نمودند و ایرج را داخل
بارگاه نمودند و تواضع بسیار کردند و ایرج را بر صندلی زر نشانیدند و مجلس بر آراستند
بیاراستند هر چند وزیران سعی کردند که ایرج را ببارگاه خود برند برادران قبول نکردند
آخر الامر برادران ایرج را نگاه داشتند تا پاسی از شب در گذشت او را خدمت کردند
چون نصفی از شب در گذشت هر دو برادر برجستند از غافل ایرج را گرفته بر زمین زدند
و تور پایه کرسی را گرفته الحال بر فرق مظلوم او زد که خون جاری شد
و طور [illegible] ایرج گفت ای برادران من چه تقصیر کرده ام
گفت پدر تو را از ما بهتر میدارد که ما را آواره کرده و ایران را که چشم و چراغ پادشاهانست
بامت تو داد ایرج گفت هر گاه از این جهت با من حسد میبرید شرط باشد تا زنده ام
شهر را نه [illegible] دیگر نه ایران را میخواهم و نه پادشاهی [illegible] مظلوم التماس
نمود فایده نداشت سلم بر جست و رحم بر جوانیش نکرد و تیغ از غلاف کشید و گوش
تا گوش [illegible] سر ایرج را از تن برید [illegible] نوشت که چون
را از ما بهتر میداشتی اینک سر ایرج را بخدمت فرستادیم [illegible] کنان خواه

دهقانه گفت ۰ بهار آمد ان خسروانه درخت ۰ پس افرجوه تا لشکر ایرجرا تاراج کردند و در زمان
انتقام آورده و سر ایرجرا بیکفر داد و در تابوت زرین گذاشت بنزد پدر فرستاد و خود کوچ کرده
بولایت خود رفتند القصه آن بیچاره سر ایرجرا در تابوت گذاشته و در بالای اشتری
نهاده و گریه کنان می آمد تا بنزد فریدون رسید در وقتی بود که فریدون با بزرگان در باغ
ایرج رفته بودند و در آن باغ ایرج قصری ساخته بودند و تخت زر و جواهر مرصع کرده بودند
فریدون در روی تخت ایرج نشسته بودند و ایرج را چشم بداشت که بیاید ناگاه سواری
پیدا شد و تابوتیرا در پیش فریدون در زمین گذاشت چون فریدون ملاحظه نمود سر ایرج را
دید جامه را در بدن پاره پاره کرد و خاک ماتم در سر ریخت و نوحه و زاری میکرد و سر ایرج را بر سینه
نهاد و لب و دندان او را می بوسید تا بیهوش شد تمام بزرگان لباس سیاه در بر کردند
و خاک ماتم بر سر میکرد چون فریدون بهوش آمد فرمود تا باغ ایرج را آتش زدند و تخت
و تاج او را شکستند و بعد از آن سر ایرج را مشک و طلا سرشتند در خاک نهادند و خود
هر سر باکرانه و خود بر سر قبر مجاور شد اینقدر گریه و زاری کرد که کور شد و ترک تخت
و تاج کرده بود و شب و روز بر سر قبر ایرج بود دعا میکرد که خداوندا حقی از تخم ایرج پیدا
کن تا سران دو ناپاک بیاورد و در نزد من فرستد القصه روزی مژده که کنیزکی نزد یار رسید ۰
آوردند که حق سبحانه و تعالی فرزندی از ایرج ترا کرامت فرموده فرمود تا آن دختر را بیارند
آوردند چون نگاه کرد دختری بود پس امید فریدون دراز شد بهر تقدیر بود از روی
آن طفل خوشحال بود شب و روز آنرا بر بالای زانوی خود نهاده بود و دایه ها آن را
شیر میدادند تا بعد از چند سال طفل که بلوغ رسید و فریدون آنرا به برادرزاده خود
پشنگ داد چنانکه استاد گفته است بیت چو بگذشت ازان بر زمانه و چند
دگر قامت او ... روزی پشنگ در خدمت فریدون نشسته بود که مژده
آوردند که خدای تعالی از دختر ایرج ترا پسری کرامت فرموده چون فریدون این مژده را
بشنید بغایت خوشحال شد ... حق تعالی آن روز پسری کرامت فرموده
فریدون ... آوردند ... و دیگرا ... فریدون

نهاده و شاه دران

نهاده و شاه دران وقت کور بود بسیار مشتاق جمال او بود و دست و سر دل آن نبیب
در روی درگاه قاضی الحاجات کرد و مناجات در آمد که بار خدایا مرگ بده یا چشم را روشنی
کن و آن که دیدار فرزندان خود را ببینم بصدق تمام زاری میکرد که در ساعت چشمهای شاه
بخارش در آمد و دو قطره آب کند بده از چشم او بیرون چکید و بنا بر نرگس شهلا شد
پس نگاه کرد افتاد و شکر خدای تعالی بجا آورد و نزد بزرگان ... افتاد و جهان تشتور کرده
که ایرج زنده شده پس جبین او را بوسه داد و فرزندان خود را منوچهر نام کرد و فرزندان
زبان را سلام کرد و فریدون از جمال او بسیار خوشحال بود و فریدون را بزرگان چون
فرزندم را ایرج منوچهر را بخواست خواهد کرد و تمام پهلوانان بپای تخت خواهد شد و از اولاد
این الدوران بهسر رشد که تمام عالم را مسخر گرداند پس او را بدایه گان سپردند و
فریدون بدید از منوچهر بیت و دعا میکرد چراکه معاینه ایرج را شبیه بود ...
...
راوی گوید که حق سبحانه و تعالی جمشید را از دختر مهراب شاه کابلی
پسری کرامت فرموده و آن را گورنگ نام کردند و از آن طورنگ بدید آمد و از آن اطرط
بدید آمد و از اطرط دو فرزند پیدا شد یکی گرشاسب و دیگر را شبدا ... نام نهادند
و گرشاسب فرزند شجاع و زبردست بود چون سن چهارده ساله رسید اطرط را ...
الدوران نام و آوازه شد که اگر دست بر کوه زدی از جا بر کندی و اطرط را در حویلی فیل
بسیار بود و از آن جمله فیل سفید سیه که از جمشید یادگار ... بود و مست گشته بود زنجیر
پاره پاره کرده ببازار در آمده هر که را میدید بخرطوم هلاک میکرد از غوغا بدرخانه اطرط
آمده و گرشاسب بفیل برخورد و فیل بر جانب گرشاسب دوید که او را هلاک کند گرشاسب
نامدار دست انداخته یک دسته خرطوم او را گرفته و یک دست دیگر مشت ... کرده
دوان خیابان بر کرد ... که مغز از دماغش ... بر خاک ریخت فیل بدان عظمت
از پا در افتاد و همه غلامان این خبر را بسمع اطرط رسانیدند اطرط سر ابهم از بار ...
دوید گرشاسب را دید بهر دو دست بگرفت ... و جبین او بوسه داد و ...

و گفت ای فرزند هزار جان من فدای تو باد ظهار رو برای چنین کار بگو گرشاسب گفت ای پدر
بزرگوار مگس بین چه باشد که کسی از آن اندیشه نماید و با وجودی که چند نفر آدم را هلاک کرده
چندین عمارت را خراب کرده و این خبر را در همه جا شنوان گفت که فرزند اطرط فیل را بیک مشت
از پا در آورد و چنین آورده اند که بعد از جمشید که بجای جمشید ایران شد محراب شاه کابلی
وفات یافته ضحاک شاه جهان منشور شد که کورنگ پسر محراب شاه کابلیت پادشاه
کابل را بکورنگ داده و بعد از آن به طورنگ داد و بعد از آن به اطرط رسید در آن دوران
اطرط بسند حکومت نشسته بود و ایام ضحاک بود و این خبر بسمع ضحاک رسید که اطرط
از اولاد جمشید است و گرشاسب پسر چنین دلیری کرده که فیل سفید را بیک مشت از پا
در آورد و بعد از اندیشه بسیار صلاح چنان دید که باید نامه نوشت نزد اطرط پس نامه
نوشت به اطرط که فرزند های خود را گرشاسب رشید است او را برداشته با ینجانب بیا
چون نامه با طرط رسید خوف عظیم در دل او جا گرفت و فرزندان خود را طلب نمود و گفت
ای فرزند چه علاج کنم که ضحاک شنیده است که ما از اولاد جمشید میباشیم الحال ما را طلب
کرده و یقین میدانم که جان از دست این ظالم بدر نخواهم برد گرشاسب گفت ایپدر بزرگوار
چه کس میباشد و چه زهره میباشد که تو را هلاک کند اگر اینکه ما از اولاد جمشید باشیم
چگونه اصل و نسب خود را گم کنیم و دروغ بگوییم خدای تعالی دروغ گو را دوست نمیدارد
اطرط گفت هفت و اجبات است و این ظالم مار دوش که از جمشید که مولای او بود اندیشه
نکرده و سر او را بریده اتفاق رسید الحال ما که بنده جمشیدیم بر ما چه گونه رحم کند
گرشاسب گفت مدار ای پدر بزرگوار هر چه قسمت بخواهد خود راه بده و به توفیق الهی سوار شوم
و بجانب بلخ بروم و دمار از روزگار آن مار دوش برآورم الحال اذن فرمایند تا توشه سفر
مهیا کنم و بعد چند کس همراه بلخ بشویم اگر ستوده کرده از آن دیدیم خوب و الا بعون الهی
دمار از روزگار او برآورم پس پنج کس برداشتند روانه بلخ شدند چون داخل
بلخ شدند ضحاک امرای خود را باستقبال ایشان فرستاد و ایشان را باعزاز

و اکرام داخل بارگاه

و اکرام داخل بارگاه گردانیدند و گرشاسب در برابر شاه تعظیم بجا آورد و گفت ای
ضحاک بدان و آگاه باش که من دروغ نمیگویم از اولاد جمشیدیم اما خاطر جمع دار که من
ادعای خون جمشید نمیکنم و سر پادشاهی ندارم و اگر پادشاهی بخواهم هم از تو هم
آسانتر میکنم بهتر آنکه هر که خواهی مرا سوگند ده که ادعای پادشاهی نکنم و خون جم را از تو
باز خواست نکنم و دیگر هر گاه دشمنی پیش آید کمر خدمت بر میان بسته علاج دشمنان
شاه را بکنم ضحاک چون این سخن را شنید نهایت خوشحال گردید و از غایت
خوشحالی از تخت بزیر آمد و دست در گردن گرشاسب نمود و جبینش را بوسه داد
و نوازش بسیار نمود و اشاره کرد تا چندین زرنگار در بارگاه نهادند چون پهلوان لا
خواست نشستند تشنه پهلوان چند تیر را خورد کرده و درهم شکست و چند تیر دیگر آوردند
او نیز شکست عاقبت او را پهلوی خود نشانید ضحاک فرمود تا مجلس آراستند
و بعیش و نوش مشغول گردیدند و اشاره بساقیان میکردند که گرشاسب پیمانه
تمام نشود هر چند جام را پر کرده بدست گرشاسب دادند صلابت او زیاده میشد
شبانه روز شراب میخوردند و ضحاک از گرشاسب بود و بار آفرین میکرد
و هفت دست خلعت همراه گنج دو گوهر بگرشاسب بخشید و اطرط گرشاسب سالار
خود شان فرستاد تا روزی ضحاک ببارگاه آمد گرشاسب را طلب نمود و او را در بر
گرفت و محبت بسیار کرد و فرمود تا چندی از خوان و مرصع آوردند و گرشاسب را جای
قرار گرفت و هم بربها بهای چندها آوردند ضحاک گفت ای پهلوان میخواهم که زود
تو را یار نمایم گرشاسب گفت بفرما تا یکدست اسلحه از جهت من بسازند از گرز
و شمشیر و سپر و نیزه و تیر و کمان آنگاه بر گستوان زنده فیل شنیدم و شغل بسیار کرسیم
بنا بر فرمایش ضحاک بفرمود تا یکدست سلاح موافق طبع گرشاسب ساختند گرزی هزار
صد و شصت من و تیغی صد و شصت من و نیزه صد و شصت من و کمان صد و شصت من
و زره چهار صد من یکدست سلاح جنگ از برای گرشاسب ساختند پس
روز دیگر گرشاسب عمود هزار صد و شصت من را بدوش کشید [illegible]

کرد پس بفرمود تا ده زنجیر فیل آوردند و نیز قصد دست من بدست گرفته در برابر ضحاک بر پای
ایستاد که هر کس از دست و دشمن بر خاست آخر الامر برزه بر سینه زنجیر فیل زد که از شیش
بدر آمد قوت کرد آن زنجیر فیل را از روی زمین بر کند و هر چه را سر کردان نیز چنان بر زمین زد
که استخوانهای او نرم گردید ضحاک جوانمرد را گفت که مرحبا مرحبا از سواران [illegible] جوان
ده زنجیر فیل را یکان یکان از زمین بر داشت و بهوا انداخت و ضحاک از غایت اعزاز بر خود
بپیچید و دست خلعت با کمر خنجر مرصع بر گرشاسب [illegible] و بعد از آن به بارگاه آمدند و به شراب
خوردن مشغول شدند **دادخواهی مردمان عراق از دست اژدها نزد ضحاک در وقتی که**
گرشاسب کشتن اژدها آورده اند که گرشاسب در بارگاه نشسته بود و بسیار خوشدل و مشغول
بود که صدایی از در بارگاه بلند شد ضحاک گفت که زنهار ای عراقیان [illegible] و بار دیگر امر فرمود
تا ایشان را بار دادند دعا و ثنا بجا آوردند و گفتند ای شهریار ما مردم اصفهانیم
و در نزدیک شهر ما کوهیست که او را سیاه کوه گویند و در آن کوه مدتیست سالهاست
که اژدهایی مکان گرفته هر گاه زاینده در می آید او [illegible] هر کس از او میخورد
ضعیف میکرد و دیگر فرسنگ هر جانوری وادی که می بیند [illegible] ای شهریار
بفریاد ما فقیران برس ضحاک بفرمود تا یک جامی از شراب کردند و بدست
دادند نعره برآورد که تنگ دلم در هیچ که این جام را از دست من نوش کند و دفع
اژدها بکند هیچکس جواب ندادند و دوباره نیز بار برادر گرشاسب نام دار بر خواست
و جام را از دست ضحاک گرفت و جرعه بر سر کشید گفت ای شهریار رفتم کار
مار از روزگار اژدها برآرم ضحاک بر او آفرین کرد اطط از این سخن بسیار دلتنگ
شد چنین شب شد برخاسته بار آمد خود رفت اطط گفت ای فرزند زنهار
از این اراده برگردی که من هرگز ترا نگذارم بجنگ اژدها روی گرشاسب گفت ای
پدر مرا بگذار بسیار بگذار تا من بجنگ اژدها بروم هر چند پدرش گفتگو نمود فایده
نداد و گفت من در خدمت ضحاک سر داران لاف زده ام هر تو انم از این برگشت
چون دید که گرشاسب مصمم و معلم گردید گرد بد و بخدمت ضحاک آمد گفت

یقینی که خواهد رفت گفت بتوفیق الهی بروم و دمار از روزگار آن جانور بر آورم هر چند ضحاک
مبالغه نمود که لشکر با خود ببر گرشاسب قبول نکرد و بیرون آمد و برکت زنجیر فیل پشت پدرش
پدر او رش همراه برد اطط خاطر مراحتی میکردند تا بعد از چند گاه نزدیک سیاه کوه رسیدند
و در نزدیک کوه میان برزنگ دیدند که از سنگ و گچ ساخته بودند و چون نظر دیدند که بر سر
او نشسته چنین آن مرد ایشان را بدید گفت ای جوانان زنهار از این راه برگردید که اژدها
عظیم در این کوه قرار گرفته و یک فرسنگ قد و قامت اوست هر گاه شما را به بیند در کام
درکشد پهلوان جهان گفت ای مرد تا مکان اژدها چه مقدار راهست اطط گفت ای
فرزند زنهار از این اراده برگرد و خود را به کشتن مده گرشاسب گفت ای پدر مرا از این
جنگ منع مکن مرا بگذار عالم بسیار که هر چه سرنوشت است چنان خواهد شد و اگر
اجل او بدست من باشد دمار از روزگارش برآرم و تو باید غم مخوری آری اگر نعره خواهم
کشید بیا و در آنوقت که او را به بینم بیا و در آنوقت که با او حمله کنم بیا و در آنوقت که
او را بکشم این وصیت را نمود و روی بجنگ اژدها کرد اطط آب در دیده بگردانید اما
گرشاسب بجنگ در حمله فیل آشنا گردانید و متوجه اژدها گردید همه جا می آمد تا بجایی
رسید و دید فیل پیش نرود بجهت آنکه اژدها دیده بود گرشاسب از فیل بزیر آمد
و دامن زره بر کمر استوار گردانید تا بجایی رسید که غار عظیمی پیدا شد و در میان غار
اژدهایی خوابیده که الکردم در کشد عالمی را بدم در کشد نعره کشید که تمام کوه پر
گرد سیاه برید جانوران از صدای سهمناک او بیدار شد و سر چون قلعه کوه از زمین
بر داشت صریح نظر در آورد روانه بجانب او گردید سر او مثال گنبد و دهن او
مثال غار و قد او مثال کوه بر جانب پهلوان آتش افکند مقدار صد ذرع آتش
بر سر پهلوان می آمد گرشاسب چالاکانه سپر فراخ دامن بر سر کشید آتش هر چند
خرمن بر سر پهلوان می ریخت از برکت اسم اعظم که بر سپر نقش کرده بود و بند
آتش به پهلوان اثر نمیکرد اما از گرمی آتش سر و دست پهلوان اطط ... شد که نزدیک

بود با طاقت که اسم اعظم بخواند و بر خود میدمید تا آتش فرو نشست آنگاه نفس خود را
بکشید که گرشاسب را چنان تصور شد که باد تند بر بال و بال او گذاشت و بیکبار چند
لشکر انداخت که چون را نگاه دارد و مانند [illegible] از آواز نفس اژدها مرتبه مرتبه الکام اژدها برفت
از قضا لخته سنگ عظیم در راه بود که بقدر یک فرسنگ عرض و طول او بود و یک رنگ
او بر زبان بود و پهلوان جلکه بران لخته سنگ بند کرد اژدها چنان قلاب نفس کشید
که سنگ را از جا برکند غلطان غلطان الکام اژدها رفت و پهلوان خود را بجانب سنگ
گرفته و یکنعره دیگر زد و تیر را از قربان ترکش بر آورد و در چهار کمان پیوست گوش تا گوش
کشید و بر جانب او انداخت که بر چشم اژدها رو که تا بر رفت اژدها نشست چنان خروش
کشید که تمام کوه بر هم لرزید گرشاسب تیری دیگر بر جانب چشم دیگر اژدها زد که بر چشم
چشم او گورشد چنان از دو چشم سر خود را بر زمین زد و بر هم پیچید و سینه خود را
بر هوا کرد پهلوان عمود بر کاسه سرش زد که مغزش بر زمین ریخت اژدها دم خود را
بر دور لشکر گرشاسب پیچید و بیک بار [illegible] بود که گرشاسب را بشکند [illegible]
خود را از دست و دم اژدها نجات داده و از بوی سر گندیده اژدها که بر مشام پهلوان
آمده از هوش برفت اطرط رسید که نعره پهلوان را شنیدند و نعره سیم را نشنیدند
بر ایشان خاطر نگران گردیدند و بعد از ساعتی فیل گرشاسب را دیدند که میآید و تخت در
زیر [illegible] گردیده اطرط دست بر سر زد و گریبان را چاک کرده که پهلوان در دست
اژدها کشته گردیده ما نیز برایم تا خبر گرشاسب در کام اژدها فرو دریم جهت آنکه
چون خبر کشته شدن گرشاسب بضحاک برسد ما را از روزگار ما بر آورد و [illegible]
که از [illegible] بسیار دار و دل ایشان روانه شدند چون اندک راهی رفتند
دیدند که پهلوان اژدها را بقتل رسانیده و خود بیهوش افتاده پس او را
به هزار مشقت بهوش آوردند و [illegible] خود را دریافت و فرستاد تا مردم شهر
آمدند و پوست اژدها را کندند و مدت چند روز بعیش و عشرت گذرانیدند
و بعد از آن پوست اژدها را [illegible] کردند و در بالای دروازه آویختند [illegible]

[illegible]

[illegible]

قفا آهو بیا بر خط دخانه نظر سام در آمد طرفة العین بر گردن او زد و سام عزم بر
انگیخت و از عقب آن روان شد آهو سر در بیابان نهاد و از نظر سام ناپدید شد و
سام بشتاب تمام عقب از پی او بتافت آهو گاهی ظاهر میشد و گاهی غایب میشد
القصه سام دو شبانه روز از پی او سیر رفت ناگاه بمرغزاری رسید که درختان او سر بر
فلک استوار کرده اند و مرغان خوش الحان بر سر شاخسار درخت بذکر ملک
منان مشغول اند و آب ناب در بالای سبزه دسته برگ گل و سنبل دریای چمن
می غلتند و سام در میان مرغزار فرود آمد و در میان درختان سیر میکرد که ناگاه قصری
منقش بنظر سام جلوه نمود و در پای آن قصر [illegible] بود و دید مثل آفتاب درخشان
خنده آن خنده ان بر سام سلام کرده و جواب شنید و تواضع نمود و گفت ای جوان خوش آمدی
زینت [illegible] شتابنده کجا خواهی رفت بیا بالا سام بالا رفت و هر جانب سیر کرده
بدست سام داد و پهلوان آن جرعه بر سر کشید چون تا جای چند گذرد [illegible] سرش
از باده ناب گرم گردید خواست او را در بر بگیرد گفت ای شیخ توقف کن تا چندی
برفت هر چند توقف کرد و نیامد که ناگاه سام بر آن ایوان نظر کرد پرده زرنگار
دید سام خواست پرده را بر دارد و بعد از آن پرده را برچید خانه دید مثل خلد برین
آراسته و در یک طرف خانه صورت را دید که در کمال حسن و خوبی در ایوان
کشیده اند و در بالای سر آن رقم کرده اند که صاحب این صورت پری [illegible]
خاقان چین است و اگر کسی طالب این صورت را خواهد باید بجانب چین بیاید تا
چشم سام بدان صورت افتاد و بیکبار دل از دست بداد و تیر عشق او کارگر دید
و سراپای او را عشق او را مهر گرفت چنانکه بیفتاد و بیهوش گردید بعد از آن که بهوش آمد
نه باغ دید نه قصر دید نه حجره نه صورت [illegible] را ندید آه از نهاد سام بر آمد همان مرغزار دید
که بر بالای سرش ایستاده سام متفکر [illegible] و حیرت سراپای او را گرفته که ناگاه باز صورت
پری [illegible] در نظرش جلوه نمود [illegible] سوار [illegible] دیوانه وار بیابان
پیش گرفته گریان و نالان و نوحه کنان این بیت خوانده [illegible]

خواهند چون چشم همیدان نابکار به جمال طلعت سام نریمان افتاد گفت عجب برهٔ چاقی یا
آورده اید الحال اینها را کباب کنید تا بخورم قلواد گفت ای شهریار این جوان آقای منست
با نازارت دگرست او خوب نیست چند روز صبر نمایید تا من او را صلاح نمایم آنگاه او را
کباب کرده بخورید همیدان گفت در یک هفته او را چاق میتوانید کرد قلواد گفت بخدمت شهریار
بیک ماه میتوانم چاق کنم پس مقرر بود تا او را مکانی دادند و مقرر نمود که هر صباح ابراد
بخواهم از جهت ناهار بدهید چون قلواد سام را از دست زنگیان بدر برد و در خوابگاه آورد
و مدت هفت شبانه روز بیهوش بود در روز هشتم بهوش آمد گفت ای برادر جام شراب
از برای خدا بیاور قلواد در نزد شربت دار همیدان رفت و چند جام شراب از جهت
سام بیاورد و آن گوشت از آن گرفته بیاورد و کباب کرده و سام خورد القصه
چون سام جام شراب نوشیده و اثر در سرش کارگر شد از قلواد پرسید که
این چه مکانست واین زنگیان کیستند قلواد از احوال بیهوشی و گرفتار شدن تمام را بسام
بگفت سام گفت این دون زنگی باشد که مرا کباب کند برخواسته حلاوه برخود آراسته
و نیک نعره از جگر برکشید که همیدان زنگی از صدای مردانه سام نامدار بر خود بلرزید و چاره
که در دست داشت از دستش بر زمین افتاد و رفت بگوید که برو ببین چه خبر است و ببین که
این چه نعره بود که سام نامدار با قلواد در رسیدند و تیغ خون‌فشان در دست ابر
فرق هر زنگی که میزد تا کمر زنگی بر شکافت همیدان چون این حالت بدید دست بر
میان گران برده و بر جانب سام حمله کرده ناگهان بر فرق سام زد که از کله او
شد سام شمشیر حواله بر جانب همیدان نمود خواست که بگریزد که شمشیر را ... کرش
زد که چون خیار تر قلم کرده و زنگیان را بنات النعش کردند و زنگیان را قلم قلم بر بالا
ام رکنند و زنگیان در جزیره پنهان شدند و سام بر بالای تخت و یکی بلند نشست
و می کشیدن مشغول شد بعد از آن قلواد بر تخت و غرابی گرفت بیاورد و سام
نریمان سوار شدند و در ... تنها شدند و از فراق پریدخت بگریست

نه جای قرار نه جای بدبخت ∘ درین حال لشکر سام قلواد و قلواشش در رسیدند
پیاده شدند و در رکاب شهریار را بوسیدند و دیدند که رنگ ارغوانیش به زعفران بدل
گردیده است گفتند ای شهریار هزار جان ما فدای تو باد این چه حالت است که تو داری
با ما بگو سام سر را پیش افکنده و هیچ نگفت هر چند احوال بپرسیدند جواب نداد مبالغه
از حد گذرانیدند که ای شهریار با ما بگو شاید مرا گفت نمایم سام گفت ای دست
بدارید قسم یاد کرده که هر دو از عقب من نیایید هر که آید او را ... و در
خدمت منوچهر شاه عرض رسانید بگوید که سام گفت ... که اگر حق تعالی
لطف کرده است بار دیگر پابوس ... رسید پس عنان ... جانب مشرق بعزم
شهر چین متوجه گردید لشکر گریان و نالان ببارگاه منوچهر شاه آمدند و احوال باز گفتند
منوچهر شاه تاج از سر بیفکند و ماتم آشکار کرده و شب و روز در فراق سام بگریست چون
این خبر به سلم نریمان رسید بنیاد گریه و زاری آغاز کرد و اهل حرم شیون آغاز نمودند
قلواد گفت پهلوان قسم یاد کرده است که هر که از عقب من آید او را ...
که از پیش دور او ... قلواشش برگشت و قلواد بیقرار میکرد تا آنکه از پیش سام در آمد
چون نظر کرد قلواشش را دید گفت ای بی‌رحم من قسم خورده‌ام که هر کسی از عقب من آید او را
هلاک گردانم قلواشش گفت ای شهریار جانم فدای تو باد تو سوگند یاد کرده
که هر کس از عقب من بیاید او را هلاک کنم من از پیش روی تو آمدم سام بخندید
گفت ای برادر مرا کار افتاده می‌باید تنها باشم قلواشش گفت الله و در عرض راه
تو را خادمی میباید که رفیق باشد من یکی از غلامان توام ... داستان ختم
میدانم که مرا همراه خود ببر سام دیگر حرفی نزد و هر دو سو به راه نهادند
و سیر کردند تا برلب دریا رسیدند سام نریمان از غایت شوقی که داشت بیفتاد
و بیهوش شد از قضا در آن حوالی جزیره همیدان زنگی بود و چند نفر در آن جزیره گردش
میکردند که ناگاه سام را دیدند که خوابیده و ... دست و گردن او را
بسته و قلواد از بد آن ... رفته بود او را نیز گرفتند و هر دو را بنزد یک زنگی

چو در رسیدند چون

سام نریمان با قلواد براه افتادند همچنانکه سه شبانه روز راه رفتند که ناگاه از دشت و راه
گرد بلند شد و از میان گرد کوس و کرنا پیدا شد سام را دیدند همه بیکبار آمدند و در
دست و پای پهلوان افتادند سام متحیر شد گفتند که ای شهریار بدان و آگاه باش
[illegible] بدان ای جهان دیده داد یاب که از رسم قدمت در شهرها کنون ماه است که راه بندیم
[illegible] گران سر کشند ما سر افکنده ایم القصه تمام لشکر خاور در پای شاه افتادند داد را
به اعزاز تمام داخل شهر گردانیدند و بزرگان و هوشمندان خلعت او را به سام پوشانیدند
و تاج مرصع بر سر ان گذاشتند و سام را در بالای تخت نشانیدند و سام ناچار از بنابر
مصلحت قبول نمود بعدل و داد مشغول شد و مردم را از خلعت خود بنیاز گردانید اما
شب و روز از عشق پریدخت بسر میبرد و پادشاه خاور را دختری بود دیگر شمسه
نام و دیگری خورشید و ایشان صفت حسن و جمال سام را از خادمان شنیده بودند
اندیده بر سام عاشق شده بودند تا آنکه سام برخواسته بشکار رفت و دید که مردی از
بیابان سوار نمودار شد چون نزدیک شد از آن پرسید از کی آمدی گفت ای
[illegible] من مردم [illegible] خود آگاهی [illegible] رفته بودم هر چند در آن سرزمین
تفحص کردم اثری از آن پیدا ننمودم گفت آگاهی توجه تمام دارد و توجه تمام داری گفت
آنکه من سام نریمان است من قلواد میباشم چون سام این خبر را شنید خندید او را
در بر گرفت و چندین بوسه داد و گفت منم همان سام گفت الحمد الله ای
قلواد چون این خبر را شنید در پای سام افتاد و پای او را بوسه داد و بعد از آن
قلواد و قلواشی یکدیگر را در کنار گرفتند و سام دست قلواشی را گرفته بشهر
آمدند و او را در بالای تخت در پهلوی خود نشانیدند و مجلس بر [illegible] بیارایست
[illegible] کشیدن مشغول شدند تا چند روز دیگر گذشت سام نظر نمود تا در حرم باغ
باز گردیدند و در کنار حوض کنیزان زیبا دیدند و [illegible] قرار گرفته و از آن دریچه قصر
[illegible] شاه خاور بودند به قلواد و قلواشی عاشق شدند چون شب در آمد هر دو
برخواستند نزد قلواد و قلواشی آمدند و شب در پهلوی ایشان تا خواب مشغول

رفتند سام از

شدند سام از عشق پریدخت از بسکه گریه کرده او را خواب در ربود که ناگاه در خواب
دید که خادمان آمدند و گفتند ای سام مژده باد ترا که اینک پریدخت در رسید چشم
سام به پریدخت افتاد که همراه کنیز در رسیدند و بر سام سلام کردند و گفت ای
ایرانی [illegible] تا توجه در عشق دوری خود بسته که با دشمن خاور زمین [illegible]
و با شمشیر خاوری عشق بازی [illegible] ترا با دعوای عشق [illegible] کار این گفت و در گذشت
سام از خواب [illegible] آواز در آمد دید که قلواد و قلواشی هر یک در پهلوی مطلوب خود
بخواب ناز مشغول اند ایشان را بیدار کرد و خبر از منع نمود القصه شان فرستاد خود
با قلواد و قلواشی قدم به بارگاه نهادند تا هیچ شد امرا و وزرا هر یک بجای خود قرار
گرفتند سام رو بجانب وزیر کرد و گفت ای آصف من [illegible] دارم و بجانب
شهر چین میروم اگر مرا پادشاه خود میدانید باید قلواد پسر عم مرا پادشاه خود
دانید که من او را جانشین خود کرده ام باید که از فرمان او نگذرید ایشان عرض کردند
بنده و فرمان برداریم و وزرا بگریه و زاری در آمدند و پای سام را بوسیدند و او را
[illegible] منع نمودند سام قبول نکرد الغرض [illegible] در آورند سام [illegible]
وداع نمود و قلواد و قلواشی وصیت کرد که هرگاه بعد از یک سال [illegible] خوب و الا
[illegible] ده هزار لشکر برداشته و از عقب من بیایند و بر غراب سوار شد و از دروازه
بیرون آمد و راه چین را در پیش گرفت و ام چون برق لامع [illegible] جا طی مراحل
و قطع منازل مینمود تا آنکه بپای کوه [illegible] رسید دید که خیمه و خرگاه [illegible] بر پا کرده اند چون
پیشتر رفت بارگاه اطلس خطائی بر پا کرده اند و خواجه بر [illegible] در درون نشسته اند
چون خواجه [illegible] سام را دید [illegible] برخواسته از خیمه بیرون آمد و بر سام
سلام کرد جواب بازداد و از مرکب پیاده شد خواست که دست خواجه را ببوسد
خواجه او را در بر کشید و چندین بوسه داد و سام را در خیمه [illegible] و بر تخت [illegible]
در آورد چون [illegible] تاب [illegible] احوال پرسید [illegible]

دست بد میرسانیم گفت مرو بزرگانم و در راه مازندران بهر ما غارت کردند و غلامان
مرا کشتند همین یکه و تنها بیرون رفتم اینک یکه و تنها بخدمت شما رسیدم خاجه سعید
گفت من از بزرگان بر ید خشم از حبشه و زنگبار می آیم و حال بشهر چین میروم القصه
خاجه سعید او را فرزند خوند و سام او را پدر خوند ایام عهد شبنه که کاروان بشهر
چین بر وند چون تاج شد قافله بار کردند متوجه شهر چین گردیدند چون چند میل
بر فتند بر سر دو راه رسیدند قافله سرگردان شد بایستادند سام گفت این
راه بکجا میروند گفتند هر دو راه بشهر چین میروند اما راه دست راست الف و جزیره
خوب و درختان و ریحان راه اما جا جایی در انجا مسکن کرده است در راه دست چپ
که آب و الف دور است سام گفت بجانب راست برویم که بتوفیق الله تعالی
دیار از ان جا جا بازآریم خاجه سعید مبالغه نمود و سام قبول نکرد و از راه راست روان
شد همه جانب آمدند تا به نزدیک قلعه جا جا رسیدند فرود آمدند اما خاجه
سعید گفت ای فرزند زنهار جا جا نیک دار از این ناپاک باخبر باش که یکبار دیگر گرد
مناهی موضع افتاد از من صد نفر گرفت و کشت و خورد عاقبت با او شرط کردم که هر گاه بجا
بیایم بار خانه مهیا سازم و با خود بیاورم و این جا جا الفرزند زبردست مباشد و بجز برق
و چند سال عاشق بدیدار او هیچ بر به کار بر بدان او نکنند و عاشق بر دختر خاقان چین شد
خاقان لشکر بر او فرستاد و الحال در بند زنده جاجه است و دختر به
خود گفت ان شاء الله تعالی دختر خاقان چین را به نگاه خود درآورم و جاجه را بکشم
خواهم نرستا در پس الفر بود تا قافله بار کردند نزدیک قلعه جا جا فرود آمدند بدان
کوه فرود آمدند کشتن سام زنده جاجه بدست سام و خلاص نمودن پریوش

دختر خاقان از بند و رسیدن ملکوکات دیو بنزد سام و گرفتن ملکوکات دیو را

سام نظر کرد قلعه دید که از شهر بزرگ تر و از زر سرخ ساخته و از طلای احمر بود

پس قافله فرود آمدند

پس قافله فرود آمدند و سراپرده و سرا پا کردند و سام نامدار به آرمیدن مشغول شدند
هیچ اثری از جاجه پیدا نشد سعید گفت ان شاء الله که امشب نیاید بسلامت بگذریم
سام تبسم نمود و خواست که قدم در قلعه گذارد که ناگاه ابری سیاه پیدا شد و صدای
رعد و برق چشمش نمود و از میان ابر سیاه نظر سام بر یک دیوی افتاد که چون منار
تیغ تا بر زیر آمد و نعره بر آورد که سعید قاتلی که از جهت من آورده چه شد سعید
از خیمه بیرون آمد گفت ای بار رشته و دوان چند غلام دیگر تا بر رسیدند و شنیده از
جهت تو آوردم گفت بیا در سعید نفر بود تا غلامان و کنیزان را حاضر کردند و سام نامدار
با زنده جاجه بیرون آمد چون نظر زنده جاجه بر سام افتاد بدانست که او از
خدا مانست گفت ای سعید این غلام را کباب بکنم بخورم و این غلام را بیش
خود میدانم که حقیقت آفتاب چنانست این پسر را کباب کنم سام گفت ای ناپاک
کناره را سر بگیرد و نشتر تیز کور داده چهبی دم حیلت در کاسه سرت کنم زنده جاجه کفید بود در
جانب سام دوید سام نامدار نیزه گرفت پس تا برچه رسید که رسانید در کمر زنده
جاجه زد که ناله از جان دیو بر آمد و نا بکار دست سام زد و آتش چون خرمن
پیدا شد و در آسمان با طاق دریای آن بخند و بدان و دید آتش بر طرف شد جاجه
دید که سام کار مکر و حیله شمشیر بر داشت بر بالا بر و خواست که فرود آورد
که سام دیگر باره نیزه بر کمر دشمن از که در هم قطعه و بر جا نشسته با گوه نهاد و که بر زد
سام نامدار خراب بر انگیخت و از عقب زنده جاجه دو متوجه گردید جاجه دو از فیه
چند بگوید که برق رساعقه بدانست سام قدم پیش نهاد و از برکت مهف
لعل طهمورث که در بازو داشت سهر جاجه دو بر سام کار نکرد اما جاجه بار
جاجه دو سنگی که بر در قلعه بود بر داشته بر جانب سام انداخت که بر قبه سر
آمد که چهار دست و پای بر کب فنای جهار میخ بر جای زمین نقش بست اما
هم بیاری پروردگار سام نامدار شمشیر از غلاف کشید و غرا بر این انگند

و همچنان شیشیری بر دل مرجا دوزد که چون چهار تیر قلم بر آید و غبار عظیم بدان دهان عجایب
و قراب می آید و بعد از ساعتی تیره گرد و غبار بر طرف شد و سام نره دیو را دید که دو نیم
ساخته و نعره بر آورد که ای آدمی زاده کیستی تو جوانا یا را که اصلا بجز از عمر خود نخورد و سام گفت
ای نابکار مگر چند سال عمر کرده که جوانیم گفت دو هزار و هفتصد سال عمر کرده‌ام سام گفت
بسیار خوب شد پیر اهل قافله چون جادو را کشته دیدند همه یکبار در دست و پای
سام افتادند و خاقان سعید سام را در بغل کشیده و جبینش را بوسه داد و گفت الفرزند
هزار جانم فدای تو باد که ما را از شر چنین دشمنی ایمن کردی اما سام نامدار متوجه قلعه
گردید چون نامدار بر قلعه رسید شیشیری بدان حمله کرد همچنان تیغ که سر شیشی رذکه دو نیم
شد و در قلعه باز شد سام قدم در قلعه گذاشت خانه‌های منقش دید که ساخته اند
و ایوانهای خوب و قالیچه‌های ابریشم انداخته و فرشهای ملوکانه گسترانیده اند همه
را سیر کرد تا به در قصری رسید قدم در آن نهاد و دید که تختی از زر سرخ نهاده اند و دختری در
بالای تخت خوابیده که از شعله رخسارش تمام آن خانه را روشن کرده است و طوق طلا
در گردنش نهاده چهار زنجیر از چهار طرف تخت بسته بودند و آن نازنین از صدای پای
سام بیدار شد چون چشمش بر سام افتاد گفت ای جوان از نهار بیا زگرد و بر خود رحم کن
که زنده جادو شکار رفته است باد او بیاید و ترا هلاک کند سام بخندید و گفت ای
نازنین مژده باد ترا که او را بقتل رسانیده‌ام و اگر باور نداری بیا بر قلعه تا بهر جا کنی که او را
بتوفیق الهی چگونه او را دو نیم کرده‌ام دختر خوشحال شده طوقها از گردنش بر داشت
و دختر دست سام را بوسه داد و گفت ای جوان هزار آفرین بر تو باد سام گفت ای حور لقا
بگو که گل از گلستان کیستی و سبزه از بوستان کیستی و احوال خود بگو گفت ای میر شاهزاده دختر گفت
من دختر خاقان چینم و ما سه خواهر بوده‌ایم که ناگاه یکی دیگر بر زبان شکر نوش دارد و دیگر
من پری نوش نام دارم و خواهر کوچک پریدخت نام دارد تا آنکه روزی بعزم باغ بر دن
آمدیم در میان باغ نشسته بودیم که ناگاه عقابی بیامد و مرا در ربود و بدین مقام آورده

دوربند کشیده

و دوربند کشیده به درم و دو مرتبه بشکم کشیده و بجنگ این بیچاره آمد و شکست خورد
و حال شکر خدا بکن را که تو را رسانید مرا نجات داد و سام گفت ای نازنین
آرزو دارم که یکبار پریدخت را ببینم پری نوش آب در دیده بگردانید و گفت ای جوان
اگر پریدخت پیش خاقان تنم اما تو بگو که پریدخت را چگونه می شناسی
احوال شکار رو دیده تا تمام را بیان کن پری نوش بگریه درآمد و شرط کرد که پریدخت
را به من نشان بدهد و دست سام را در دست خواهر بسپیم دادند و بر خواستند با یکدیگر
ایوانها را سیر کردند که ناگاه او چشم نظر سام در آمد و دید که نوشته اند ای سام نریمان
درین طلسم گنج و جواهر بسیار است و این طلسم من ساختم که جمشیدم و خاطر جمع دار که پریدخت
بدست تو خواهد آمد و در گنج خانه را باز کرد و دید که جواهر مثل جو و گندم بالای هم کشیده
اند و تخت مرصع دید و تاج جمشید بر سر او نهاد و سام جمشید را دعای خیر کرده و بیرون
آمد سعد گفت تا چیزی را که بر پری نوش بر سر با گر اند و چند کنیز در خدمت او باز
داشتند و افتاده سام رو بسعد کرد و گفت امید ز گنج بسیار است درین طلسم است
بار خانه با چند قطار شتر بفرست تا خزانه بیارند سعد گفت که شنیده‌ام که اشتر
و استر بسیار از زنده جادو درین حوالی می باشند معهذا من فرستم تا آنها را
گرفته بیارند و این خزانه‌ها بار کرده همراه تاج و تخت مرصع جمشید بخدمت سام آوردند
آنگاه سام با بسعد بطلب با پری نوش سر کشیدند مشغول شدند روز دیگر برخاستند
بار کردند که کوچ کنند که دیدند از روی هوا صدای ناقوس بلند شد چون نگاه
نظر کردند نره دیوی پیدا شد شکل ناتراشیده دو شاخ چنار چون قبچاق از کلاه
سر بیرون رفته همراه دو نره دیو دیگر بدیدن برادر خود زنده جادو آمدند و او را
بقلعه کاک دیوانه بود چون به در قلعه رسیدند برادر خود را کشته دیدند نعره بر آوردند
و در پی قافله آمدند هیچ جز از جهت سام آوردند که اینک ملوک کاک دیو که جز نخواهد بسیار

خود می آید اما انچه ابراز دهیم مرنسک قد و قامت داشت و عرض و طول ان یا بود
چون هان دیو برادر خود را کشته دید خفتان بر داشته که سام نریمان [illegible] گرد
و بر غراب سوار شده و عمود گرز [illegible] در دست گرفته و بر جانب ملوکان دیو روان
شد و نعره بر آورد که ای آدمیزاد خونبهای برادر من کیست دادر که کشته است سام
گفت ای نابکار من کشته ام برادر تو را انچه از دستت برآید کوتاهی مکن چون این حرف شنید
از غایت خشم دندان بر دندان همی فشرد و سنگی گران انداخت سام افکند سام سپر را
بسر کشید بر قبه سپرش آمد که آتش از قبه سپرش بر فلک نیلگون بلند گردید
اما هم بار [illegible] دانه سام نیامد اندک در سپر با بر مهره پشت افکند و عمود گاو پیکر را
[illegible] آورد و بر جانب ملوکان [illegible] اندیو میانه [illegible] سپر بر سر کشید
چنان بر سر [illegible] کرد [illegible] که دست دیو تاب نیاورد ده ارمیان [illegible] بر سر چپ دیو آمد که [illegible]
[illegible] سام [illegible] گذشت [illegible] گفت [illegible] من خود [illegible] است و [illegible] حریف
[illegible] شده نعره برآورد [illegible] گفت ای دیو [illegible]
بیکبار دیوان دست بچوب و دار [illegible] و تیر گشادند و بر سام [illegible] سام تیغ از میان
برکشیده و [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] چنان داد و [illegible] ملوکان [illegible] دیو زد
ملوکان از هیبت سام [illegible] زنان بر فلک نیلگون [illegible] و نعره برآورد که ای دیوان
[illegible] ای آدمیزاد [illegible] خواهم که دیوان چون
این سخن شنیدند [illegible] زنان بر [illegible] سام چون نگاه کرد [illegible] آمادن بر
سیصد پنجاه دیو کشته بود آمادن ان سعد با بزرگان [illegible] تمام چون [illegible] بود در
سام [illegible] دیدند [illegible] مجلس [illegible] افکندند
[illegible] سیمرغ [illegible] شدند [illegible] چون آفتاب
از [illegible] سام [illegible] تا [illegible] بار [illegible] گذاشتند

و تخت و تاج

و تخت و تاج جمشید را از جهت خاقان بر اشتران و استران زنها جا داده بار کردند و روانه
شهر چین شدند اما چون به حد چین رسیدند خبر از برای خاقان چین آوردند که سعد
با بزرگان شخصی از ایران زمین [illegible] آورده که زنده جادو را کشته و طلسم جمشید را
شکسته و شاه ملوکان دیو را [illegible] و دیگر [illegible] با تخت و تاج جمشید [illegible] خاقان [illegible]
خاقان چون این سخن را شنید [illegible] با بزرگان باستقبال تخت و تاج جمشید بیرون آمدند
همگی بیرون آمدند و نزدیک شدند سام نامدار از غراب بزیر آمد و تخت و تاج جمشید را
برسر [illegible] دادند و پیش کش خاقان نمودند و خاقان نیز از مرکب بزیر آمد و تخت و تاج جمشید
را بوسید و بر سر نهاد و ان تخت ام خاقان بزرگ بود که خاقان با امرای [illegible] بر بالای او نشستند
و سام [illegible] تمام [illegible] را بوسیده و خاقان او را در بغل کشید و تاج [illegible] بر سر سام
گذاشت سام خوشحال شده و در ان گفت که رقم تاج و تخت خاقان را توفیق رب العالمین
[illegible] سوم [illegible] سام دست خاقان را بوسیده و خاقان گفت ای سعید این جوان را از کجا
آوردی سعید گفت [illegible] برادری در [illegible] زمین داشتیم [illegible] و این پسر
از او مانده بود و او را با خود آوردم و خاقان آفرین کرد [illegible] سعید [illegible] از ان بر [illegible]
شهر [illegible] و او را [illegible] و خاقان در عرض راه احوال کشته شدن زنده جادو
و ملوکان دیو را از سعد پرسید و سعد تمام را از برای خاقان باز گفت که خاقان را
امر العجب می نمود رسیدن سام [illegible] شهر چین و دیدن پریدخت و عاشق شدن
پریدخت بسام [illegible] اما راوی [illegible] روایت میکند که چون پریوش داخل حرم گردید
اهل حرم شادی [illegible] کردند و پریوش [illegible] و پرسید [illegible] احوال از پریوش
پرسیدند که ای خواهر [illegible] بگو [illegible]
[illegible] دیده [illegible] خط [illegible] زمانه [illegible] دیده [illegible]
فلک [illegible] از هزار صفت [illegible] شجاعت چون [illegible] دلاوران [illegible]

۴۸

و در حقیقه پریدخت گفت که اگر اهران این جوان سپهدار سعد [illegible] شهزاده هست
از ایران کمر خدمت بسته و از خواطر تو آشفته مملکت چین نکرده است در زنده جادو
را کشته و برادر از طلسم بیرون آورده و جواهرات بسیار بجهت نثار کرده می‌خواهم از برای
خاطر من همچو بیداران جوان بنمایی و حکایات نگار و صورت آهو تمام با پریدخت گفت
پریدخت چون این سخن را بشنید هیچ نگفت و دلش طپیدن گرفت چرا که احوال خلاص
شدن سام نریمان را از خواب پری شنوده بود و خواب پری خانه اولیا اما پریدخت
گره بجبین زد و گفت اگر از من احوال خلاص شدن از تو می‌پرسم تو وصف جوان ایرانی
برای من بیانی کنی مرا با جوان ایرانی چه کار و در همه هر چه می‌بخشید و از خواهران پنهان
میداشت در آن وقت خواجه از در درآمد و گفت باستقبال جوان ایرانی رفته‌اند اکنون
نزدیک رسیده‌اند پریدخت از شادی که داشت از جا برجست و گفت بیایید تا تماشا
کنیم و تاج جمشید بر سر با اهل حرم بر بالای قصر برآمدند و تماشا میکردند که ناگاه خاقان
چین و سام با جماعه خلایق در رسیدند چون چشم پریدخت بر طاق ابروی مردانه سام افتاد
آه آتش عشق پریدخت زبانه کشید و عرق حیا سر تا پایش را گرفت که مست و بیهوش
افتاد و بیهوشی دیگر بر کتف سام زد چون سام بالا نگاه کرد جنبشی بیهوش افتاد
کنیزهای پریدخت را مالیدند پریدخت بهوش آمد قد راست کرد که ناگاه سام مطلوب
خود را دیده بیهوش افتاد سعدان دریافت که چرا احوال او از سام شنیده بود باز گشوده
سام را در بغل گرفت خاقان پرسید که برادرزاده تو را چه آسیب رسید گفت
هر چند گاهی درد سر و عارض شود که یکساعت تمام بیهوش شود خاقان سعد را رخصت داد که
او را بمسکن خود رساند القصه سعد جلو مرکب او را گرفته و غلامان او را نگاه داشتند تا بیوت
سعد داخل کرده‌اند و خاقان داخل حرم شد اما بیهوشی را دریافت و بیهوش از [illegible]
سام نقلی میکرد تا پاسی از شب درگذشت شاه برخواست بر بیهوشی و پریدخت

بالقصه خود درآورد

۴۹

بالقصه خود درآورد و آرام بفرستاد تا سعد را آوردند و سعد خبر آن جواهرات و الوان
در طبق نهاد و بخدمت پریدخت آمد و زمین خدمت بوسه داد و طبق را بر زمین گذاشت
پریدخت گفت اگر خواجه سعید چرا برادرزاده خود را همراه نیاورده‌ای سعید گفت ای
ملکه بی اذن او را نیاوردم پریدخت گفت برو او را بیار سعید بیرون آمد و رفت بجانب
و گفت ای دلاور مژده باد ترا که پریدخت ترا می‌طلبد سام از شادی برخواست
همراه سعد روانه قصر و حرم گردیدند پس سعد داخل حرم شد و گفت ای ملکه
[illegible] او را آوردم پریدخت برقع از روی خود کشیده داشت که ننمود تا او را بجا درآمد
سام چون داخل شد سلام کرد و حرم را دید چون ماه شب چهارده خورشید لقا
مه پیکری نازک اندامی سیمین بری زهره منظری نازنین گلعذاری ماه رخساری آهو نگاهی
مژگان سیاهی [illegible] عشوه سازی [illegible] نشسته بینی که سام سلام کرد و پریدخت
علیک بناز باز داد و [illegible] پرسید اسم ایرانی زنده جادو را تو کشته
و خواهر مرا تو از بند نجات دادی گفت بلی [illegible] تقبل آوردم [illegible]
بلکه است خلعت [illegible] بیهوشی [illegible] که ای
برادر باید [illegible] که هیچکس [illegible] تو آگاه نکرد و پریدخت گفت ای سعد
رحمت خدای بر برادرزاده تو باد که مرا از فراق همشیره‌ام آزاد ساخته الحال اسیر احسان
او خلعتهای دیگر خواهم فرستاد و سعد را نیز خلعت داد هر دو بمسکن خود بازگردیدند و
سعد بجرم خود رفت و سام صبر کرد تا ساعتی پاسی از شب گذشت بهوای مطلوب
برخواست و بپای قصر آمد هر چند تلاش کرد رخنه پیدا نکرد و با جای خود باز
بازگردید و بخواب [illegible] مشغول شد بعد از چند روز دیگر خاقان چین
راهوار شکار رسید افتاد و با سام و بزرگان از شکار بیرون رفتند شکار

رفتن سام همراه خاقان چین بشکار و کشتن شیر در برابر خاقان و آمدن در باغ پری دخت گوید

چنین آورده اند که چون خاقان چین با بزرگان سپاه با سام زمانا متوجه شکارگاه گردید
چون بشکارگاه رسیدند سام نامدار غبار از جا برانگیخت و در برابر شاه شکار زیاد بیفکند
چنانکه خاقان متحیر ماند و از جا [illegible] و مردی مرد [illegible] سام را تحسین میداد و از قضا شیر نر چون
پاره کوهی از میان جنگل بیرون آمد و قصد خاقان کرد امرا چون آنحالت دیدند هر یک بجانبی
گریختند و خاقان بر پشت فیل بر بالای تخت نشسته بود و شیر پیش آمد و پنجه انداخت و خرطوم
فیل را از ریشه کند و فیل بمیدان برزنگی در آنجا افتاد که در آن اثنا سام در رسید آنگاه را شاه
شد و کشید نعره الله اکبر از جگر برکشید شیر از صلابت آن صدا سراسیمه گردید و حمله بر جانب پهلوان
کرد و سام تیغ را همچنان بر دوال کمرش زد که مانند خیار تر قلم کرد دید از غرائب سر بر آنکه دید
که خاقان بیهوش شده سر او را بدامن گرفت [illegible] تا بهوش آمد سر خود را
که سام دید برجسته جبین او را بوسه داد و شیر را کشته دید دیگر بار [illegible] اظهار کرد و
از بزرگان سپاه جمع گردانید چون شنیدند که سام شیر را کشته سر گردانیدند خاقان
ایشان را دشنام بسیار داد که شما چگونه ملازمان من میباشید و از سر من گریخته امرا
گذاشته اید مگر این جوان در اینجا چنین بکار من بر آید و بیمروت ایشان را مگر سام
التماس ایشان را نمود تا از تقصیرات ایشان درگذرد پس خاقان سام را هفت دست خلعت
داد و بعیش مشغول شدند و سام غلام بچه داشت که سعد بان بخشیده بود در
شکارگاه سام شراب میخورد که آن غلام [illegible] بجانب سام نگرد [illegible] از بر
خواست از غلام پرسید چه کار داری گفت پری دخت آمده است در باغ و میگوید که
هرگاه میتواند حیله بکند که خود را [illegible] سام گفت ای غلام برو که آمدیم خود را
میرسانم غلام برفت و بعد از آن سام تکرار گرفت و دم بدم برخود میپیچید خاقان

پرسید که ای جوان تا چه واقع است سام گفت ای شهریار همان درد دل دارم باز آن
گردم در را علاج کرده و دارو [illegible] اگر امر شهریار باشد برای علاج
خود کنم خاقان او را رخصت داد [illegible] باز بر رکاب غراب آورد و خود را در باغ پری دخت
رسانید آهسته آهسته در بزد و خود را در باغ داخل شد و از مرکب به آمد غراب را در پای
کاری بست [illegible] و صبر کرد تا پاسی از شب بگذشت و خود را بپای قصر رسانید و کمند چین
چون [illegible] زلف عروسان بر سر جنگ در آورده و بر بام قصر انداخت [illegible]
و بالا رفت و کنیزان [illegible] دید که خواب غفلت او را [illegible] بر بالین آمد و حلق او را
بگرفت و بفشرد تا جان داد و او را از زیر انگنده دید که پری دخت بیهوش بر بالین نشسته اند
و مطربان در کار [illegible] ناگاه پری دخت این غزل را گوید بیت خدایا که ناموس مرا
کی است ؟ دلارام آرام جانم کجا است ؟ پری دخت چون این سخن را گفت و سام چون این
سخنها شنید [illegible] قصر بیرون آمد و گفت ای ملکه آفاق [illegible] جانم فدای تو باد
بیت [illegible] که [illegible] اگر در خور است پس پری دخت
چون این سخن را بشنید گفت [illegible] که برادر خنده است آماده است برای
نوش [illegible] سام را دید او را در بغل گرفت و پری دخت [illegible] برخواسته
در آغوش کشید و سام جبین او را ببوسید و بعد از آن آمدند بر بالای تخت قرار
گرفتند و با یکدیگر [illegible] مشغول شدند چون جام [illegible] نوشیدند [illegible]
از باده ناب گرم گرم گردید [illegible] در آغوش کشیدند [illegible]
[illegible] عشرت [illegible]
و سام بوسه [illegible] پری دخت [illegible] القصه سام [illegible]
پری دخت بعیش و عشرت مشغول بودند که ناگاه خبر آوردند که ای ملکه اتابک بدر می آید

بیت خدنگ بارکش بارش معیف * قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

اما سام از قصر بزیر آمد و باده جهور را بشهر رسانید از انظرف چون خاقان بیامد
بانزده روز باغ خواب سام را دید که در میان گلها جرا میکند از دیدن خواب بسیار
دلتنگ شد بشهر بیامد و مجلس بیارات و فرمود تا سام را طلب کنید داد را
بداروی بیهوشی بگیرید القصه چنان کردند و دست و گردن سام را ببستند و خاقان
را برادرزاده بود که او را سیمای جهان سوز بود و سام را باهشتر نیز احضار آورد
او را در بند کشید و خاقان این احوال را به پریدخت گفتند و آن نازنین از غایت
اندوه ناک گردید و دشمنان بسیار کرد و بیهوشی گفت ای خواهر بیهوشی دار در
شراب کنند داد را بفریب کرده شدند اگر نه حریف او که هیچ و اما سام چون
بهوش آمد خود را در زیر بند گران دید خاقان قدغن کرده بود که روزی نیم نان خشک
و یک کوزه آب بیشتر بوی ندهند که نتواند بند را پاره کند و در ان ولایت که در
زندان بود از گرسنگی جان نا شکیبا بود که کس او را نشناخت تا روزی پریدخت
به بیهوشی گفت ای خواهر یاری در حق سام بکنیم و نامه بفرخ بنویسیم که از آن نان
سام باخبر باشند داراد مضایقه نکنند و بیهوشی بهمین مضمون نامه بفرخ [illegible]
نکرد که پسر ایرانیان که خاقان او را در بند کرده است و بدست ما سپرده است
امید است که از آب و نان با خبر باشید و اگر فرصت یابید او را رها کنید اینک
خواهد بود چون نامه بفرخ رسید در ساعت خواجه سرایان فرستاد که این پسر
ایرانیان که در بند کشیده در چه موضع است خواجه سرایان معلوم کردند و یافتند که
در فلان چاه در بند کشیده اند فرخ قدری شراب و طعام از برای او فرستاد چون
طعام و شراب به سام رسید شکر باری تعالی بجا آورد چون شب در رسید دست درآمد

فرخ با دایه بود

فرخ با دایه بر سر چاه آمدند و کمند را بجانب چاه رها کردند سام بالا نگاه کرد و
گفت این چه کمند است فرخ گفت ای دلاور اگر دست بکمند زنی بر ان آید نیک باشد
اما سام زنجیر را در هم شکست و دست بکمند زده بالا بر آمد و چشمان او چون چشم بر لطافت
ابروی سام افتاد و بیک دل نه بهزار دل عاشق رخسار سام گردید گفت ای سام باید کلبه ما
منور قدم خود سازی که من نیز کنیز تو ام تا جشن با تو عشرت کنم که من عاشق شیدای
توام در هر گاه خواهی که اسب و اسباب تهیه که برادرم آورده است تو دهم سام گفت
تو کیستی و نژاد تو که بمن رسانید گفت من خواهر سیمای جهانسوزم [illegible] شد بقصر فرخ
آمد و بر کشیدن مشغول شدند سام گفت ای نازنین اول بفرما تا اسب و اسلحه مرا بیاورند
فرخ بفرمود تا اسب و اسلحه سام را آوردند و دادند تا سه روز سام را بجهت نگاه داشت
و پای سام را بوسه داد و نگاه داشت و در چهارم از فرخ رخصت طلبید روانه باغ سمن گردید
چنانچه پای قصر پریدخت آمد فریاد بر آورد پریدخت بر بالای قصر آمد و سلام کرد پهلوان جواب سلام باز
داد و گفت ای نازنین هزار جانم فدای تو باد بفرما تا در قصر را بگشایند پریدخت گفت
بجز این سو فاکه مرا با تو کار نیست هر جا که خواهی برو سام گفت ای ملکه آفاق من جان [illegible]
[illegible] که در زندان بوده ام مرا خدا یار بود از بند نجات یافتم و [illegible] ساخته
اینک بخدمت آمدم و در برابر [illegible] پریدخت و در گریه شد و گفت بر دعا [illegible]
[illegible] مشغول شو تو نیز لذت بدست [illegible] است که [illegible] آمده
[illegible] هر چند سام التماس کرد و گفت اینکه مصلحت جان [illegible] پریدخت
قبول نکرد و این بیت را گفت بیت تو آنی که جز عشق بازی نیت بیت که با هر کسی عشق
بازی کنی بیت بس سام قسم یاد کرد که [illegible] که من چشم بر او
[illegible] نگاه کردم چون باعث نجات جان او شد [illegible]
هر چند گرد پریدخت [illegible] جلو مرکب را بگردانید از قضای الهی
ابری بود باران ببارید و رعد و برق [illegible] و هوا تاریک شد [illegible] تمام دل
تا چون سام جلو مرکب را بگردانید و [illegible] در ساعت پریدخت از گفته خود پشیمان

کرد اید هر چند پریوش را گفت که سام را بر گردان پریوش بر ان اعتراض کرد و گفت
هرگز او را نه بگردانم این جوان ایرانیه برخاسته است از برای عشق تو در این ولایت آمده
در اندهها دو مانده دیرگاهست و خندید بلعل شکرشکن بدرت کرده پریدخت اشک از دیده
بباریده و گفت چرا انچنین کردم پس نگذشت اسب مردانه در بر کرده و بر ان اهلو بیت ده
د سوار شد از عقب سام روان گردید دگر به میکرد تا به بیشه رسید و ربانی گوهر سام
را دید که سر بزانوی غم گذاشته و اشک از دیده بباراد پس پریدخت نعره بر آورد
دگر ای خیره سر با دشاه چین جمیع از عقب تو فرستاده و تو در این موضع نشسته سام گفت
مرد خلق جنگ ندارم دست از من بدار ان نقابدار گفت همین ساعت است دگر دان
بسته تو را بخدمت خاقان برم و نیزه بسر اگه سام سر بگردانید پس نعره سام زد که
در و بر چی سام بجد سام نقاب دلتنگ شد برخاسته بند دست نقابدار را گرفت
و نیزه از دستش بیرون آورد و بر کمرش زد که هر دو پای نقابدار از رکاب خالی شد
و مهره پشت او بر زمین نقش بست ان گاه سام بر روی سینه اش نشست و خنجر ظاهر [illegible]
کشید خواست که سرش را جدا سازد پریدخت نقاب از چهره بر داشت و بر خند بجانش
گفته اند بیت با مهر خنجر چه بر در گرفت ٥ بر یکجهره چون جان ز سر بر گرفت ٥ [illegible]
گفت البته بگذار این ٥ ما یار تا نم دخت خاقان چین ٥ چون نظر کرد معشوقه خود را
دید خنجر از دست بر ان انداخت و جبینش را بوسه داد و هر دو سوار شدند و ببلاغ
پس تر نهادند و عرض راه دیدند که از برابر گرد شد و از میان گرد دوازده
بر کار علم نشانه دوازده هزار کس نمودار شد سام گفت ای جان جهان من این
که این لشکر خاقان باشند بیا تا خود را بر قلعه رسانیم پس هر دو سر گرز نبرد زدند و
خود را بقلعه رسانیدند و در قلعه را محکم بستند و بر بام قلعه بر آمدند و نگاه میکردند
میکردند و ان لشکر در سر ان قلعه میآمدند سام چون نیک ملاحظه نمود قلواد و قلواش
را بدید که به پیش لشکر میآیند سام بغایت خوشحال و خرم گردید و گفت ای

نازنینی خاطر جمع دار که این لشکر از آن منست که از جانب خاور زمین می آیند پریدخت
گفت ای ایرانیه منجانب مرا فریب مده این تو این قدر لشکر از کجا آوردی سام گفت بخدا
سوگند که این لشکر از آن منست پریدخت باور نمیکرد و سام دست زد تیری بیرون آورد
و در چله کمان پیوست و گوشش تا گوشش کشیده بر جانب سپاه انداخته قضا را بر زمین آمد که
سوفار نشست پیاده ان تیر را بیرون آورده دیدت قلواد و قلواش داد چون نگاه کرد
اسم سام را دیدند و بر چشم نهادند و پیاده شدند و سپاه کنگاش افتادند سام
گفت ای قلواد و تو با لشکر فیروز آیند پس خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و هر دو
متوجه پای قلعه شدند القصه سام با پریدخت از قلعه بزیر آمدند و قلواد و قلواش
در پای سام افتادند و روی خود و بر پشت پای سام میمالیدند پس سام جبین ایشان را
بوسه داد و از رنج راه پرسید و بعد از ان پریدخت را و خیمه در آوردند و خیمه بزرگ
در پیش او بازداشتند و حرف با قلواد و با قلواش و اخلی بارگاه شدند روز دیگر
سام نامدار متوجه شکار شدند با قلواد و با قلواش که ناگاه گرد و سیاهی شد از
میان گرد سهیل جهانسوز با دوازده هزار کس بجنگ سام و پریدخت می آیند که
ناگاه لب [illegible] بر خورد و [illegible] تا صف آرا شدند و سرداران سام نیز صف کشیدند سهیل
جهانسوز بانگ بر سام زد که ای ولد الزنا سهیل جهانسوز میگویند و پریدخت همسر
من است با تو باید کشتی میگیریم اگر تو را بر زمین زدم حلقه غلامی من را در گوش
کش و اگر خدا نخواسته تو مرا افکندی تو با چنین غلام استم سام قبول کرد و از مرکب فرود
آمدند بیت بکشتی گرفتن نهادند سر ٥ گرفتند هر دو دوال کمر ٥ بیندکش [illegible]
سام مثل شهباز [illegible] بر بند [illegible] خدا یار کرد و او را بر سر دست در آورد و [illegible]
بر زمین [illegible] سهیل گفت که ای [illegible] مرا بر زمین مزن که تا زنده ام پهلوان [illegible]
بنده ام سام او را بر زمین نهاد و جبین او را بوسه داد و او نیز دست سام را بوسید
با سام به بارگاه آمدند و هر دو لشکر به هم ملحق شدند و سام مجلس بر دیده [illegible]

اندرون دیگر گرد شد از میان گرد سام بر کار علم [illegible] هزار کس [illegible]
هیبت [illegible] سام و ولادر مهرآور زاده خاقان [illegible] تا رسید [illegible]
[illegible] و در برابر لشکر سام [illegible] تا رسیدند قاصدی در پیش سام فرستاد
[illegible] ای ولادر [illegible] و حضرت [illegible] شنیده ام که تو در دام عشق گرفتاری با تو
یکدست کشتی بگیرم اگر تو مرا بر زمین زنی حلقه غلامی تو را در گوش کنم اگر من تو را بر
زمین زنم حلقه غلامی را در گوش کن سام قاصد را جواب داد [illegible]
[illegible] قبول کرد و دیگر روز ولادر در میدان در آمدند و [illegible]
[illegible] کشتی گرفتن مشغول شدند صاحب تاریخ آورده است که از [illegible] تا غروب آفتاب
کشتی گرفتند سام [illegible] گران آمد [illegible] خدایا [illegible] دشمن
گرفتار گردان [illegible] نصرت ده [illegible]
دیگر سام بر آن غالب شد و نعره بر کشید [illegible]
[illegible] ای ولادر [illegible] تا زنده ام [illegible] سام [illegible]
[illegible] بر زمین گذاشت و در آغوش کشید [illegible]
[illegible] عاشقم و شنیده ام که [illegible]
[illegible]
[illegible] سام [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سام قدم [illegible]
[illegible] نامه [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] خاقان چین [illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible]
[illegible]

دیبدان الشهریار

دیبدان الشهریار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **[illegible] تا زنده ام**
[illegible]
دیگر دیبدان الشهریار [illegible]
[illegible]
[illegible] نامه [illegible] خاقان [illegible] چون نامه خاقان رسید [illegible]
[illegible] که نامه [illegible] سام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سام [illegible] که از تو [illegible]
[illegible]
[illegible] تا [illegible] سام [illegible] چون نامه [illegible]
سام رسید [illegible]
[illegible] مصلحت [illegible]
خاقان [illegible] سام گفت ایدلا [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] الشهریار [illegible] ایران آمده [illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible] سام [illegible]

[illegible]

[illegible]

سر اسپ را از آب بیرون آمد و سام کمندش را در گرفته بکشید نزدیک بود که غرقه شود دیو همین وقت
سام خنجر را بر جان و دهنش بند کرد و نیزه دکمه ابریشم را بند کرد و هر جانب که اشاره میکرد دیو
بیچاره را علاج میدید القصه دو بار قصد او کرد و سه خود را به دریا فرو برد و سام ان را ده را بکشید دو تیغ
خنجر بزرگ کمر دنش را ذکر تا سینه او بشکافت سام گفت اگر ازاده بیوک خنجر الماس تو را سوراخ سوراخ
میکنم باید که از آب بیرون روی نهنگال خاقان را ما سر امیکیفت که از کجا این اجل بر سر من آورد و دیو گفت
ای دلاور اگر تو را از دریا انطرف برم از کردن من فرود می آیی سام گفت بیا دیو گفت سوگند یاد کن سام
سوگند یاد کرد و دیو او را از دریا بیرون برد و جلوداری بکشید تا سرداران همه از دریا بیرون آمدند
چنانکه استاد گوید بیت رشته در گردنم افکنده دوست ٭ میکشد هر جا که خاطر خواه اوست ٭
چون سرداران همه از دریا بیرون آمدند خیمه و سراپا کردند و سام از لشکر دور دیو خود
آمد و گفت اگر ازاده در کشتی گرفتن چونید دیو گفت ای پهلوان روز با قدر بسیار دار لشکر تو ازاده
بان شده که کرم نشنید امشب در و بیارام تا که خود بر دیگر فرداد دیوان خود با بر داشته بیارم
و با تو کشتی بگیرم سام قبول نمود داد ما هر نفس کنود چون روز شد نهنگال دیو با چهار هزار
دیو آمدند و نهنگال دار شتهای در گردن داشت که صد من سنگ بر آسیا بر ان تعبیه داده بود و
دار آنجا دلاوران تیغ سام زریان در سایه علم گرفت سپ قرار گرفته بود نهنگال را بدید
اسب خراب زد و به میدان در آمد پس سر را انداز شنک العزم حمله بر دیوان گرفت
نهنگال گفت ای دلاور بیکدست کشتی با تو بگیرم اگر تو را بر زمین زنم هر چه خواهم تو میکنم
و اگر تو مرا بر زمین زدی بار شهر الحیا سام قبول کرد و پا از رکاب بیرون آورد و
فرهنگ دیوزاد جو مرگ سام را انگشت در هر دو روی دیگر بیان یکدیگر را گرفتند بیت
بکشتی گرفتن نهادند سر ٭ گرفتند هر دو دوال کمر ٭ بباهم تلاش میکردند تا آفتاب
بگاه سار مغرب فرو گشت سام خدا را یاد کرد قد و قامت نهنگال دیو را از زمین بر
داشت که بر زمین زند که مگر بجا اهل نهنگال دیو آمد گفت ای پهلوان تا زنده ام تو را بنده ام
سام خوشحال گردید او را بر زمین نهاد و دیو دست سام را بوسه داد و از غایت ترس
مسلمان شد فرهنگ دیوزاد گفت ای شهریار بعزت خدا قسم که این اهرمن از غایت ترس

مسلمان شده سام گفت با باری تعالی گرشاسب مهراس دیو را گرفته و حلقه غلامی [illegible] در گوش
کشیده و دلیم و رخصت او بود و من نیز نهنگال را با خود همراه داشته با یاران بزم الله قدم در بارگاه
حق گذاشته و ایراق از سر خود بیرون آورد و آن شب بعیش و عشرت گذرانیدند تا روز شد
دید که نهنگال دیو آمد و سلام کرد و دست سام را بوسه داد و گفت ای شهریار چگونه بنده را از
خاک و ذلتی باید که کلبه ما را به نور قدم خود مشرف سازی سام گفت چنان باشد برود در
ایوان شیطان براق کیرس مهماندار ما باشیم نهنگال دیو خوشحال شد و باز گردید و این
سخن را با وزیر گفت بعد از ان سام قلواد و قلواشی و سهیل جهانسوز و شبو و زنجیر های برخاسته
با دیوان شیطان آمدند چون بدانجا رسیدند عمارتی دید که در باغ کنار واقع شده و چشمهای آب
که در زمان قدیم پیش از آفرینش آدم ابو مره شیطان ایوان ان عمارت را از طلا و نقره ساخته
بودند و جواهر بسیار بر ان تعبیه کرده بودند و در شبها مثل خانه گشت انبه جواهر و زر بسته
ان سنگ فیروزه بود و طول و عرض ان یک فرسنگ بود و نابداران ها از نقره ساخته
عمارت بسیار خوش آمد و سام با سرداران بیامدند جز بالای فرش قرار گرفتند و مجلس
آراسته شد و صراحی بگردش در آوردند و نقل و کباب حاضر کردند چون شب شد
وزیر خاقان بیهوشی دارو در میان شراب ریخت و ان زهر را در یک شیشه بیهوشی
کرد و چنان که بیهوش شدند دست دیگر وان ان زهر سند وزیر خاقان گفت تا دارها
در برابر لشکر اسلام بر سر پا کردند و ان زهر را بدار کشیدند که فردا ان زهر را بدار کنند و تیرباران
نمایند اما فرهنگ دیوزاد چشم در راه داشت که سام با سرداران بیامد آیند هر چند انتظار
کشید اثری ظاهر نشد فرهنگ را آتش در دل افتاد و در ساعت بر خواست متوجه ایوان
شیطان گردید چون نزدیک رسید خروش و غلغله دیوان را شنید که میگفتند که دارها
بر سر پا کنید چون پیشتر آمد دید که دارها بر سر پا کرده اند احوال پرسید شخصی گفت
وزیر خاقان سام را با سرداران بیهوش گرفته الحال دارها بر سر پا کرده و بیهوش اند
که سام را در برابر لشکر تیرباران نمایند فرهنگ دیوزاد چون این سخن بشنید و لشکر
خود را خبر کرد و خود آمد و لشکرها خبردار کرد اینک دوازده هزار کس از ایشان سوار

کرد با خود در بالای بیشه پنهان سخت منتظر بود که کی سام را با سرداران بر دل میآورند
چون صبح صادق طلوع کرد سام را با سرداران بر دل آوردند که بر دار زنند فرهنگ دیوزاد
گفت ای نامردان چند گذارید که چوب دست بردی آنگاه نهاد بیکبار لشکر دیوان را کشید و دور
حمله دو چهار صد نره دیو سوار بر خاک برابر ساخت فرهنگ دیوزاد و بهرجوی دو نره دیو را فرد
از باد درآورد و دور کرد که خود را بپای دار رسانید که سام را خلاص نماید که در آنوقت
با لشکر رسیدند و نیزه‌ها در دست داشت به تیر دیوان را از باد در بادآوردند و نهنگال
دیو دید که لشکر اسلام هجوم آوردند که سام را خلاص نمایند بپای دار آمد دو اشمشیر در دست
فرهنگ چون او را بدید خوف کرد و بهزار تلاش خود را بپای دار سام رسانید و گفت ای سام
تا کی بیهوشی اینک تو را تیرباران میکنند چون هنوز علامت بیهوشی اندر سرش بود چشم برهم نهاد
در میان بیهوشی بود که بار دیگر فرهنگ از میان دوازده هزار کس خود را بپای دار سام رسانید
نره دیو تیر در کمان گذاشت خواست که بر سینه سام زند فرهنگ چوب دست خود را بر فرق او زد
که نرم کرد دیو پنهان شد گفت ای سام نریمان تا کی بیهوشی چشم باز کن که کار از دست
رفت اینه صدای فرهنگ بگوش سام رسید چشم باز کرد دید که عجب معرکه کارزاری
در گرفته است در اینوقت فرهنگ دیو را سر راه بر نهنگال گرفت شاید که علاج تواند کرد
اما نهنگال دست انداخته چوب دست او را از دست دیوزاده بدر آورد و بر یکجانب انداخت
و کمر فرهنگ را گرفته بر سر دست بلند ساخت در آنوقت رگ خشم سام بتلاطم درآمد
آنچنان زور کرد که چوبه دار در هم شکست پهلوان بر زمین آمد دانگاه بر دکنده زانو نشست زور کرد
که بند از تن مبارک او ریزه ریزه شد از هم بدر رفت و بر جست و نهنگال کرد نعره بر کشید که ای فرهنگ
باش که رسیدم و دو سه قدم بر زمین نهاد دیو خواست که بدر رود دید که با خود گفت
الحال به زره و جوشن است ناخن من هر کدام مثل خنجر است جگرگاه او را میدرم روب بر نهاد
بگرفت دیو بچالاکی هر چند زور کرد که شاید دست خود را خلاص کند صورت نگرفت سام
او را کشان کشان تا بلشکرگاه خود برد آنچنان تیغ بر گردنش زد که سر دیگر بود و گردنش

بشنود القصه

شنید و آنگاه مردانه وار کمر زنگ دیو را گرفته در بالای سر برد و بر زمین زد که از فرق تا سر
تا بشکنه پا بر جمی زمین نقش بست و بر سینه اش نشست و خود را ناگهان فرهنگ دیوزاد
که یار فرهنگ بود فرهنگ در غضب شد آنگاه چو بدبین بر سر نهنگال زد که سرش
بیرون آن کرد دید دیو باقی سرداران نجات یافتند نزد سام آمدند آنگاه سام
از فرهنگ بد ماغ شد چرا که دیو را کشته فرهنگ گفت ای شهریار این نره دیو
از دولت اقبال تو کمتر از همه ای ملک کرباس از اهل دریده بود
الحال پیوست او را کشته در بارگاه کنم تا هر جا که خواهد برم و دید از آن سرداران لشکر
ایران بر دیوان حمله کردند مردانه بتیر و تیغ دعمود و دیو را از قتل کم میکردند و داد مردی
میدادند دیوان چون نهنگال را کشته دیدند رو بگریز نهادند و شور و
زنان بر روی هوا بلند شدند و سام بعد چهل شکر بار کردند وزیر خاقان را دست
بسته بخدمت سام آوردند هر چند سرداران گفتند ای شهریار این حرامزاده را
بقتل برسان سام قبول نکرد و او را با تیغ نامه بخدمت خاقان فرستاد اما سام لشکر را
فرمود تا آنچه اسباب و جواهرات نهنگال بود همه را آوردند و در کشتی‌ها جا
دادند و خود با لشکر نیز بر کشتی‌ها نشستند و بر ساحل رسیدند و خرگاه بر پا
کردند و پوست نهنگال را در بارگاه آویختند و سام با سرداران و خیمه
نشسته بودند و می میکشیدند که ناگاه پیاده گرد آلود قدم در بارگاه گذاشته و بر سام
سلام کرد و تعظیم بجا آورد و سام چون نظر کرد دید که عیاری که غلام پریدخت بود
بنظر او درآمد و برسید چه خبر داری عیار نامه سر بمهر بدست سام داد و چون نامه
بگشود دید که پریدخت نوشته است که ای شهریار دانسته و آگاه باش که پدرم خاقان
ماچین منسوب زمین و رسمی ترتاج فرستاده که برادرزاده اوست و سه منزل است
که از جانب بیرون آمده که نامه را بخدمت تو فرستادم اگر توانستی که خود را برسانی خوب
والا اگر نباشی هر گاه دست بمن دراز کند زهری که در زیر نگین انگشتر دارم آن را بخورم

وخود را هلاک میکنم با تیغ [illegible] الکلام بار چون مطلع از نامه گردید روی بفرهنگ کرده گفت
ای برادر جان معلوم است که روز بروز کیفیت از ما متنزل است والحال سخن پریدخت راست
بود که گفت مرا مضرت که پدرم در سر [illegible] است ومن [illegible] در نکرده والحال پریدخت
برادرزاده اش فرستاده باید که از عقب پریدخت [illegible] و خود را بر ایشان رسانیده
و پریدخت را از دست ملازمان خاقان بگیر [illegible] من نیز از عقب [illegible] فرهنگ مدارست سام را
بوسه داد و راه ماه چین را پیش گرفت [illegible] از آن سام [illegible] سرداران خود گفت
دیگر باید [illegible] که شاه [illegible] لشکر را [illegible] سپاه جنگ نهنکال برداشته بطرف
چین کوه است برده و بر دامن آنکوه فرود آیند و کوه را حصار خود کنند تا رسیدن ما پس
ایشان متوجه شهر چین شدند و سام نریمان از عقب سر فرهنگ روان شد فرهنگ
همه جا طی مراحل کرد تا بعد از مدتی خود را بدروازه شهر چین رسانید و مردی را دید
که در دروازه نشسته بود فرهنگ رو بسوی او آورده گفت ای مرد از تو سوال
میکنم اگر راست گوئی خوب والا الحال ترا بر زمین زنم که نرم گردی و [illegible]
گرفته [illegible] ندانست که نهنکال [illegible] گفت [illegible]
بر زمین مگذار که هرچه خواهی تو بگویم گفت پس بگو که دختر خاقان چین در کجا است
دیگر آنکه درین شهر آورده اند آن مرد بیچاره گفت امروز چهار روز است که او را
داخل ماچین کرده اند و در جانب راست شهر باغی است و [illegible] سرای او در آن سرا
پادشاه است و پریدخت در آنجا میباشد و [illegible] میکنند [illegible]
فرهنگ دست از آن مرد برداشته روانه باغ [illegible] گردید چون بدر باغ رسید
دست بدیوار زد و داخل باغ شد خادمان حرم [illegible] چون فرهنگ را بدیدند
[illegible] کشیدند [illegible] خواجه سرایان بحرم رفتند و پریدخت در قصر نشسته بود و
[illegible] دیوان آمدند که [illegible] کشند پریدخت [illegible] درین [illegible]
که ای فرزند [illegible] جان من [illegible] تو را [illegible]

هلاک سازد

هلاک سازد پریدخت گفت من راضیم بمردن چرا که کشتن بهتر است از آنکه دست دیگری
بر تنش کنم بجهت آنکه نام زده ام سام که پادشاهزاده ایران است و دیگران بایدش
[illegible] در این وقت فرهنگ در رسید و باندرون آمد و خاتون حرم [illegible]
[illegible] فرهنگ نامدار نعره کشید که ای ملکه آفاق اینک سام
نریمان در رسید [illegible] پریدخت صدای فرهنگ را
شنید بیرون دوید فرهنگ را [illegible] گفت ای فرهنگ سام در کجا است فرهنگ
گفت اینک از عقب میاید و مرا پیش فرستاده تا [illegible] الملکه رو بباغ
[illegible] پریدخت [illegible] داخل باغ قدم بیرون نهاده [illegible]
بیرون آمد [illegible] فرهنگ پریدخت را [illegible]
[illegible] رسید [illegible] نهنکال دیو [illegible]
مرا ببرد [illegible] همراه دوازده هزار کس از عقب فرهنگ رسیدند [illegible]
او بر سیم فرهنگ دیو [illegible] پریدخت را بر گردن گرفته [illegible]
[illegible] پریدخت را بر زمین نهاد [illegible]
[illegible] پریدخت [illegible]
[illegible] پریدخت [illegible]
[illegible] استراحت [illegible] فرهنگ
لاعلاج قبول کرد و پریدخت [illegible]
چون سفیده صبح دمید فرهنگ [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] پریدخت [illegible]
[illegible] فرهنگ دیو [illegible]
[illegible] نهنکال دیو [illegible] مطلوب [illegible]
[illegible] فرهنگ دیو [illegible] نهنکال دیو [illegible]
در ایوان شیطان [illegible] سام نریمان کشته شد [illegible] فرهنگ [illegible]

سام بباشم و بر بدخت عقد بسته سام نریمان میباشند و مدت چند سال است که بجهت بدبخت
تیغ میزنند و خاقان با سام شرط نموده که هرگاه ننگال دیو را بقتل رسانید بدبخت
را بتو میدهم چون ان بحرب دیو رفته بود فرصت غنیمت کرده بر بدخت را بجهت تو فرستاده چون
سام دیو را بقتل رسانید این خبر را شنید مرا فرستاده که او را بیاورم و خود از عقب می آید
حال خود دانی بده که نگاه بسته سام چگونه بتو حلال باشد چون تمرتاش این سخن
بشنید گفت ای دیو زاده من با تو حرب نمیکنم اول آنست که صبر کنم تا سام بیاید و با او حرب
کنم و هرگاه بر بدخت در عقد او بود عم من با مروتی نکرده که او را بجهت من فرستاده
او نیز بر من حرامست فرهنگ او را آفرین کرد و در ساعت تمرتاش از فرجه تا لغت
از جهت بر بدخت آوردند و خیمه بر سر پا کردند و اهل مطبخ طعام ترتیب مشغول شدند
روز دیگر گرد و دست از بیابان گرد و های گرد سام نامدار نمایان شد فرهنگ دیو از خود را
در پای سام انداخت و گذشته را شرح باز داد و سام آفرین بر تمرتاش کرد و نزد
بر بدخت آمد چون چشم بر بدخت بر سام افتاد و شکر خدای تعالی بجا آورد و سام جانان
او را بوسه داد اما تمرتاش چون سام را بدید پیاده گشته و متوجه جانب سام گردید
چون رسید گفت ای پهلوان شنیده ام که بر بدخت در حباله شما است و الحال او را
بخواهر حساب کرده ام و عم من بد کرده که او را بجهت من فرستاده اکنون با تو جنگ
میکنم اگر مرا بر زمین زدی همانکه ملازم تو خواهم بود و حلقه غلامی ترا در گوش کشم
و هرگاه من ترا افکندم باید با من بیعت کنی بعد از ان بر بدخت را تسلیم داد الحال با تو
حرب نکنم بجهت آنکه شب بخواب تشنگی و کوفت راه داری این بگفت بر بدخت و را شربت
شراب و رخت خواب از برای سام حاضر کردند سام او را آفرین کرده و خیمه بر سرپا
کردند و با بر بدخت باستراحت مشغول شدند چون شب درگذشت و روز شد سام
چند جامی بخورد و از خیمه بیرون آمد و بانگ بر تمرتاش زد که ای ولد در میدان
برو آن آتش را بکرد دیدم چون تمرتاش بشنید از خیمه بیرون آمد و دیگر [illegible] در کنار
گرفتند الغاه بیت کشتی گرفتن نهادند سر که گرفتند هر دو مال بگیره [illegible]

از نظر بدیده

کمر بند بگیر را گرفته و تلاش درآمدند تا آنکه آفتاب بغروب فرو رفت شد هر دو از یکدیگر
تلاش کردند به شک آمدند تمرتاش دست از کمر سام بر داشت و گفت ای دلاور
شب از برای آسایش و روز از برای آزمایش بر کرد تا بخیمه رویم چند جام می بنوشیم
چون روز شود باز بمیدان آییم و کشتی بگیریم سام گفت ای دلاور من دستور ندارم که برگردم
و با هر کسی نبرد کنم تا نگیرم نگیرد تا بمیدان نگردد دست از خصم بر ندارم اما چون ترا
آرزو خیالست بخیمه رو و آسایش نما و باز تو را بمیدان خواهم طلبید تمرتاش بخیمه خود رفت
و سام نیز در خیمه خود رفت با بر بدخت باستراحت مشغول شدند روز دیگر هر دو
دلاوران بمیدان در آمدند بکشتی گرفتن مشغول شدند تلاش میکردند گاهی آن سم
بر سینه او نهادی و [illegible] و وانید دفره میکشید که [illegible] کنده زانو در آمدی
راست شده [illegible] دستور القصه تلاش میکردند تا ظهر سام بدرگاه
قاضی الحاجات بنالید و گفت بار خدایا در همه خلایق شده [illegible] روز
و قوت از جان [illegible] در ان اثنا سام تمرتاش را [illegible] وانید و فرو کشید
که مثل شتر بار [illegible] کنده زانو نشست و لشکر پهلو انیا بر سر [illegible]
او را آگاه داشت [illegible] از جگر برکشید و گفت بزرگ از خدای ابراهیم
وقد و قامت تمرتاش را از زمین بر داشت و بر بالای سر برد که تمرتاش
بر کتف سام زد و گفت ای پهلوان تا زنده ام تو را بنده ام تو را من غلام حلقه در گوشم سام
او را بر زمین گذاشت و جبین او را بوسه داد و تمرتاش جلو را در پای سام انداخت
دست او را از گردن بر درآورد و دو شکسته بیند تار را پاره کرد و از سر صدق
و اعتقاد مسلمان شد و ان دوازده هزار کس بشرف اسلام مشرف شدند
چون تمرتاش مسلمان شد دیگر خدمت سام را بر میان بست و سام او را ببرادری
قبول کرد و تمرتاش گفت ای شهریار اگر کلبه جزایر بنور قدم مشرف سازی
خواهد بود تا آنکه خزینه و دفینه و لشکر و آدم بر داشته با اتفاق همدیگر بر سر خاقان
رویم سام گفت ای برادر من از لشکر خواطر جمع [illegible] بجانب انکه خزینه [illegible]

د... ایران که در دروازه چین فرستادم و خود با خدنگ متوجه این طرف شدیم بیلا خاقان
با لشکر بیشمار بر سر ایشان بیاید باید که از همین جا متوجه شهر چین گردیم پیشتر تا تنی
را وداع کردند و بجای مرکب تازی پر بیدحف بجیبت نگر چند و هر چه برگزیدان سوار شدند
و خدنگ دیوزاد و دزدهنه جو اندا حسنه در راه چین پامیش گرفتند اما ایشان را
در راه چند بار دید و چند طور از خاقان شنوید که چون شنید که لشکر سام در دامن کوه فرود
آمده اند و خزینه و دفینه دیوها و بوست ادرا همراه دارند لشکر فرجه تا نامه به سرداران
نوشتند که ای سرداران باید که خزینه و دفینه نهنکال دیو را با بوست ان از جهت من
بفرستید و شما خود تیز باشید و در پیش من ملازم شوید اگر سام شما نیاید به من صدچندان
میدهم و اگر با پیمان پیرو دید هر چه خزینه سام هست باشند از برای من بفرستید و خود بروید
که چرا که سام طرف ماچین رفته است اگر هزار جان داشته باشد یک جان نخواهد برد
از دست سپاه و رزاده ام ترتاشش اگر سخنی را قبول کردید خوب والا شما را با تاراج میکنیم
چون نامه را تمام کرد و بدست قاصد داد تا نزد تلیا و تلو اشش آورد چون داخل شد
نامه را بدست فولاد و تلو اشش داد او نیز سرداران را طلب نمود و نامه را پیش ایشان
خوانده هر یک پیر نظر کردند که جواب نامه خاقان ترا چه بگویند فولاد گفت ای سرداران ننگ ما باشد
که با خاقان بیعت کنیم و این مضمون که خاقان نوشته قبول نهنکال نکنیم دیگر ما از برای
ماهی او را هرگز بدشمنی ندهیم القصه باید پیر تدبیر جواب نامه میکردند و شاپور شیردل
گفت ای دلاوران اگر خزینه و دفینه را بخاقان دهیم البته لشکر بر سر ما خواهد آمد
و از پای ما را زنده نگذارد و پس در این باب تدبیر بسیار کردند و عاقبت سپهدار
گفت ای دلاوران ما مهلت چهل روزه از خاقان طلب کنیم سرداران همه قبول کردند
و جواب نامه خاقان را نوشتند که ای عالیقدر ما را باید مهلت چهل روز داد باید تا
آنکه خبری از سام بما برسد اگر چنانکه اثری با معلوم نشد ما با تو بیعت میکنیم و خزانه را
نیز میدهیم نامه تمام والسلام چون نامه بخاقان رسید مطالعه نمود او را در زیر بود و لشکر پیاده داشت
با سام داشت گفت ای شهریار به مهلت ندهی و لشکر برداشته برویم و ایشان را قتل

آوریم و خزینه و د

آوریم و خزینه و دفینه را تمام صاحب شویم خاقان گفت چنان مصلحت باید ایشان را مهلت بدهم
که من میدانم که سام در دست ترتاشش کشته خواهد شد و ایشان را مهلت چهل روز دادند
لشکر سام جوشش حال شدند و خود را بمحکمه رسانیدند و خندقی در دور حصار کندند و داب
از کوه بزیر آوردند و در خندق گذاشتند و بوست دیوها در بالای کوه گذاشتند
و خیمه بر سر پا کردند اما چنان خندق کندند که جهت رزع نهای او بود و جهت رزع
عمق او بود که هیچکس را یارای او نبود که از آن بجهد اما چون چهل روز بسر رسید
دلیران ایران خبری از سام معلوم ایشان نشد و هر روز با یکدیگر میگفتند باید مردانه
جنگ نمایید که تا جان در بدن داریم حفظ را ضلیس و در دست دشمن نگردانیم دیگر
نامداران با هم اتفاق کردند که سر جان بافداء سام شهریار سپاسند القصه خاقان
چون انتظار حم نمود و نامه بتلو کات دیو نوشت که سام شهریار بکابت ماچین رفته
است و کشته شده و جمیع سرداران او با بوست نهنکال برادرت و خزانه او
در نزد ایشان است البته زود خود را بمن برسان که ایشان را از میان برداریم نامه
سرداران سام فرستاد که ای نیک شما موعد شما بسر رسیده باید که خزینه
جمیع اموال را بر داشته بگذرید چون نامه بایشان رسید همه گوشش او را
بریدند و او را نزد خاقان فرستادند و چون نزد خاقان رسید الحال بدید
لشکر برداشت از شهر بیرون آمدند تا بانجا رسیدند و در برابر حصار کشیدند
و طبل جنگ نوازش نمود و را آوردند و فوج فوج تا یورش کشیدند اما از آن جانب
لشکر اسلام در پیش خندق آمدند و گوشهای کمان راست کردند و لشکر خاقان را
تیرباران کردند و نقد رسته هزار کس از سپاه خاقان نقش آوردند اثر در نگار از
پس بردند و بار دیگر دیدند القصه سه مرتبه یورش آوردند ظفر نیافتند خاقان
دلتنگ شد که ناگاه شخصی آمد و گفت ای شهریار مژده باد ترا که تلو کات دیو آمده
با دوازده هزار کس نزد خاقان بسیار خوشحال گردید بفرح خاقان لشکر نقاره
بشارت در آوردند چون سرداران ایران صدای طبل بشارت را شنیدند جاسوس

عرض ... ده کرملاحظه نماید خبر آورد که گفت نگوهال دیو با دوازده هزار زره دیو بامداد خاقان آمده
دلاوران همه شکسته شده اند که کدام یک پنجه در پنجه دیوان توانیم انداخت تا چون نگوهال دیو
داخل بارگاه خاقان شد او را در بر کشید و شب بعیش مشغول شدند چون روز شد
طبل جنگ نوازش در آوردند خاقان از جا در آمد پرسش بر کوه بردند دیوان نیز پرسش آوردند
و ایرانیان دست بکمان بردند بسیاری از نره دیوان را کشتند چنان از پا انداختند که [illegible]
نموده بتعقیب شدند پس وزیر خاقان گفت ایلگوهال با بد باد دیوان تنوره زنان خود را بکوه رسانیده
گویند که اگر از ده دیوان تا یک هیچ حربه بان کار نمیکرد القصه اگر از آن ده باد و دوازده نره دیو
تنوره زنان بهوا بلند شدند و ایرانیان دست مناجات بر آوردند که ناگاه قادر قدرت نمود
قدرت نمود از دامن کوه گردی پیدا شد و از میان گرد سام نریمان نمودار شد که بر خواب
سوار است و بر بدیع خت نقاب انداخته و دوش بدوش مرکب میرند و فرهنگ دیوزاد در [illegible]
جلو اما سام چون نگاه کرد و دید که لشکر خاقان دور تا دور لشکر را گرفته اند دست چپ
بگرده راست و دست راست بگرده چپ نهاده و یکی نعره الله اکبر از جگر بر کشید که کوه و دشت
و بیابان بلرزه در آمد و دست بقائمه شمشیر برده [illegible] در میان لشکر خاقان انداخت و
فرهنگ دیوزاد چوب دست [illegible] و [illegible] میزدند و میکشتند و بالای کوه هم آمدند
و دیوان از کوه برگشته متوجه سام شدند تا لشکر سام رسیدند سام فرهنگ را گفت ای
برادر باید تو بر بدیع خت [illegible] برسانید فرهنگ [illegible] و بدیع خت در عقب [illegible] که از دیوی آن
پیش آمد فرهنگ در راه ضرب چوب دست نرم ساخت چون گنبد [illegible] رسید نعره کشید
که گفته بی پیره در آمد پس گفته نبی را انداخته و بر بدیع خت [illegible] رسانید و خود با سرداران
بیرون آمدند و نره دیوان را تمام [illegible] میگردند فرهنگ خود را بعلم دار رسانید علم را سرنگون
گردانید در اینوقت نگوهال سر راه را بر سام گرفت و [illegible] کمان را بر دور سر گردانید
و بر فرق سام زد که آتش زبانه کشید دم در بازوی مردانه سام نیامد پس سپر را
بمهره پشت انداخته و دست بعمود گاو بار برد و [illegible] بر سر گردانید و بر فرق سر نگوهال زد
که دست دیو تاب نیاورد و سپر بر سر و سر بگردن و گردن بر سینه و سینه بر شکم او را

نرم گردانید

نرم گردانید و بجهنم واصل گردید و [illegible] از آن سر میدان برگشت نگوهال هم دید که حال
یک آن شده بیکبار صدای طبل بشارت بلند کردید و دیوان چون بادشاه خود را کشته
دیدند همه بیکبار تنوره زنان بروی فلک بلند شدند چون دیوان بگریختند سام با
سرداران خطا و بر لشکر زدند دو بهم و نیم ایشان را [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] و هزیمت اختیار کرد و سام با سرداران از عقب آنها میرفتند و یک فرسنگ از
عقب آنها رفتند و باز گردیدند بقدر ده هزار کس از سپاه خاقان کشته بودند و چهار
هزار زره دیو بقتل آورده بودند و سام بفتح و فیروزی باز گردید چون سام بدر بارگاه
رسید از خواب پیاده شد و فرهنگ جلو مرکب را گرفته بفرمود تا مال و خزانه
و سرا پرده خاقان تاراج همه بر سرداران قسمت کردند و بعد از آن [illegible] در آوردند
با سرداران بمیکشیدن مشغول شدند رفتن سام همراه بدیع خت بشکار و افتادن
در طلسم نگار رضوان پری و آمدن فرهنگ از عقب اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین
روایت کرده اند که روزی سام با بدیع خت و قلواد و قلواتش و سهیل جهانسوز و شاپور
بشکار رفتند بسیاری [illegible] انگندند و سرداران [illegible] سام خبر داد [illegible] آمده بجهت
انکه بدیع خت همراه او بود آن شب [illegible] ماندند روز دیگر سام برخواست و سرداران را
گفت که تنها بشکارگاه میروید که من نیز از عقب میآیم سرداران از پیش رفتند اما سام
با بدیع خت به جانب [illegible] خدنگ [illegible] مار [illegible] بدیع خت [illegible] خنده [illegible] آفرین
که ناگاه آهوی [illegible] خط و خال نظر ایشان درآمد [illegible] سام [illegible]
برخواب زد و از عقب آهو روان شد چون یک فرسنگ راه طی کرد از قضای آسمانی چهار
باغچه نظر ایشان در آمد و آهو خود را در باغ انداخت سام در آن باغ شدند و در میان
باغ کوشکی عالی به نظر ایشان در آمد و در میان کوشک رفتند [illegible] زیبا و دختری چون
آفتاب دیدند که بر کنار [illegible] نشسته چون چشم بدیع خت بر ایشان افتاد گفت
ای دلاور [illegible] آگاه باشی که این رضوان پری خاله [illegible] شمشیر تو گرفتار
زنهار [illegible] شوی و مراد [illegible] کنی که مبادا ما [illegible] طلسم [illegible]

و قدم و رای او ان شها و نثار کردند بر خواست و سلام کرد و صحبت بسیار کرد و گفت ای همراز
خوش آمدی و صفا آوردی سام گفت حضرت شاهنشاه اگر آمدم از برای شما آمدم به مجلس
چون سر حریفان از باده ناب گرم گرم دید رضوان گفت ای سام بدان و آگاه باش که
من بودم که در شکارگاه ایران و این باغ و آهو من بودم و صورت پری پیش تو نشان
و از عقب او بجان آمدی اکنون مدتیست که با و عشق تو ... باید که مرا خوشنود کنی
گفت ای رضوان اگر خواهی که مراد حاصل کنی اول از اینجا برو و ... بعد از آن حرکن ما
اول بو جای پدید سام سلطان کرد و که عبادت آن مراد تو حاصل کنی رضوان گفت مرا
طاقت آن نیست و دیگر آنکه این باغ الماس ... است و هر که از این ... نجات
نیابد مگر دقیقه که مراد ما حاصل کنی سام از غضب شد دست قائم تیغ آبدار کرد
که او بگوید نیم عدل ساز در رضوان بانگ بر زد و بر فلک بلند شد رضوان پری بود بشنید
که ای سام مراد مرا اگر حاصل کنی تا انقراض عالم در این طلسم باشی و هلاک شوی ای سام گفت
خدای من بزرگست چون سام سخن بگذاشت دستی پیدا شد و گریبان سام را گرفت و بر
بالای کوه عظیم گذاشت سام چون نظر کرد کوه بلندی دید که از هیچ طرف راه ندارد و
بلندست کوه مناری دید که از هیچ طرف راه ندارد که به بالای او رود و در فکر ماند و
از کوه بلندتر شد بود و پری پدید را دید که در بالای کوه آویخته است فریاد برآورد
که ای شهریار از برای خدای عز و جل بند مرا بگشا دست در کمر آن ... زد
برادر تا مرا خلاص نمائی دیگر نمی‌دانم تو را هلاک می‌کنند سام گفت ای عزیز که هستی
خدا بزرگست و جادو را چه قدرت داشته باشد که یک سر موی از سر تو کم کند هر چند
پری پیکر زاری کرد که دست در کمر دارد رضوان پری اندازد سام قبول نکرد آخر الامر
رضا جز خیر بود در صورت عقابی شد بلند شد و بلند شد و گفت ای سام خشم
که به پدید خود را ... سر طلسم کنی ... مراد مرا حاصل کنی تا تو را خلاص کنم سام
... انداخت و در جانب او افکند که کارگر شد و آن ناپاک از غضب
شد بر وی دهند دقیقه باد برد و پری پدید را در صندوق کرد و در دریا انداخت

دهند و قرار از قرار انداخته بود چون سام انگشت به دندان گرفت اسب در دنیا جانب دریا آمد و آب بر
حقه چشم او بگریستن در آمد و گفت بیت یا رب یا رب شبی نشد که داد دل امید
از دل ... با آب دیده طفلان معصوم ... سوز سینه پیران مظلوم ... که رحم بر دل این جوان آورد
از این عذاب غم بیرون آورد ... اما چهار روز شده بود که سام چیزی نخورده بود پس رضوان پری براد
رحم آمد و کوزه‌ای پر آب و کاسه آب بجهت سام آورد و سبوان شکر خدا بجا آورد و قدری از آن
کوزه آب بخورد و بخواب رفت رضوان بر سر وی دید که سام پیران رام نشنود ... برخاست قلواده و طوق
و سبیل جهانسوز نشاند و زنجیر ... پا در دو دو رشته‌ها دیگر هر چند تلاش کرد فرهنگ
دیو زاد و [illegible] نتوانست پا در ... القصه در آن روز لشکر ... رفته بود فرهنگ ... نبرد فرهنگ
جبر کرد تا سروران پاینده احوال از ایشان پرسید که در کجا است گفتند از عقب ما آید
حضرت بیکر سام نامدار ... گفت ای دلاوران من حالا از پیش شما
خود میروم شما باید از دشمن با خبر باشید و فرهنگ رو در بیابان نهاد و چه برق لامع از پیش
بدر رفت اما سه شبانه روز در بیابان میگردید اثری از ایشان خود نیافت روز چهارم
رسید که آهو سامرا برده بود همان برابر داشته فرهنگ طلسم رسید و از غربان
سام دلگیر بود و بخواب رفت که ناگاه شهسواری پیدا شد عاشق سفید اعصا ... دار
دست و سر تا پا سفید پوش بود و آن شهسوار که و رازی ... هفت قدم طی میکرد
و نهایت ... قدم یعنی خواجه خضر علیه السلام و نور رخسار روشن عالم را روشن کرده بود
نزدیک فرهنگ آمد و سر او را در کنار گرفت و با تسلی مرحمت کرد و از رخ روشنی نیکی بکرد
و گفت ای دیوزاده اندیشه مکن که آن نبیره در طلسم افتاده است حالا برخیز از جای خود
برو هر جا که سایه است بر زبان اشاره و اکبار رالطاف تو هست دل خواهد آمد و آن تو حاضر
در فلانه کوه باب ... بر سان و طلسم را بشکنید و با یاران خود از طلسم بیرون آید و در
لشکر خود در رود فرهنگ گفت الشهسوار تو کیستی که رهنمای من شدی گفت من خضر
زنده ام و سام را از من دعا برسان و بگو که خاطر جمع دار که حق تعالی را با تو نظر مرحمت است
و پری پدید را همراه ترا نشن خواهد کرد این سخن گفت و از نظر غایب شد. فرهنگ از جا برخاست

کسیر اندید و براه نهاد و تا بکا با رسید که سایه خود ها بر زمین دید چون انی را نوک خنجر بشکافت
خند و غنچه را دید سراو ها با ذکر دلوحی دید از فولاد که بخط سبز نوشته اند پس شاد شد لوح را بر
داشته و باخود برد که غراب ایستاده بر سر کوه نظر کرد سامها دید که سر بزانوی غم نهاده اما
فرهنگ نعره کشید که ای سام مژده باد ترا اینک لوح طلسم را آوردم سام چون نگاه کرد
فرهنگ را بدید که لوح از فولاد در دست دارد سام گفت ای فرهنگ لوح را که می توانند نزد
من بیاور فرهنگ گفت که ای سام هر کس که این را میں داده میتواند نزد تو بیاورد لیکن بطرف
بالا انداخته بقدرت خدا در دامن سام فرود آمد سامها خوش آمد و شکر خدا بجا آورد و در لوح
نظر کرد و دید که نوشته اند بسم الله الرحمن الرحیم مراهم بتوفیق توای خدای کریم دالشهریار باید که
ایمان میل مخفف جوشن را در بقل گیری و از جا برکنی و بر یک جانب افکند قدم در خانه نهاد و گرد
و غبار برخاسته بعد از ساعتی خود را در میان حصاری دید الوانها خوبی نظر درآورد چون نگاه
کرد مرد بر بزا دید که در خانه آویخته اند و غلام سیاهی ایستاده چوب در کف پای او میزند
چون مرد بر سام ها دید فریاد برآورد که ای شهریار مرا از دست این ظالم نجات بده سام خواست
که او را نجات دهد باز نگاه ظرفش اند در لوح نظر کرد دید که نوشته اند که این مرد جادوست
باید او را به نیم عدل سازی سام الجان تیغی برکشید و زد که دو نیم شد باز گرد و غبار
برطرف شد دید که آن برها از مقوا ساخته اند سام دید سرداران یک یک آمدند و در باغ
سام افتاده اند سام با اتفاق ایشان خانها را سیر میکردند که ناگاه در یک خانه مردی پیری دید که بر تخت
نشسته چون سام ها بدید برخاست و سلام کرد و گفت ای دلاور مبارک باد که تو طلسم را شکستی
سام گفت تو کیستی گفت من پدر رضوان پریم آن کیسو بریده بعلم سحر این روز گرفته است سام
گفت اسباب طلسم ها از برای خاطر کن آنجا گفت تا رضوان پری را بقتل نیاوری نتوانم که اسباب
را باوردم سام پرسید که در کجاست آنجا گفت در دامن کوه ها را از جهت خود ساخته خزینه
دفینه در آنجا میباشد دوازده هزار احشام دیو پری در فرمان او میباشند گله و رمه بسیار
دارد پس سام متوجه منزل جادو شد چون بدانجا رسید طرفه باغی بزرگ و عمارت عالی بنظر
درآورد که ناگاه رضوان پری که خود بعلم سحر بصورت انبیا دختری آراسته بر مرکب سوار شده و

وچهار هزار نفر

وچهار هزار نفر از عقب او می آیند و چون سام را بدید نعره برآورد که ای ایرانیا جلو بر
از طلسم کاه باغ با یاران خود سام گفت ای بیچاره خدا مرا بر تو گماشت اکنون قدرت خدا را
ملاحظه کن که مسلمان شو رضوان گفت که گفت هر که خدا را شناسد و دیده را ستایشی نکرد و
بیرون کرد و داد که بگیرید ایشان را یکبار بر سام حمله کرد سام دست به تیغ آبدار برد و دیگر داران
از عقب سام میزدند و میکشتند که ناگاه سام تیری بر سینه رضوان برزد که در هم غلطید گفت
ای برادر مرا مکش سام گفت بیر بکمر تبه رکشید و بر جا دو بیان الحمه کردند الامان الامان از زبان
بلند شد آنها اول جوانان سیم قد بودند جامه ترتیب جمیل که بخدمت سام آمدند پهلوان گفت
دست از شما بر ندارم تا مسلمان شوید همه انگشت گرفته مسلمان شدند و سام را برداشته
بعمارت رضوان برآوردند سام گردش میکرد و عمارت ها را سیر میکرد و لعل و جواهر در بالاخانه
ام ملکشید تا خانه رسیدند که گنجی نهاده بودند و نازنین دختری در حسن و لطافت مانند یار دیگر
طلائیه در گردن و محبوس کرده اند چون سام را دید سلام کرد پهلوان پرسید که تو کیستی
گفت ای شهریار من خواهر رضوان پریم امروز که تو را گرفت من او را منع نمودم که چرا سام
را گرفته چاپید او ها در طلسم بردن کنیزکیه که خاقان با او برابر نکند تو او را در طلسم
اندازی و مرا دشنام داد و مرا بگرفت که تو مگر بر سام عاشقی باین سبب مرا در بند کشیده
سام او را از بند نجات داد و مسلمان کرد و بر جای خواهرش رضوان بر تخت باو داد و
داد و ها با دشاه جنیان کرد و گفت باید اسباب طلسم ها از جهت من بدروازه جان برسانی
و پادشاه جنیان ام سفارش کرده ام اند خبر گفت ای شهریار آن بد رفت او را جلیاس
میگویند و تمامی اسباب ها اند من از جهت شما برآوردم بعد از آن سام ها برداشته بباز گاه
پدر رضوان برد بعد از آن گفت بزبان آمد و او را در بر گرفت و مبارکباد و در گشتن جادو کرد سام
گفت رضوان بر سر کار و گشائی بود گفت دختر من بود و قبل از این جادوگران انس گرفته بود
او نیز جادو دیو آموخته بود و ما همه از او در زیر دستیم و او را بگیر از او غضب کرد و او را
در بند کشید و ما بعجز علاج او نتوانستیم کرد اکنون چون او کشته شد ما همه خوش حال شدیم
پس سام با سرداران متوجه لشکر شدند [illegible]

وبیرون در بیشه ببر قمرتاش گوید اما راوی گوید که چون رضوان پری پریدخت را در صندوق کرده
بدریا انداخت القصه صندوق را سه شبانه روز در روی دریا آب میبرد و از قضا تجار در کشتی نشسته بودند
و بجای میآمدند که چشم انها در میان دریا بصندوق افتاد ملاحان صندوق را گرفتند که پیش قافله سالار
آوردند چون در صندوق را باز کردند طرفه ماه سیمائی بنظر در آوردند همه حیران ماندند از تعجب که
سه شبانه روز گرسنه و تشنه بود چون آن جماعت را بدید گفت ای مسلمانان از برای خدا مرا دریابید
که سه شبانه روز گرسنه و تشنه ام آن جماعت جامی شربت و طعام از برای او آوردند اما القصه
طعام باو رسید از ند تا سیر شد پس کشتی را براندند تا باندک مدة خود را بجنگلی رسانیدند
سراپرده در سر پا کردند اما از آنجانب تجاران در میان هم افتادند که این دختر را تصرف
بخشیم در میان ایشان نزاع افتاد و در آن وقت گرد شد از میان گرد و خاک یک جوان ماه سیمائی
همراه دوازده هزار کس برسیدند خیمه و خرگاه در سر پا کردند در کنار دریا ولیکن تجاران
بجهت پریدخت با هم گفتگو میکردند قافله سالار که او را شوره میگفت نزد پریدخت آمد گفت
اینها زبانی نوشتیج و نزد او که میرسانید پریدخت گفت من دختر خاقان چینم و خاله ام رضوان
پری بلا شده مرا از غضب بدریا انداخت قافله سالار نزد تجاران آمد گفت دیگر حرف هیچ
مزنید که این دختر خاقان چین است داد رضوان پری بدریا انداخته همه پشیمان شدند و
لب فرو بستند اما الحجة تجاران چون خبر یافتند که آن جوان بر لب دریا فرود آمده برادرزاده
خاقانست برفتند و احوال را باو گفتند قمرتاش عاشق شد خود برخاسته در پیش پریدخت
آمد و خبر از برای پریدخت آوردند اینک قمرتاش نزد تو میآید پریدخت ترسید و با خود گفت
اندرین که سام او را برد رعد رسد و از ترس با او بیعت کرده حال مرا بر داشته بولایت
خود میبرد پریدخت در اندیشه بود که ناگاه آواز قمرتاش برآمد و گفت ای دختر من خواهم احوال
چند از تو بپرسم اگر رخصت باشد بگویم پریدخت نظر کرد قمرتاش را دید لاعلاج بر او سلام
کرد خندان خندان جواب سلام باز داد و گفت ای ملکه آفاق احوال اقلیم سام را با من بگو
که چه شد و تو چگونه اینجا افتادی پریدخت احوال شکار رفتن آهو عاشق شدن رضوان سام
داد و طلسم افکندن خود را بدریا انداختن تمام را با قمرتاش بگفت قمرتاش گفت [illegible]

تا زنده ام سام را

تا زنده ام سام را بنده ام الحال من بخدمت سام میروم و حرم خود را باخود آورده ام میباید تو هم
آنچه را با خواهی چون حرم گشت و برخواسته بیا تا باتفاق بخدمت سام رویم پریدخت اندک [illegible]
بخاطر رسید که مرا قمرتاش بقتل رسانید داد را با لفرا احد در یافت و گفت ای دختر غم هیچ مخور
در دل خود راه مده که من غلام حلقه در گوش سام پلنگ شکرم و تو را غلامی خواهم کرد بخدمت
انکه حرم آقاست بغیر پریدخت چون این سخن را بشنید خوشدل شد قافله سالار قمرتاش را آفرین
گفت اما قمرتاش مدد پریدخت را بجرم در آورد روز دیگر کوچ کرده متوجه شدند بعد
از آن نزدیک لشکر سام رسیدند اما سام نریمان چون طلسم شکست و به لشکرگاه آمد شب
و روز از فراغ پریدخت زاری میکرد فرهنگ دیوزاد او را دلداری میداد که ای شهریار
خضر علیه السلام بمن گفته است پریدخت همراه قمرتاش خواهد آمد سام دل را [illegible] با پیچ
خوش میکرد تا بلشکرگاه خود رسید وقتی بود که خاقان عرصه بر ایشان تنگ کرده بود
سام انگاه بدید نعره از جگر بر کشید و دست بقبضه تیغ آبدار کرده و بر لشکر خاقان حمله
کرد ایشان را قلع و قمع کرد [illegible] لشکر سام نیز حمله کردند خاقان خود با چند نفر از اطراف
بیرون رفتند و بقیه لشکر که کشته شدند و چه رو بهزیمت نهادند داخل شهر چین شدند
سام بظفر خود و با لشکرها زکر دیدند مغرور در بارگاه قرار کرفتند و کسی طلایه مقرر فرمود
و خود با سرداران تا نیم شب بمی کشیدن مشغول شدند بعد از آن برخواسته هر یک بمقام
خود رفتند سام از فراق مطلوب گریه و زاری میکرد روز دیگر سام بیامد و در بارگاه
قرار گرفت و فرهنگ دیوزاد بجهت خیمه و خرگاه خاقان بیرون بود که ناگاه از دامن
دشت اوج و از تنگ گرد [illegible] برخلاف طوطیا رنگ از میان گرد و خاک گرد دوازده
هزار کس نمودار شد دست بمشی قمرتاش ناگاه پیدا آمد سام فرمود تا سرداران او را
پیشواز نمودند داد و با اعزاز هر چه تمامتر ببارگاه داخل کردند سام او را در برابر خود
در پهلوی خود جا داد دست بستند و احوال پریدخت را پرسید قمرتاش گفت او را از لب دریا
حاصل کرده با خود آورده ام سام خوشحال شد برخواسته بحرم رفت خادمان پریدخت
را با ده کنیزک که قمرتاش باو بخشیده بود بخدمت سام آوردند پریدخت در پای سام افتاد

باجند بعض دکو بهر سام با خود گفت کسی که از سر اینهمه مال گذشته باشد البته مسلمان است
واز سر صدق با یا بیعت نکرده است پس نامه خاقان را بدست سام داد چون مهر از انوان نامه
برداشت خاقان نوشته بود که با یراق کبرای عروسی را میکنیم باید تو هم ارسال حنا و چراغان کنی
و پریدخت شهر فرستی تا او را بزینت بیارایند و اسب او را در نزد تو فرستم سام گفت ای
آصف چون پریدخت را فرستم وزیر گفت الشهریار تو پریدخت را بمن بسپار و خود همراه
او بیا در خانه من تا نیمه شب بنشینید و بعد از ان مشاطه گان او را بزیب و زینت بیارایند
تو بمشکلگاه خود ببر تا من او را بجنب تو بیاورم سام قبول کرد و وزیر را خلعت داد و گفت
ای آصف تو برو که من پریدخت را از عقب خواهم فرستاد وزیر برفت سام بحرم آمد و احوال را
با پریدخت بگفت پریدخت گفت الشهریار زنهار مرا دیگر بشهر جان مفرست که مبادا باز
بفراق تو مبتلا شوم) در این سخن بودند که فرهنگ باندرون آمد و گفت الشهریار زنهار
پریدخت را بشهر جان مبر بدانکه چراغان کرده‌ام و تیغ و خنجر را خوطه خواسته من همراه
عروس میروم تا دروازه جان و باز او را برمیگردانم سام گفت هرچند باشد خاقان
بزرگ مات باید دختر بحرم بدر رود و فرهنگ گفت اختیار بدست تو باشد و بیرون
رفت و مشعلها روشن کرد و مطربان با ساز و صحبت مشغول شدند و سرداران ببارگاه
آمدند و شراب ارغوانی بگردش درآوردند و غمهای زمانه را فراموش جان کردند چون
پاسی از شب درگذشت سام سوار شد و پریدخت را همراه برد با فرهنگ و دیو داخل شهر
جان شدند تا عمارت خاقان آمدند خواهران پریدخت سام را دریافتند و پرسیدند و عشرت
قرار کردند در آن وقت خاقان با وزیر بحرم آمدند خاقان چون سام را دید پیشانی او بوسه
داد تا صبح بصحبت مشغول شدند وزیر با سام گفت الشهریار باید تو هم بلشکرگاه خود بروی
تا من عروس را بیاورم سام چنین پریدخت را بسپرد و از حرم بیرون آمد و متوجه لشکر
گاه خود شد مکر نمودن وزیر خاقان و اتفاق کردن خاقان با فغفور بزیر بردن شاهزادگان نشوان که پریدخت مرده
گردانیدن پریدخت را و دیوانه شدن سام گوید اما راوی جان آورده است که چون صبح سام
از حرم بیرون آمد وزیر خاقان پریدخت را برداشته بحرمسرای خود آورد و کنیزی را از بام ایوان بزیر

و سام او را در بر گرفت بیت چه خوش باشد که بعد از انتظاری ۞ بامید یار سر امیدواری ۞
سام شکر خدا را بجا آورد آن شب با پریدخت بصحبت مشغول شد چون روز دیگر ببارگاه
آمد قمرتاش و سرداران را خلعت داد بعد از ان بعیش و عشرت مشغول شدند که ناگاه قاصد خاقان
ببارگاه آمد و نامه بدست سام داد چون نامه را بگشود دید که خاقان چنین نوشته اول نامه بنام
خدای بی‌همتا و خالق عالم و بعد نامه از نزد من بتو ای سام بدان و آگاه باش که پریدخت
نامزد قمرتاش میباشد و او را با جان فرستادم تو قمرتاش را به بیعت درآوری و او
نیز پریدخت را بتو بخشید و از سر نامزد خود درگذشت و تهلال دیو را بزنگ دیگر مرا
بهانه نیست باید با سرداران خود باینجا آیی تا با هم بیعت کنیم تا این نزاع از میان برخیزد
و به تو که اولاد جمشیدی در حضور امرا و سلاطین دختر خود را عقد میکنیم و بتو میدهم و آنچه مدعای
تو باشد بجان کنم نامه تمام والسلام چون نامه تمام شد سام خوشحال شد و فرستاده
خاقان را خلعت داد و با سرداران خود گفت که خاقان از سر نزاع گذشته مصلحت چه است
که ما شهر ورم داد را بشرف اسلام درآوریم قلواد و قلوالمشی گفتند الشهریار خاقان
بشرف اسلام نمیاید آثار نفاق شد در نزد او بهتر است پس سام با شش هزار کس سوار شده
متوجه شهر جان شدند چون ببارگاه آمد خاقان از تخت بزیر آمد و او را در کنار گرفت
و گفت ایدلاور دانستم که دین شما برحق است از سر مکر مسلمان شد گفت ایدلاور باید که یکهفته
مراجعت ده تا یراق کبری عروسی کنم آنگاه دختر را بدست تو بسپارم سام قبول کرد و فرمود تا ایوان
مجلس آراستند خاقان سام را تکلیف کرد شراب بخورد آن شب در آنجا بود روز دیگر برخواستند
بارحضرت آمد و مسلمان شدند خاقان را با سرداران گفت همه قبول کردند فرهنگ ایو... و
گفت الشهریار بکدام زبانی و آسمان سوگند که باز خاقان مکر کرده است و از ترس مسلمان شده است
سام گفت ای برادر فرهنگ آنچه در دل ایشان است خدای تعالی در پیش ایشان خواهد گذاشت
پس الحاصل بر این بگذشت روزی سام در بارگاه نشسته بود و فرهنگ آمد و گفت وزیر خاقان
با پیشکش بسیار در بر بارگاه ایستاده سام فرمود تا او را داخل بارگاه کردند چون داخل
بارگاه شد سلام کرد و پیشکشها را گذرانید چند غلام مرصع پوش و چند کنیز خوش‌طبع

با چند غلام دیگر

انداخت که مرد فریاد برآورد که پریدخت از بام قصر بیفتاده دیگر دبیران شیون آغاز کردند بعضی
دیدند که مدهوش بر خاک ریخته پس او را به آوردند و در قصر انداخته خاقان بیامد گریه و زاری
آغاز کرد ندیمان و خواهران پریدخت را خبردار کردند سرهای برهنه و زنان و بیرون آمدند و شیون نمودند
چنانچه زلزله در شهر چین افتاد هر که احوال می‌پرسید می‌گفتند پریدخت از بام قصر بیفتاده
مرده است مردم چین تمام به گریه درآمدند و داد و بیداد برکشیدند خاقان گریبان چاک کرده باد
و سلاطین قرار گرفته اما سام نریمان است لاتعقل بارها آمدند و منتظر بودند تا صبح عروسی را بیارایند
فرهنگ طلایه لشکر بود سام او را گفته بود که چون [illegible] خاقان عروسی را به در زند ترا خبردار
کنید و بخواب رفت و خواب پریشان دید بیدار شد پس فرهنگ رفت گفت ای برادر عروسی را
آوردند فرهنگ گفت ای شهریار عروسی در جا نیست [illegible] سام گفت چه ایستاده
برو خبر بیار فرهنگ متوجه شهر شد دید سخت همهمه شیون است از دروازه بانان احوال
پرسید گفت ای جوان [illegible] زاده پریدخت از بام قصر به زیر افتاده و مرده است آه از نهاد فرهنگ
برآمد ناله کنان باز گردید و احوال را به سام نریمان باز داد سام با سرداران سوار شده متوجه
شهر شدند چون به درگاه خاقان رسیدند قدم در بارگاه خاقان گذاشتند خاقان نژاد که
در ماتم نشسته اگر گریبان چاک کرده و [illegible] در آن جوش آن و خروش آن خاقان برخاست
سام را در آغوش کشید گفت کاش آن وقت که خبر رفتن او را همراه [illegible] که جان دادن و
ندا در [illegible] ای [illegible] شما رفتید پریدخت از غایت مستی در ذوق به بام قصر
برآمد و بیفتاد و در هم شکست سام گریبان چاک کرد و شیون آغاز نمود و برخاسته به
خواب سوار شد و رو به صحرا نهاد تا روز شد به دامن کوهساری رسید پیاده شد و بر بالای
کوه رفت نوحه کنان در آن کوه می‌گردید تا همه داران از عقب او سوار شدند هر چند
تفحص نمودند اثری از آثار او نیافتند بعد از چهار روز دیگر باز گردیدند تا شاید
[illegible] باید که چه کنیم آنچه خدای تعالی تقدیر کرده است چنان خواهد بود و اگر شما
بدین مرسوم رضا نیستید هر یک به مقام خود بروید که من با قلواد و قلواش و فرهنگ
به عوض خود انشاءالله ایشان گفتند که سر و جان ما فدای سام نریمان است با شما چه کنیم

پس جمع کردند

پس جمع کردند [illegible] و خواهران پریدخت نیز پیدا شدند که پریدخت مرده است
و [illegible] قیام نمودند و خاقان نیز با ایشان رحم آورد و گفت ای فرزندان چرا
گریه می‌کنید دختر شما پریدخت زنده است ایشان در باب [illegible] اقرار کردند که [illegible] ما را
نشان ده که مقام او در کجا است خاقان وزیر خود را طلب کرد و گفت ای آصف باید که مکان
خلوت کنی تا دختران به دیدن پریدخت روند و از گریه و زاری خواب و خوراک بر ایشان
حرام گشته وزیر خاقان رفت و غلامان را از خانه بیرون کرد اما پسر وزیر خانه علاحده داشت
چنان در کمین بود که پدرش به خدمت [illegible] با شمعهای [illegible] رسیدند
به قصر رفتند آن پسر را جرئت افزود از جانب دیگر به بالای قصر برآمد و نظر کرد و دید
که کنیزان نهادند وزیر گفت راه برداشت و در چاه [illegible] وزیر گفت ای دختر خاقان شاه
پریدخت درین چاه است و پادشاه در این چاه رو دید با خواهر خود [illegible] مشغول
شوید ایشان چادر از سر برداشتند و دست به کمند زده که از چاه به زیر روند که چشم
پسر وزیر بر [illegible] افتاد به یک دل نه به هزار دل عاشق و شیدای [illegible] گردید
[illegible] پس آن دختر به چاه رفتند چون دختران به چاه رسیدند خانه‌های منقش
دیدند که در آن چاه ساخته‌اند و نعمت بسیار [illegible] موجود بود و پس وزیر
[illegible] تا سر چاه را پوشیدند و فرش در بالای او انداختند [illegible] وزیر را در [illegible]
[illegible] گذاشتند اما چون صبح شد پسر وزیر به خدمت پدر آمد و اظهار خواستگاری
دختر [illegible] پدر [illegible] دختر پادشاه را از سر بدر کن که [illegible] پسر او
گریه شد گفت البته [illegible] از [illegible] وزیر در غضب شد [illegible]
راند [illegible] تا زیانه [illegible] با خود گفت اگر این [illegible] سام [illegible]
یقین که مراد مرا حاصل کند برخاسته سر تا پا لباس [illegible] پوشیده بر مرکب سوار شده توجه
اردوی سام کرد پس او را [illegible] گفت [illegible] دارم که [illegible] السلام [illegible]
هیچکس از شما نگویم و من نیز مراد دارم [illegible] گفت راست بگو که چه [illegible] که ما شرط
کرده‌ایم [illegible] که سام بیاید مراد تو را بجوییم تا برآرد [illegible] پس وزیر احوال پریدخت را باز گفت

هر چند تکاپو کردند هیچ مقامی نیافت تا سام را نه بینم بکس نگویم همه سرداران خوشحال
شدند پسر وزیر را بر داشته با چهار هزار کس بر داشته بتفحص سام بر آمدند رفتند تا آن
سرداران مدت سه شبانه روز تفحص کردند تا شب چهارم خواب دیدند که جهانگیر فرهنگ دست در گردن
غراب در آورده گفت ای برادر فرخنده پای آفتاب را چه کردی ای برادر اشک از دیده بباریدند
بجانب کوه سر خود را حرکت بداد که ناگاه شغالی دیدند که گله گوسفندی بداشت از آن احوال
پرسیدند گفت حال سه ماه است که گوسفندان خود را میچرانم و هر صبح ناله زاری بگوشم میرسد
که شخصی ناله زاری میکند که گوسفندان از چرا باز میمانند عاقبت گوسفندان خود را بموضع دیگر
بردم فرهنگ گفت الحمد لله که دانستم که گمان سام درین کوه است بجهت آنکه غراب ما در بالای
همان کوه یافته ام اگر سام اینجا نبود این مرکب هم اینجا نبود پس سرداران باتفاق بر سر کوه رفته
و در سر آن کوه چشمه آب و درختی دیدند و چشم دلاوران بر لب مردان نه سام افتاد که سوی سرش
بلند و بدن برهنه و سر بزانوی غم نهاده و آتش کرما رخسارش را سیاه کرده چنانکه کسی او را
نشناخت القصه سرداران خود را در پای سام انداختند گفتند الشهریارا چرا در بیابان سر
نهاده و خود را بدین حال کرده خاطر جمع دار که پریدخت زنده است و خاقان کمر کرده است
و اصلا هیچ التفات سخن ایشان نکرد و شمس الملک پسر وزیر خود را در پای سام انداخت گفت
الشهریارا من پسر وزیر خاقانم و خبر زنده بودن پریدخت را بخدمت تو آوردم تا مرا و مرا بیدجالی
کی که پریدخت را تیوقشان و هم مرا و مرا حاصل کردانی چون سام این سخن بشنید گفت ای دلداران
مگر شما این جوان را نشان داده اید که مرا بیاورد دیگر نه پریدخت که من خود او را در گور
بپرده ام چون زنده شده همه در پای سام افتادند و گفتند که الشهریار این جوان پسر وزیر
خاقان است و خود پریدخت را دیده و خبر مژده کانیه از برای شما آورده است پسر وزیر گفت که
الشهریارا تو سه تا بو ترا چرا انکشو دشکر نبید اینکار ایشان تمام مکر است سام گفت ای برادر
با کمندیگ زات ادبا شرات الکرات که پریدخت زنده است ترا پادشاه کاشغر
ترکستان کنم و خاقان را بالقش ادرم چنانکه استاد گفته است بیت بجوان عزیز منوچهر شاه ۝
دگر زنده بینم پریدخت را ۝ ز نعشش سام دل خود الکام ۝ شکر نوشش خاقان اگر خود بریست

در آرم بعقد تو با گوهریست القصه پسر وزیر شاد شد و آنچه دیده بود بخدمت پهلوان گفت سام چون این
مژده بشنید گویا مرده بود زنده گردید و در ساعت فرهنگ را فرمود تا یراق رزم حاضر کرده و بر
خود ترتیب داده و خود را در پشت غراب فرخنده پا گرفت همراه سرداران متوجه شهر چاچ شدند
و از همان جا در از همان جا بدروازه آمدند فرهنگ در دروازه را بکند و در آن نیمه شب خود را بخانه وزیر
رسانیدند و در عمارت وزیر بارگیر فرود آمدند با پدر دل رسته پسر وزیر پیش افتاد و ایشان از عقب تا
بعمارت رفتند که جای بیع لیس فرش اجیدند و قفلها در زنند اثر شکستند دشوار رایش کردند و پسر
وزیر پیش افتاد و سام از عقب داخل زیر زمین شدند پرده زرنیق او کشیده بودند فرهنگ پرده را
بر چیده خانه دید چون خلد برین آراسته فرشهای ملوکانه انداخته و پریدخت ماه پیکر بر روی کرسی نشسته
و خادمان و در او را گرفته اند و بر نیوشش جام شراب گرفته هر چند که پریدخت میگفت بنوش او
گریه میکرد و میگفت مرا مرنوشیدن با سام خبث القصه سام نعره زد که ای نازنین غم مخور که اینک
رسیدم پریدخت دشکر نوشش و بر نیوشش نظر کردند فرهنگ دیو را دیدند با شخصی دیگر
سام از شبه تابش آفتاب دیده بود رنگش متغیر گردیده بود چنانکه پریدخت او را نشناخت
فرهنگ را گفت رفته یکانه باجفا آورده سام گفت ای نازنین من کیسه در کاه که بخدمت رسیدم
با کمانه ستم پریدخت آواز مردانه سام را بشنید خود را در پای او انداخت و بیهوش گردید بعد از
لحظه که بهوش آمد هر دو روبرو دست بگردن یکدیگر نهادند و گریه بسیار کردند بیت خوشش آمدم که یا رب جاری
رسد ۝ امید شب بیداری رسد ۝ بعد از گریه بسیار پریدخت گرانه احوال از سام پرسید
که چرا رنگت متغیر شده فرهنگ احوال را باز گفت هر سه خاطر بگریه در آمدند و خاقان را نفرین
کردند پس سام به پریدخت گفت ای نازنین برخیز که بلشکرگاه خود بریم بر نیوشش و شکر نوشش گفتند
الشهریارا ما را همراه خود ببر که خاقان ما را بالقش میرساند سام پرسته خادمان را با خود ببردان آورد
و شمس الملک گفت ای برادر شکر نوشش را همراه خود آورده ام شمس الملک خود را در پای سام انداخت
و سام فرمود پسر وزیر از طویله وزیر چند اسب بیاورید که نازنینان را سوار کنیم پس شمس الملک
برفت و از طویله پدر خود چند راس اسب خوب آورد و ایشان را سوار کردند شمس الملک گفت
الشهریارا گناه از جانب پدر من بوجه است که این بلاها بر سر شما و پریدخت آورده ای

آنگاه که فرهنگ دیو با من مرخص نمایا تا بر دیم بد خود ها سجده سازم سام انبسم نمود و گفت ای
فرهنگ برو همراه این دخو با سرداران متوجه لشکر شدند و هر کرا از طلایه دیدند بقبض آوردند
تا از ایجانب شمس الملک دختر فرهنگ بالای در زیر آمدند و داد ها فرهنگ رخنه کلیم پیچید و بدوش کشید
و از دروازه بیرون آمد بار و او آمدند اما چون سام به لشکرگاه رسید بر بدبخت راه همراه خاهران کبر م
سر افرشته و خود با قمرتاش و قلواد و قلو اشش و سهیل جهانسوز و دیگر پور شیر دل قدم در بارگاه نهاد
و بر تخت حالت قرار کرفته و سپاه یک یک می آمدند و بپا بوس سام مشرف میشدند و سر اوج عت
طبل بشارت زدند که در انوقت شمس الملک با فرهنگ در رسیدند و وزیر را دست دیگران بسته
همراه خود آوردند سام را چون چشم بر وزیر افتاد گفت ای بی حرمت سنگین دل ای بی حیا که مرا بر
آفتاب جهانتاب در بند کشیده بودی ندانستی که عاقبت خدای تعالی ترا رسوا خواهد کرد و وزیر گفت ای شهریار
من نوکر خاقان بودم هر چه او میفرمود من چنان میکردم قمرتاش گفت ای بد اصل مسلمان شو تا سام از
سر تقصیر تو بگذرد و وزیر قبول نکرد و لب بدشنام گشود شهریار بجدای زبان و دستان سوگند که به
بزیر سه بد ... سام بار دیگر او را بشرف اسلام دلالت کرد آن غول قبول نکرد فرهنگ او را
از بارگاه بیرون آورد و بر دار کشیده فرمود تا تیر باران کردند اما از آنجانب چون روز شد خبر از جانب
خاقان بردند که سام پیدا شده و دخت آمده و بر بدبخت ها با دختران دیگر برده است و وزیر را هم
برده است و چند نفر از طلایه کشته اند خاقان بترسید و امرای خود را طلب نمود با ایشان مشورت
دید همه گفتند چاره نیست مگر حرب کنیم خاقان نامه با طراف و جوانب فرستاد تا بلند کردند تا لشکر
بسیار رسید و در او جمع شدند پس سوار سپاه دیدند با صد هزار کس بیرون آمدند و در
برابر لشکر سام جمع شدند و خیمه و سرا پا کردند و پس از این نامه از برای کیوان شاه دیو فرستاده
بود که بیاورد تهمال بود القصه مژده گاه نیز خاقان آوردند که اینک کیوان شاه دیو با شش
هزار شره دیو می آید خاقان بفرمود تا نقاره بشارت بنوازند و در آوازند سام گفت بد د
گفت ملوکال و تهتال چه کار کردند که کیوان چه کار نماید پس طبل رزم از هر دو سپاه بلند شد
الغرض شب بود که سرداران در کمینه جویان سر در بستر استراحت نه رسیدند و اندیشه کردن که تا ان
یک بیک که فردا انگام کمر ورد ننگ ه دلاوران در فکر بودند که فردا هماسک دولت بر سر

که سام انگنده دقبای

که سام انگنده و قبای گبت در بر که خواهد شد رزم خاقان ... با سام نریمان و کشته شدن
کیوان شاه بدست سام و شکست خوردن لشکر خاقان و کریختن سام ... و کشته ...
خاقان بدست خاقان کوه قمرتاش کوید تهماریان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین
گفتار بدین گونه روایت کرده اند که چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بیرون آورد
آن دو دریای لشکر القصه جان بکدیگر قلب جناح و صاعقه دکیان آراسته هر لیلی در جای بالحجاب بالا
سپه ویند امر سقا پاند نمود با وفراشی کرده میدان را چون دل کنز بان از زیت و عند صاف کردانیده
القصه سام نریمان و وزیر علم از دها پیکر قرار گرفته که دیو قوت جگلیج چون منار کوه بمیدان در آمد و یک
نعره کشید که اسلیمان ایا کجایی که تو را بیک عمود نرم سازم قمرتاش جوانست بمیدان در آمد سام گفت
ای برادر جای جوانان ... که هم بهر وار این بیچاره نه سرداران یک یک آمدند و گفتند ای شهریار
جنگ این بیچاره را بما واگذار سام قبول نکرد و در حی بر غراب زد و بمیدان در آمد و نعره بر جاب
نره دیو زد که ای احرمن سر و میدان تو نه دیو گفت من سام نریمان را میخواستم سام گفت اگر زده
شل منم سام نریمان کشنده و زنده جاو و ملوکال و تهتال تو کیاست سام گفت بجای کیوان شاه گفت
خاک در سر نره دیوان که در وقت چون تو بنا کشته شد ند دست بردار عشام برد و بیرون رسید
نکرده یند چنان بر فرق سپرش زد که سنگ ها تمام ریزه ریزه شد و در چهار دایره پهلوان فرود گرفت
تا رکاب غراب را سنگ ریزه گرفت القصه ره به درگاه رحم دریا زدن اند لا در نیامد سام دبیر
سپر بمهره پشت انگند و اسب غراب تکاور راند و عمود ها در نیل الله رسانید دیع به هم مردی بار زنید و سر
دست کیوان شاه را گرفت و دوار شمار از کفش بیرون آورد و بر یکجا انگند و از غراب پیاده
شد و بیکدست طوق کردنش را گرفته و بدست دیگر کمر بندش را گرفته و گفت ابتدا به خاک بر سینه
تو هم کردم بیرو نعره مردانه از جگر برکشید که زهره در جگر دیوان آب شد ... بنام های بزرگ
یاد کرد و قد و قامت نره دیو را از زمین بر کند و بر بالای سر برده و گفت ای گزنده نیل اینک قوت
من کرد و نظر نیا آورد و دار به بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه بابیر زمان نقش است بر روی
سینه اش گشت دیا جوی گفت که چشم دیوان دیگر ها بر سام دیده شد دیوها و بدست دیگر عقب
سرا را گرفته قوت کرد و سر دیو را چون سر گنجشک از قلعه بدن جدا کرد و بر یک جانب و دیگر انگند

غریو از هر دو سپاه برآمد [illegible] سواران که لشکر گیوان شاه [illegible] بر سام حمله کردند
سام دلیر سر گیوان شاه را [illegible] فرهنگ انداخت بر سر نیزه کردند و تیغ آبدار از غلاف کشیده در
میان دیوان افتاد [illegible] خاقان [illegible] لشکر [illegible] جنگ را مشغول [illegible] لشکر از جا در آمدند و [illegible]
کردند پهلوان اندیشه نکرد و بر ایشان حمله کرد که سرداران ایران مثل تمرتاش و سهیل جهانسوز و شا
پور شیردل و فرهنگ دیو داد خود را عقب سام رسانیدند ابر اجل [illegible] و باران مرگ باریدن گرفت

بیت
مرگ آمده در کمین جانها ❁ جا کرده بگوشه کمانها ❁

اما سام [illegible] سرداران را [illegible] که این
[illegible] پرستان [illegible] که خود غراب را برانگیخت مثل شیر ژیان که در گله گوسفند افتد تیغ [illegible] بر فرق [illegible]
دیوی که میزد تا کمرگاه [illegible] هر که [illegible] خیار [illegible] قلم [illegible] لشکر خاقان [illegible] کردند
و خاقان با چند نفر [illegible] ایستاده بود نظر تمرتاش بر او افتاد و تیغ کشیده و ایرانیان [illegible] انداخته
یکضرب بر او زد که ای [illegible] مرد میدان [illegible] خاقان چون تمرتاش را بدید [illegible] زد [illegible]
بد اصل [illegible] سام را بر میان [illegible] تو [illegible] این [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] تمرتاش انداخت [illegible] حلال وار [illegible]
[illegible] شد تیغ را از غلاف کشید غلاف کش بر میانش زد که چون خیار [illegible]
چون ترکان [illegible] گشته دیدند [illegible] و ایرانیان از عقب ایشان تا [illegible] فرسخ
رفتند [illegible] بعد از آن [illegible] سام [illegible] فرهنگ [illegible]
گرفته [illegible] سام آورد سام او را در بغل کشید و احوال پرسید تمرتاش احوال را بیان نمود سام [illegible]
بود [illegible] تمرتاش گفت [illegible] از دست رفته [illegible] القصه [illegible]
رحم [illegible] خزینه خاقان [illegible] نعش [illegible]
[illegible] چون خبر کشته شدن خاقان [illegible] رسید [illegible] با خواهران [illegible] قیام نمودند
سام با سرداران تا چهل روز سیاه پوشیده [illegible] بعد از آن سام سرداران را خلعت داده [illegible]
کرده داخل شهر شدند [illegible] خاقان قرار گرفته [illegible] با خواهران [illegible]
بعد از آن شهر را آیین بستند [illegible] خانه ها خراب [illegible] و مردم [illegible]
[illegible] قبول [illegible] مر [illegible]

تو به ایران برآیم

تو به ایران برآیم و سهیل و شاپور را نیز تکلیف نمود آنها قبول کردند [illegible] شمس الملک [illegible] داد و تا [illegible]
[illegible] بر سر او نهاد و کمر شاهی بر میانش بست و او را بجای خاقان بر تخت نشانیدند و تمام سرداران [illegible]
او را [illegible] بعد از آن قاضی را طلب نمود و پریوش را از برای شاپور و شکرنوش را از برای شمس الملک
عقد کردند و یک هفته عروسی داشتند و بعد از آن [illegible] خزانه خاقان را پیش آورده
و یک خزانه را به تمرتاش بخشید و یک خزانه دیگر را به شاپور داده و خزانه دیگر به سهیل جهانسوز داده [illegible]
به تمرتاش و سهیل [illegible] گفت [illegible] خود ببرید قبول نکردند گفتند [illegible] از خدمت [illegible]
سام ایشان را در بغل کشید و آفرین کرد و در ساعت فتح نامه بخدمت منوچهرشاه نوشت و نامه [illegible]
و نامه از برای [illegible] و دیگری [illegible] مادرش نوشت [illegible] فرهنگ دیو [illegible]
منوچهر فرستاد [illegible] بطرف ایران [illegible] تحفه [illegible] از جهت [illegible]
[illegible] دادند سهیل و شاپور [illegible] تمرتاش هر یک تحفه [illegible]
و ایشان را [illegible] متوجه ایران [illegible] شدند [illegible]
عروسی [illegible] سام گفت [illegible] عروسی [illegible] در پای تخت منوچهرشاه [illegible] خواهد کرد
بعد از آن [illegible] ترکستان [illegible] روانه شدند [illegible] فرهنگ دیو [illegible]
که [illegible] منوچهرشاه فرستاد خروج کردن شداد علیه اللعنه [illegible] منوچهرشاه [illegible]
کردن منوچهرشاه و آمدن سام [illegible] ایران [illegible]
[illegible] منوچهرشاه و شکست خوردن لشکر شداد گوید [illegible] ارباب تاریخ چنین گوید که در مغرب زمین پادشاهی
بود که نام او شداد علیه اللعنه بود و تمام مغرب در تحت و فرمان او بود [illegible] دعوی خدایی میکرد
[illegible] تمام عالم [illegible] عالم [illegible] سالار
[illegible] منوچهرشاه [illegible]
با قوت و قدرت بود [illegible] سرداران ایران [illegible]
[illegible]
[illegible] منوچهرشاه [illegible] فرهنگ دیو [illegible]
[illegible] نامه بر داشت

ملک الملک هود کرده بود و نیز انه خبر فرهنگ خود را بخدمت سام نریمان و کیومرث شتاب تمام خود را بین برسانی که پادشاه مغرب
سپاه ظلمات آنک سرداران که خدمت ما فرستاد و ما حریف ایشان نبوده ایم الغرض فرهنگ نامه که نوشت بدو [illegible] سیاه
جهان پیر بود و که نتوانست نامه را مطالعه نماید و نامه دیگر به بهیابان داد که مادر سام بود و نامه نریمان را بهیابان داد
مادر سام از سبب اینجا حال شد و نامه دیگر به سام نوشت که ای فرزند جهان [illegible] ده سال است که رفته و باشی
خود را با نریمان و فرهنگ بیخ و کوه سپار گرفت با نامه منوچهر شاه متوجه خدمت سام گردید سام خود را سبب [illegible]
همچنان [illegible] بود که فرهنگ دیوزاد در رسید و نامه منوچهر شاه و بهیابان را بداد خبر کشته شدن
نریمان را به سام بازگفت سام گریبان پاره کرده و خاک بر سر ریخت و ماتم بداشتند و بعد از ان سام را دلالت
کردند که ای شهریار کار دنیا همچنین است کل نفس ذائقة الموت و اورا دلداری میکردند پس سام با سرداران
همه سیاه پوش شدند الغرض فرهنگ گفت ای شهریار اگر خود را به شهرستان نرسانی کار بر منوچهر شاه
تنگ شود و از شنیدن این مقال آتش در نهاد سام افتاد و بفرمود تا کوچ کردند و دو منزل را یکی میکردند
تا بنزدیک [illegible] منزل شام رسیدند پس در منزل [illegible] و شکارگاه [illegible] آمدند و خود
با پریدخت و [illegible] و سهیل [illegible] در شکار رفتند و خیمه از جانب سام بر
سر پا کردند چون سام از شکار بازگشت در خیمه شد با پریدخت جام چند می نوشیدند سام را
خواب غفلت در ربود و سر بزانوی پریدخت نهاد و بخواب رفته بود و پریدخت مست لایعقل گشته بود ناگاه
از روی هوا دست شوم آلود مثال شاخ چنار پیدا شد کمر بند پریدخت را گرفت به در هوا بلند شد پریدخت
نعره بر جانب سام زد که ای شهریار مرا دریاب سام از جا برجست پریدخت را ندید لیکه ابر سیاهی دید
که بر فلک میبرد و صدای پریدخت از میان لکه ابر می آمد سام تیری در کمان [illegible] و انداخت [illegible] کرده بر جانب
دیو انداخت باو نرسید دیو نعره کشید که ای سام نریمان بدانکه مرا ابرهای دیو میگویند برادر [illegible] و دیگر
[illegible] جادو و [illegible] که فلک [illegible] توام و [illegible] بود که پریدخت را دیدم [illegible]
عاشق شدم اینک اورا بجانب کوه قاف میبرم اگر از مردان عالمی از ان دارد با معشوقه خود ببیا تا خاک در
کاسه سرت کنم انگشت خود را بدندان گزید و ابرهای دیو از نظر سام ناپدید شد و آب در حلقه
چشم مردانه سام در آمد و از غایت اعراض خواست خود را به خنجر هلاک کند که سرداران در
رسیدند خنجر از دست او گرفتند سام گفت ای دلاوران این چه لاف است که دوازده سال است که جفا

ابرهای دیو در حلقه کوه قاف

و منت کشیدم حالا بره دیوه مطلوب بکوه قاف بردند حیزه کیست که من دارم گفتند ای شهریار دغدغه بخاطر
راه مده که مطلوب شما جز این نخواهد بود سام جهان پهلوان موافقت شد که شرح راست بنماید گفت شما بشنوید که من از جانب
شهر شام [illegible] که من خود را از عقب بره دیو بکوه قاف میروم تا به پریدخت را از بره دیو بگیرم و سرداران در جواب گفتند باز بگردیم جنگ
گفتند ای شهریار جهانگیر با منوچهر بخدمت منوچهر رویم که نامی گشته ای از دشمنان و اللاج دشمنان آنکه بعد از ان بجانب مغرب زمین
برویم و جانب کوه قاف نیز بدان گرفتی ای شهریار سام گفت ای سرداران اگر چه ای شما راست میگویید که کوه قاف بجانب
مغرب است اولا آن نیست که به شام رفته رفع دشمنان بنماییم و از اینجا رفته بهشت و دوزخ شداد و ارم زمین بغدان
بجانب کوه قاف رویم فرهنگ گفت به طاق ابروی مردانه قسم که کوه قاف بجانب مغرب است سام آنکه قبیل شد پس
در همان روز کوچ کرده متوجه شام شدند و قصر شام و سرداران رسیدند که عاد و ثمود و عاد شهر شام را محاصره کرده
بوده که منوچهر شاه ستک ... خفته بود که سام نریمان با سرداران در رسیدند چون ان معامله را دیدند سام قرابرا
بر بالای پشته رانده نظر کرد طرفه لشکری عادی بلند بالا دید که سرتاسر قلعه آورده بودند و منوچهر شاه در بالای
چهل بلند دروازه در زیر خیمه اطلس خطایی نشسته بود و سرداران همه گرداگرد بودند عاد و ثمود دست بر سر کشیده بود که زنده شعله میزند
بکمر رفته میخواست که از خندق جستی کند و برجا در هم شکند سام نریمان دست بقبضه تیغ آبدار برده حمله بر لشکر
عاد و ثمود در کرد و سر میزد و با فیل بجهار بار دیگر دید گرز ابر کمر زد خیمه دار قلم منمود عاد و ثمود را نظر بر سام افتاد و بلند
از بلندی بگریزد و در آمد دید که طرفه دلاوری در مرکب نشسته و دیگر دلاوری در دهنه چون بنظر برادر گرفته لا اله الا الله خون از چشم
دار بر خاک ریزد دلیر عاد و ثمود سرراه بر سام گرفت تیغ حواله فرق سام کرد آن نامدار تیغ برده تیغ زد و زد کس تیغ عادی
سپر دید ای جوان شمشیری بر کمرش زد که چون خیار تر قلم تر گردید خبر به ثمود عاد بردند که سر تو در دست سام کشته
گردید ملعون عاد و ثمود [illegible] خورده از روی غضب بر کبست [illegible] و سر راه بر سام گرفته طرفه [illegible] دید که اگر فلک انتقام گیرد
در گشته عالمی را بدم در کشد پس عادی نعره ای بر سام زد که ای بیهوده مرد کشتی فرزندم را که در عرب بکسی هراس برابر بود
الحال بگیر این گرز را از دست من که سام سپر بر روی بیازید بلند دست عادی گرفته عمود را از دستش بیرون کرده و دست
کوبیده برده و بر سر گردانیده بعقاب بر فیل بگریخت سام خواست آنکه بگرداند که اورا با فیل نرم کند در میدان ساده

عادی افتاد چون منوچهر سام نریمان را بی‌دست لشکر خود بشهر آورد و در دروازه را بار کرد لشکر آسیران همه بند

بر روی دیوار خورا بستند که در آن وقت ... با سرداران سام در رسیدند و شب بود تیغ ... علمدار ... اورا با علم پاره

پاره کردانید چون علم سرنگون شد شکست بر لشکر عادی آمد خیمه و خرگاه ... سرداران ...

از عقب ایشان رفتند می‌بستند و می‌کشتند ... منوچهر ... سام ...

[illegible]

[illegible]



تصویر سام با ارشیون خواهر رضوان پری خوش داستانیست

سپاه خوشحال شدند و در ساعت استقبال نوذر شهریار کردند و او را به صد اعزاز و اکرام به بارگاه
آوردند و مجلس بر دست آراسته شد بعد از سه شبانه روز سام نقرجو تا طلب رزم نمود آرسش در آواز آمد
و در سه روز آن آفتاب عالمتاب کشف شد او را بر چهار پاره زنده فیل بستند و چتر شاهی بر سر وی
افراشتند و در بارگاه علم در قلب سپاه بالیستاده سام نامدار بر غراب نشسته و در بارگاه علم کرشاسپ
قرار گرفته و لشکر شداد چهار صد هزار بودند و لشکر نوذر شهریار شصت هزار کس بودند در آن
وقت فضل کرار رخصت از شداد خواست شداد او را در پیش خود خواند و آب دهان خود را در
پشت و پهلوی او بمالید و گفت تو را نظر کردم که هیچ حربه بر تو کارگر نشود فضل کرار خوشحال شد
و دیگر باره اسپ تاخت کرده به میدان در آمد و مرد طلب شد و فرهنگ دیوزاد به میدان در آمد و سر راه بر او گرفت
فضل کرار گفت ای دیوزاده من شخص سپاهی می‌خواهم که به میدان من بیاید توجه نمود و اسپ فرهنگ
را بر طبع گران آمد گفت الشیطان علیه اللعنت [illegible] نهاده و سر شداد گردان تو چوب دست را
حواله فرق او کرد و اکثر از اده از خود [illegible] او نیز [illegible] را جانب فرهنگ انداخت فرهنگ را
مکر بخاطر آمد [illegible] و فضل از عقب فیل را برانگیخت که فرهنگ کشته شد و از فیل بردار آورد
در پیش [illegible] و جنبش از گاه به در آمد و از اسب پیاده فرهنگ سر او را بخنجر بریده و در
بارگاه نوذر شهریار انداخت و باز به میدان در آمد شداد فرمود تا دو را او را گرفته فرهنگ
چوب دست بگیرد سه یکبار [illegible] بر فرق هر کس که می‌زد او را با خاک برابر می‌کرد که در آن وقت سام
سرداران [illegible] که فرهنگ را در با [illegible] نوذر نیز دل با چهار هزار کس به میدان در آمد
[illegible] و سپاه [illegible] انداختند شداد علیه اللعنه گنجور [illegible] را به میدان فرستاد گنجور را در
آورده ایرانیان را از عقب دوانید باز [illegible] با سه هزار کس خود را به میدان رسانیدند و ایرانیان
بر داشته به عقب دوانید و شداد [illegible] سه دار [illegible] هزار کس به میدان در آمدند و سام نریمان
با قلواد و قلوادش با سه هزار کس فرستاد القصه از هر دو جانب به میدان در آمدند تا جنگ مغلوب
شد و سام نریمان غراب را برانگیخت به میدان در آمد و دید که گنجور [illegible] کشته شد و کشیده دار ایرانیان
را در پیش انداخته سام خود را بر سر راه او رسانید و گنجور [illegible] شد و او را بر جانب
سام انداخت بر قبه سپرش آمد که تیغ سام شکست خواست که تیغ دیگر را بردارد [illegible] سام

[illegible]

تیغ به جانب راجهان بر قبه سپر او زد که او را با مرکب مثل قالب پنیر تر قلم کرد سرداران ایران مبارک شد
و داد مردی و مردانگی می‌دادند تا آفتاب از خنک آشیان دلگیر شد و در خلوتخانه مغرب نهاد
امت شب آمد [illegible] [illegible] جدا کرد و [illegible] از هر دو جانب سپاه طبل بازگشت
کوفتند و دلاوران هر دو سپاه به بارگاه خود رفتند و سام نریمان پسر گرد [illegible] در بارگاه کیانی بالیستاده
تا سرداران تمام جمع شدند و [illegible] داخل بارگاه گردیدند و به [illegible] مشغول شدند و شداد
لعین از کشته شدن دلاوران بسیار دلتنگ شد چون به بارگاه آمد [illegible] گشته [illegible] آمدند
و گفت [illegible] پنج هزار کس [illegible] خاص [illegible] کشته شده و از لشکر سام نریمان هزار و دویست
نفر کشته شده که ناگاه [illegible] که در آن وقت قاصد [illegible] در بارگاه شداد [illegible] و تعظیم
بجا آورد که خداوند [illegible] مژده باد تو را که [illegible] عوج ابن عنق به مدد شما آید شداد [illegible]
[illegible] از [illegible] و جاسوس [illegible] از برای سام آورد و که فردا عوج ابن عنق به مدد شما آید و ایرانیان
سخن [illegible] که شنیده بودند که عوج ابن عنق سه هزار گز قد و قامت دارد کی در
حرب او [illegible] تواند کرد سام گفت ای دلاوران هیچ اندیشه مکنید که بعون الله تعالی فردا در میدان
[illegible] بر آورم و شداد و [illegible] نوذر شهریار [illegible] علم [illegible] بگیرید ایشان گفتند خداوند تعالی
تو را از جمیع بلاها [illegible] دارد که عاد سه هزار گز قد و قامت دارد گویند هرگاه گرسنه شود دست
در دریا کند ماهی [illegible] در آورد و [illegible] کباب کند و بخورد و [illegible] آب و نان
سه [illegible] سام گفت ای دلاوران [illegible] اگر گویند که [illegible] و [illegible] دید [illegible]
[illegible] دولت خداوند [illegible] در این اندیشه [illegible] چون روز شد فرهنگ به بارگاه
آمد و گفت الشیطان [illegible] چون [illegible] نمایان شد و سام با سرداران [illegible] آمدند به نظاره
مشغول شدند که [illegible] و دیدند که [illegible] نمایان شد چندان [illegible] که [illegible] عوج را [illegible]
[illegible] که به میدان [illegible] راه بود [illegible] او را [illegible] زنند [illegible]
بیا بارگاه آوردند و آن [illegible] در بارگاه [illegible] تا [illegible] که چهار صد و چهل چهار ستون
در بارگاه شداد [illegible] و [illegible] بود و عوج را در بارگاه [illegible]
[illegible] طعام و [illegible] خم شراب از برای عوج آوردند تمام را بخورد و سیر شد [illegible]

شداد گفت ای بنده خاص من تورا از دریای روز خود آفریده ام باید که فردا پهلوان مردی دگر بجان سام
گرفته نزد من بیاوری چرا که یک لشکر از این تقدیر کرده بودم که سام نریمان در دست نوکران ما گردد
قبول کرد و رفت تا صبح هر چند نقل و مزه از برای ادبه مها آوردند سیر نشد القصه شبانه روز او را ان ۵ هزار
دانشمند هر شب هزار و یک از جانب اوما آوردند سیر نشد وزیر شداد گفت الشهریار بفرما طبل
جنگ بزنند اگر دو روز دیگر اوج در این سپاه باشد گرانی پیدا کند بفرمود تا طبل جنگ رزم را کوفتند
سام و دید چون تمام آتش و نیزه و قلواش و سپیچ جمال نور و نشابور شیر دل یک گوشه درآمدند و دغدغه تمام پیدا کند
و نبود آنکه با سام حرف بزنند سام خوره زد که ای والی دران سخن همان است که گفتم شما همان با سلاح مرا نگاه
دارید و توجه نوذر شهریار بکشید و مرا کجا انسیار به داشتن را والاری پیدا و تا نیم شب شد لبه از ان ها
یک با آرام خود رفتند و سام نیز از بارگاه نوذر شهریار بیرون آمد که صدا کی برآمد که یک شبه جلوه های سام
نریمان را عرا بر کشیدند پهلوان سوار شد لب ابر ده خود آمد و در ساعت سر و تن خود را شست و لباس
سفید پوشید و در پیش بدرگاه با نیاز بگذاشت و مناجات درآمد گفت خداوندا خود میدانی که مرا از اوج
اندیشه نیست و مرا در من همان است که این سگ ولد الزنا را از تخت به تخته تابوت برآورم که بنده کان تو را
گمراه نکنند و دیگر تو دیگر جای مطلوب خود را به نیم الکه لطف توئی از احوال من بیا شد از عهده برون آیم
الهی بفرما و ایرانیان و شما و ما بیچاره های ما جان بر پس گاه من گشته شوم ایشان خار و ذلیل بشنوند و این مناجات
میکرد ۰ اصلحا صلح الاتجا ۰ حمد الکانیه التجا ۰ ای پوشیده تو نهان تمام سته والقیا ۰ دهانکر سه دنار بی یکر دکه او
شد در ربود که ناگاه سه و شیخ از عالم غیب بگوشش رسید که ای اله در اندیشه مکن که برادر لشکرت خواهی یافت
دو دوست شدا و ابراهیم میرنیا و ابر مار ببو ماه ارت دگر دن لبه و بر بیچت را نگاه خواهی داد و صحت دیگر
بگذشت خوچهره شد آیا و خدا او را نظر بر نوشته راست و از خواب بیدار شد شکر بار بسیاری آورد
چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بیرون آورد و عالم را منور و جهان را مزین کردانید ان دو دریای
لشکر قصد جان یکدیگر میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمینگاه آراسته اول کسیکه آمد ده میدان نود
عوج ابن عنق بود که سیفرا کبرون اکرفته بود که سام را با دشمنان به بهمه و بمیدان درآمد

و از انجانب سام نامدار مکمل و مسلح گردید و در برابر نوذر شهریار رسید
فرود آورد و بمیدان درآمد و تازیانه بر عقاب آشنا کردانید که اگر صفر دس از دایره جرخ بیرون رفته
و سر راه بر عوج گرفت اگر از اده لشکر شراب خورده بود حوصله نداشت سام دید که عوج حرکت میکند
نیزه بر جانب او انداخت باوجود بلندی نیزه صد خفت گز بود بهیان او آمد عوج آمد که شصت گز شست
او چند قوت کرد و نیزه را بیرون نیاورد و سام بجلا عقب وا گذاشت و عوج نیزه را از ران خود بدر آورده از
دفعه بر هوا انداخت که از نظر ناپدید شد و از جای او خون فواره کشید سام بر گردید و تیغ بر بلا را بر
جانب او انداخت که بران عوج آمد که صد من گوشت از او بر داشت عادی فریاد کرد چون هر کز خون
خود ما ندیده بود و بترسید و دست را بر ران خود مالید که بار دیگر سام در رسید و تیغ را بر زد دست عادی
را که استخوان شکست عوج چون شتر ناله کرد و دست خود را به دندان گرفته و خون خود را میکید و بر سر دوره
خود مالید که در آن وقت فرهنگ نیزه را آورد و بدست پهلوان داد القصه عوج پاره خود را بر داشت که بر سر پهلوان
زند که عقاب همچه برق از لبش بدر رفت و پاره او بر زمین آمد که مقدار ده ارش زمین را مانند کرد و عقاب بر هوا بلند
شد سام برگشت و نیزه دیگر بر ران عوج زد که ده شست آن بیچاره ناله کرد و بهزار خلافت نیزه را از ران خود بیرون
آورد و به یک طرف انداخت و دیگر و دیگر زیر بها و کمان کرشاسب را از قربان بیرون آمد و به بهر کمان گذاشت و درشت
عوج زد که تیر غارت یک سو سام هر چند غزا برا هرکس رسید دانمرد که بیچاره که درگردن او بود
گفت العوج بجانب دشمنان شداد در وشان ایشان را هلاک تو بیا عادی از سوز زخمهای خود بره بیابان در پیش
گرفت و یک بیابان را گرفت و بجانب لشکر شداد انداخت که بهر فرق و ناپاک دیگر آمد که هر سلاح خرم شدند
و خود به بیابان در پیش گرفته و بدر رفت ایرانیان صد دستی بر کشیدند و چندان طبل نوازش درآوردند
و خلیل به کف بکه آوردند و ذرنک افتاد و چندان طلبها زدند و گوهر نثار عقاب کردند که گوهر شد سام برگشته
بپا سلاح نوذر شهریار آمد و شهزاده ها پیاده شدند و او را در کشیدند و باز سوار شدند و در بار عالم الیه
شداد چون دید عوج گریخت آه از نهاد وی برآمد بفرمود تا طبل بازگشت زدند و دلیران رو بآرامگاه خود
نهادند و ایرانیان با فتح و فیروزی و به بارگاه خرامیدند و شداد لعین از خشم که داشت بفرمود تا سه روز
طبل رزم نوازند و بعد از آن گفت تا من خود بیرون کسی علاج این عاصی نکند چرا که من که سام را از دریای
روز خود آفریده ام

اما راوی روایت کرده است که در روز دیگر که ایرج ابن عنق با سام جنگ
جنگ میکرد شد اورا دختری بود چهارده ساله حسن و جمال خوب و قوی و هیکل و شجاع و زبردست چون جنگ شنید برجای
ابرو سام افتاد بیکدل نه بهزار دل عاشق او گردید القصه روز دیگر ازان و صباح طبل رزم بر فلک بلند گردید اول
کسی که طرید (?) زبر دآورد و طرح جنت شد او بود که سر تا پا مخفی و مقنع گردید و نقاب بچهره انداخت و سام نیز پا
رالطف بود و نیز جنگ ایوناد بمیدان در آمد و خدار شد سام با قلوز شهریار گفت کاهگا این نقاب دار جاء دوست
دعود تو به میدان اگر اید و به نیزه در بی و رآمدند چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید که سام خود را
برشت مرکب نقاب دار رسانید و سر نیزه اورا گرفته از دستش بر دان آورد و دیگر خنجر اورا گرفت داز ههٔ رنیس
بر داشت و بیا سلم کا دبا یداورد و خواست که بر زمین زند بند نقاب پاره گردید سام اورا آهسته بر زمین
نهاد دختری بود که فی دامانند ندانست گفت ای شهریار من عاشق تو ام سام گفت ای شوخ چشم تو با پدر دیران
چه کار گفت ای شهریار بدانکه من دختر شداد ام و در این روز که با عوج جنگ کرده سیم تو عاشق شده ام حال بیگا ام
که مرا بکنیزی خود قبول کنی تا زنده ام در خدمت تو باشم بکوشم سام گفت ای شوخ چشم تو نیشداد پرستی و ما خدا پرست
چگونه خواهد شد دختر گفت صد هزار لعنت بر شداد و شداد پرست دانستم که شداد را خدا داند سام خوشحال
شد اید که از سر صدق مسلمان شده است و لعن بر پدر خود میکند گفت الکه آنان من اولا دیگر ناسپیم
و قصه نا مو سس پا وش لال نکنم خاه خاه مسلمان اگر جا که قبول بکنی من بتوفیق رب العالمین شکر بکوشم برا هم
زنم الکاه تو از العقیده خود را در آرم دختر چون عاشق بود قبول کرد سام گفت الکه الحال تیغ نباشد که تو در
ههشن با ش برکرد و شکر بدرست در دختر لاعلاج باز گردید و با سلم بدر قرار گرفت اما چون طوطی
بیابا علم شد و آمد بار گفت ان نابکار ابوسعید شداد گفت بوشت و جلال نابکار خود قسم که سام
شربان طوطی را ببرد و داز ترس من لب فرسته از این گفتگو ای ربا بر بوت میگفت و مردم را نیز ابقه خود
گره دان آورده زنه نیان را چهار چار و دیگر در شب تا آن بود هر کاه کسی را خاطیق ازراه در ادرد را باد در د
نقره چو ده انگار نا پاک بیا ورند سر صد آن جا و دیگران را فرستاد که سام را بیاورند میسر نشد داز
برکت همت دانه لعل طهورث که در بازو داشت سپهر داد کار گر نمیشد و شداد از این معامله عاجز
و ابکار شد و چاره دیگر نداشت آخر الامر شرمنده که باز بر دید دعوج ابن عنق را بیا در ید هکر او علاج
سام را بکند و دیگر نه کسی علاج این سکه را نکند بجا که من سام را بتیغ آخر بده ام چون هفتاد نفر نیز د

ایرج رسید ند گفت که شداد و هزار دیگ طعام فرستاد و از جانب تو گفته اند بیا دان طعام بهار بخور
ایرج گفت طعام بعد از شما بگیر من بیا شد هفت نفر را با اسب بخورد و چون شد از جانب ایرج نا امید شد
لاعلاج طبل رزم را بنواز نش در آوردند اما چون آفتاب از برج مشرق بر دن آمد موج فوج سپاه بجا مانده
د در بیابا سلم میا ایستادند تا آنکه صفها آراسته شد خشم و لا وران در عرصه کارزار بود که آیا فلک تاج دولت بر سر
که خواهد گذاشت و قبا نکبت در بر که کند که از صف سپاه شداد فیل دندان بیرا در فیل که از دندان
بمیدان در آمد و از لشکر ایران مرد طلب نمود که در این اثنا گرد و شد ازمیان گرد دل که و نقاب دار ان
با هیبت هزار کس پر دان آمد چون نزدیک آن بت نظر نمود ایستاد و نقاب دار ان بجهه مرکب زنجیدان
در آمد و سه راه بر عادی رفت تا فیل دندان رفت که بجنبد که نقاب دار نیزه بر نافش زد که از پشت
او بدر رفت و او را بجهنم واصل کرد دلیلان لیلان میآمدند تا هفت دلاور در دست او کشته گردید شداد
در غضب شده بفرمود تا دو نقاب دار را بگیرند یکبار ده هزار کس امید آن بکنند سام دریافت
که طاقت نداره سپه داران خود رز که چرا ایستاده اید بمدد رسید که بدر زدند تا نش بالشکر خود بدیدار
نقاب دار آمدند و تیغ بر هاد پان ها پا نید ند و از جانب شداد با لشکر بیکران بیامد و از الطرف
سام با قلوز شهریار حرکت کرده اند جنگ مغلوبه گردید اما سام مثال نهنگ خود را در میان
لشکر دیده انداز و با سپه داران طوطی مست شده او هر که را بر سر میزد تا کمر شکافته و هر کرا
بر کتف میزد هر دو الحیل دار بدار میکرد که ناگاه سام خود را بعلم دار رسانید او را بیچاره کرد امان که علم
شداد سرنگون شد مردم قلو گاه شداد و هفتاد هزار چرخ حربی لند بکید فرو از نهیب نقاره وند
و سام از عقب ایشان غرایش بر انگیخت و اینها را هنیم هنیم بگیرد که ناگاه چشم سلم بر یکی عادی
افتاد که چهار هداد بیچ قد قامت او بود در پیش فیل دم سگ سفید کرده و جواهرات الوان در سر گردنش
در آورده سام در یافت که آن شداد است لعنه به او زد که ای شداد او نگاه کرد سام را دید
تیغ عد سپر بجانب او انداخت سام گفت که اگر در زیر تیغ این سگ دم سیاه الطلسم بند کرده با
بنجه بر در بیابان و سه دست شداد را گرفت با تیغ شمشیر او از دستش بپر دل در هر سر را اوزد شداد
سرا سیمه بدر سه کشید که سام تیغ شمشیر فرود آورد که سر راجوان غالب بنر شتر قلم کرد و از
الم ناکاه و چهار رانکشت در فرق او جا کرد اسب شداد شهد بکرد از پشت سام بدر رفت

و سام از آن سه میدان برگرد دید نگاه کرد عادیان شداد را برده بودند و بسته هزار کس سپه در بیابان [illegible]

دیدار رفت سام با ترتاش گفت ای دلاور با دو دسته هزار سوار از عقب من بیاید که من از عقب

شداد میروم ترتاش با دو دسته هزار کس از دنبال سام روان شدند و سام تا [illegible] از عقب شداد

میرفت و عادیان گام گام میکردند ناگاه چون بدامن کوه رسیدند در غاری بنمود سام دید که شداد

با خاصگان خود در آن غار رفتند سام خواست که از دنبال او بغار رود دید که اژدهایی بر در غار خفته

است سام متحیر شد ساعتی بایستاد تا ایرانیان قریب ده هزار کس بر سر او جمع شدند و سام دیگر

شد که در غار رود و دفع اژدها نماید دید که [illegible] نقیب داران رسید گفت ای شهزاده که شداد [illegible]

غاری که طلسم گشت بسیار است و تا قیامت در این طلسم باید و پدرم با جان و [illegible] تا به شداد

او را بدین طلسم پنهان کردند سام طومار را بشناخت که نقیب انداخته بود سام گفت هرگاه شداد

را بگیرم بروم [illegible] بیرون آید [illegible] دعوی [illegible] کند [illegible] سام [illegible] عبادت [illegible]

کردند و از مرکب پیاده شد [illegible] رفت [illegible] تا با لباس سفید [illegible] پوشید [illegible] روی نیاز

بدرگاه بی‌نیاز کرد و در مناجات درآمد و دیگر [illegible] دست داد تا آنکه [illegible] از عالم غیب

نقش رسید که ای [illegible] گشته شدن شداد بدست تو نیست و این طلسم را [illegible] تو نتوانی شکست

و این شداد [illegible] تو خواهد بود و این طلسم [illegible] خواهد شکست و این [illegible] حق تعالی بر تو

[illegible] رحمت بسیار است [illegible] شد [illegible] رسید [illegible] غار [illegible] برگشت [illegible] و الحمد

امر جانی است که [illegible] کوه [illegible] را نجات [illegible] دیگر [illegible]

بسته [illegible] سام [illegible] از [illegible] جای [illegible] کرده [illegible] ده

بیرون آمد و احوال را با یاران [illegible] گفت [illegible] شده [illegible] شهریار آمد

و با تفاق [illegible] مغرب [illegible] شدند و به قصر شداد آمدند و اسباب و گنج و خزانه شداد را بدست آورد

و مردم شهر را [illegible] کرد و [illegible] از شهزادهای مغرب [illegible] خواند و [illegible]

خواسته [illegible] آمدند [illegible] هزار [illegible] گشت [illegible] امر فرموده [illegible] سام [illegible] کرد

نامه [illegible] آوردند [illegible] دیگر [illegible] دوزخ بود [illegible] کردند و [illegible]

[illegible] نامه [illegible] دوزخ [illegible] شد [illegible]

حکایت

[illegible] شهزاده [illegible]

خورده شهزاده‌های مغرب متوجه بهشت شداد شدند چون خوش آب و هوای بهار [illegible] عرض و طول او [illegible] چهار جو

در میان باغ مثل چهار جوی بهشت که آب و گلاب بود و مشک [illegible] او جواهر بود درختان [illegible] طلا و [illegible] از زمرد

پر از جواهرات گونه‌گون داشت [illegible] و قصرهای [illegible] ساخته بود و دیوارهای بهشت از طلا بود و [illegible] چند

که شداد از [illegible] آورده بود از عوض حور [illegible] سام هر بالای [illegible] بهشت [illegible] دید هر چند همین حورها [illegible] دید که در این

کار بودند احوال پرسید گفتند بهشت غایب شد سام بی‌نهایت دل تنگ شد [illegible] که دید در [illegible] رفت

مشغول شد میگریست و میگفت خداوندا تو دانی که من به جهت خرابی بهشت و دوزخ این ملعون آمده بودم الحال میخواهم که بهشت را

او را ویران کنم و اسباب او را [illegible] بندگان تو [illegible] نعمت خود کنند همچنان گریه میکرد تا او را [illegible] بود

شاه جمشید را دید که [illegible] گفت ای فرزند خراب [illegible] بهشت [illegible] تو نیست امر الهی چنانست که در آخر زمان پیغمبری پدید آید که نام او

[illegible] محمد مصطفی است و آخر فرزندش محمد مهدی صاحب الزمان خراب [illegible] در بهشت شداد خواهد [illegible] کوه قفا

[illegible] از نظر غایب شد سام بیدار شد [illegible] سام [illegible] برخواسته [illegible] نوذر شهریار [illegible] احوال [illegible]

گفت [illegible] شداد را [illegible] هزار [illegible] خزانه [illegible] نوذر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] نوذر گفت [illegible] قبول [illegible] هر کس [illegible]

[illegible] پهلوانان [illegible] گفتند ای شهریار [illegible] و آسمان [illegible] اگر [illegible]

[illegible] قبول [illegible] گفت ای شهریار [illegible] کوه قفا [illegible]

[illegible] رفتن سام بر جانب کوه قفا [illegible]

و آمدن [illegible] ایران [illegible] راویان [illegible] روایت کرده‌اند که نوذر شهریار بجانب کوه قفا شدند [illegible]

[illegible] گفت من بجانب کوه قفا میروم [illegible] راه [illegible] ملاح [illegible] گفت [illegible] راه [illegible]

[illegible] بیابان [illegible] سام گفت از این راه [illegible]

که نگهدارنده خدا [illegible] گذاشتن [illegible] روان شدند [illegible] ماه [illegible]

و [illegible] تا آنکه روزی [illegible] الشهریار [illegible] شهر [illegible] نمایان شد سام [illegible]

[illegible] سام [illegible] آمدند [illegible] جنیان [illegible] رسیدند [illegible]

مهرباشد گردان ترا بر جنبید و بلند شد و پادشاه جنیان سام را از رفتن کوه قاف منع نمود گفت الشهر ... احوال ترا در تاریخ
پدران خود خوانده‌ام که دلاوری از اولاد جمشید بدین منزل خواهد آمد خدا پرست و از جنس آدمی باشد ازان از این بیابان سیصد دیو
صد و هشت در بیابان آزار بسیار خواهی کشید و الا کشتی ابرهای دیو در راست تو خواهد افتاد و در راست سیصد و بیست
تو جهت خواهی آورد سام خوشحال شد سه روز در این منزل بود روز چهارم پادشاه جنیان آگو فرسپهدار داد همراه ایشان
کرد قدم در راه نهادند ... طی کردند تا پای کوه عظیم رسیدند در میان باغی دید سام در میان باغ رفت با سرداران صفه
دید که بر درخت آویخته سام چون بنزد او رفت فرود آمد دید جوانی ... دید چند با سرداران ... که در این وقت صدای
سام رسید چون نظر کردند نعره دیوان دیدند چو فیلان سیاه و زشت ... از سر به در رفته بودند گفت ای ...
ترا چه حاجت که پیش من آمدی سام هیچ نگفت ... گفت الشهر ... بشارت
بر فرزند ابرها ... سام ... رسید ... هزار و دویست ... سام ... بود
سر ... دیو را گرفت ... به زمین ...
آمد بر درخت ... گفت الشهر ... هزار ... سام ... غلام تو باشم
پس در ساعت حلقه غلامی سام را در گوش کشید و از روی صدق مسلمان شد با چهار هزار نفر دیو که در فرمان او بودند ... گفت
اما ... سام گفت ای ... کوه قاف دارم ... ابرهای دیو ...
الشهر ... همراه ایشان ... کوه قاف
کردند بعد از مدتی بدامن کوه قاف رسیدند ... آب و منزل ... سام ... گفت الشهر
میان ... ایوان ... در بالای کوه ... سام ... در بالای کوه قاف ...
جمع شدند سام با سرداران و سیصد دیو ... بالای کوه قاف رفتند ... ایوان ...
باغ ساخته بودند ... سام ... ابرهای ...
دیو بر درخت در ایوان ... گفت ... سام ... همراه ... دیو
بر درخت می آیند ابرهای دیو ... در برابر ... ابرهای
نعره بر جان سام زد ... گفت ... سام ... نعره ...
... ابرهای ... سام ... آسیب
... الشهر ... ایران ... و از دنبال

بازو ... عزل

و از دنبال من ... فقا ... آمده ... تراضایع کنم ... بر درخت ... جواهر ... انواع
تمام شود جهت آنکه شنیده‌ام که تو از اولاد طهمورث ... سنگ ... که من سه هزار و ... سال عمر دارم ... طهمورث ...
... گرفتم هیچکدام بر هم ظفر نیافتیم آخر با او عهد کردم ... او با جنگ نکنم و او نیز با من ... سام چون این سخن شنید
... گفت ... هزاره ... دوازده سال ... جهت او ... تیغ زدم ... الحال ... بدست آوردم اکنون ... چگونه ... تو ...
... هفت اقلیم ... ابرهای دیو ...
... بر جانب پهلوان ... دیو ... سنگ ... پهلوان
... مردانه سام ... سام ...
... هزار ... سام مردانه ...
... گفت ... نعره ... ابرهای ...
... ابرهای دیو ... گفت ... سرداران ...
... سام ... دیو ... سام ...
... کمر ... ابرهای ... گفت ...



پس ... سام ... ابرهای ...
گرفت ... سام ...

با خود گفت این هر بلیه از دست آدمی زاد [illegible] رفتم [illegible] برداشته بجانب جابلستان روم [illegible] هزار

نشان [illegible] چون تو فرزندی [illegible] داده [illegible] شد [illegible]

[illegible] گفت [illegible] من [illegible] چگونه [illegible]



تصویر رزم نمودن سام با ابرهاس دیو

[illegible] دیگر [illegible] با [illegible] داشته [illegible] گفت [illegible]

[illegible] سام گفت [illegible] مشغول [illegible] میدان

[illegible] سام [illegible] ابرهاس دیو [illegible] سام [illegible]

[illegible]

[illegible] در آمدند سام [illegible] و دست دیگر [illegible] گرفته [illegible]

[illegible] العقب [illegible] سام [illegible]

[illegible] القصه [illegible] صبح [illegible] در آمدند [illegible] سام دید که [illegible]

[illegible] ابرهاس [illegible] دیو را [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] خدا را [illegible] دیو را از [illegible] زبان [illegible]

[illegible] دیو [illegible] در آمد و دست [illegible] دیو را [illegible] بست [illegible]

[illegible] سام [illegible] دیو [illegible] تازیانه [illegible] آوردند که در

[illegible] دیو [illegible] میدان [illegible] سام [illegible] از [illegible]

[illegible] دیوان مشغول شد [illegible]

[illegible] دیو [illegible] سام [illegible]

[illegible] دیوان [illegible] دیوان را [illegible] امان [illegible] سام

[illegible] دیو [illegible] دیوان [illegible] سام

[illegible] دیو [illegible] باید او را اطاعت کند دیوان [illegible] از دست

[illegible] سام [illegible] مسلمان شدند اما سام از غایت [illegible] مطلوب [illegible]

[illegible] ابرهاس دیو [illegible] آورد [illegible] دید که [illegible] نهاده

[illegible] طوق [illegible] آهسته [illegible]

[illegible] سام [illegible]

[illegible] سام افتاد و بیهوش شد سام [illegible] بیهوش [illegible]

[illegible] دست [illegible] از غایت [illegible] خدا [illegible]

[illegible] سام [illegible] سام [illegible]

[illegible] بعد از آن [illegible] باد [illegible]

[illegible] سام گفت [illegible] تو [illegible] ابرهاس [illegible]

[illegible] سام [illegible] شد [illegible] سام [illegible]

شد او برکشیدن مشغول شدند چون سرهای آن از باده ناب گرم کرد دید بفرمود تا ابرهای دیو را بیاوردند سام
گفت ای من بخاطر داری این روز که پریدخت را از من ربودی و بکوه کشیدی گفت ای سام نریمان آمده بودم که سر تو را
جدا سازم اقبال تو یاری کرد و که پریدخت را عاشق شدم حالا این [illegible] چرا سر مرا در میدان نکندی ابرهای دیو از
غایت اغراق دندان به دندان میزد که صدای دندان او در کوه پیچید و گفت ای آدمیزاد اگر میدانستم که پریدخت را
از من خواهی گرفت او را کباب میکردم میخوردم سام از غضب گفت بزنید این ظالم را فرهنگ دیو با سه دیو بیا با
شانهای او القصه بچوب دست خورد دیگر دند در بند کشیدند تا مدت یکماه در کوه قاف در ایوان شیطان برکشیده
و صحبت داشتی مشغول بودند تا روزی پریدخت بر [illegible] بهم رسید روی سام آورد گفت ای عزیز زنده کانی من
تو یار رجال [illegible] گرفته دیگر مرا بر [illegible] سام گفت بدکف [illegible] داده [illegible] باشد ترک باشد [illegible]
در [illegible] بداین من زده بهمراه من بکوه قاف آمده است حال خدا را خوش نیاید که او را محروم سازیم پریدخت گفت
چون خالت هزار آفرین براو باد دیگر [illegible] ندارم اما سام در میان [illegible] نشسته بود که [illegible]
طوطی بوسید و کاغذ [illegible] آورد از جانب پریدخت میر بود و عیش و عشرت [illegible] نماند [illegible] سام
بفرمود تا گنج و گوهر و خزانه ابرهای دیو را بار کردند و [illegible] شده فیلان [illegible] شده عراده [illegible]
دیو را بار [illegible] شدند [illegible] از کاب ایران [illegible] با فتح و نصرت متوجه ایران شدند و سه دیو را
بجای ابرهای دیو پادشاه گردانیدند و تمامی نره دیوان کوه قاف را پادشاه قبول کردند و [illegible]
سه هزار نره دیو و گنج و گوهر بیشمار با ابرهای دیو همراه سام آمدند و چند [illegible] بمغرب زمین رسیدند و [illegible]
شد آدمیه رسیدند از شد آدیه کوچ کرده متوجه شهر پریدخت رسیدند و از آنجا [illegible] شهریار [illegible]
چون کیفیت منوچهرشاه بر اند منوچهرشاه و نوزر شهریار را با امرای [illegible] باستقبال سام [illegible] فرستادند [illegible]
و اکرام داخل بارگاه منوچهرشاه شدند و گنج و خزانه را [illegible] شاه گذرانیدند تا که عراده ابرهای دیو را آوردند
چشم شاه و [illegible] دیوان [illegible] دیو [illegible] که هزار [illegible] بال او [illegible] عراده [illegible]
بود [illegible] زنده فیل عراده میکشیدند هزار آفرین بر دست و بازوی سام آفرین کردند منوچهرشاه
بفرمود تا نره دیوان جاه حفر کنند و ابرهای دیو را در آن جاه انداختند و سنگ و خاک در او ریختند
او آمد [illegible] دیو بیرون [illegible] بفرمود تا [illegible] شرب آوردند آب کردند و در حلق او ریختند
تا نفس او تنگ کرده [illegible] و دخان [illegible] ان [illegible] [illegible] دیو [illegible] کردند [illegible]

جای دهجان [illegible]

جای ... حاجی [illegible] همراه [illegible] و [illegible] و سه دیو با با دفرهنگ دیوزاد با گنج و گوهر بسیار و [illegible] داده و سه دیو
را با دیوان مرخص نمود تا بجانب کوه قاف روان شدند بعد از آن بعیش و عشرت مشغول شدند عروسی کردن سام
با پریدخت با طوطی در بارگاه منوچهرشاه گوید آثار دیان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که
منوچهرشاه بفرمود تا شهر را آیین بستند و گنج و خزانه را به فقرا دادند الغرض چنین آراستند و در ساعت
پریدخت را عقد بستند و به سام دادند و بعد از یک هفته دیگر طوطی را نیز به نکاح سام در آوردند تا مدت
چهل روز عروسی کردند و مردمان بعیش و عشرت مشغول شدند منوچهرشاه ده کنیز و ده خروار زر و جواهر
بجهت پریدخت فرستاد و آن مقدار دیگر بجهت طوطی فرستاد و سام مدت چهار ماه در خدمت
منوچهرشاه بود بعد از آن رخصت گرفته حرم و همراه خود را همراه قلواد و قلواش و گنج و خزانه و خادمان
و غلامان زرین کمر بجانب سیستان فرستاد و خود نیز خواست که برود شاه گفت چند روز دیگر باش
الحال از عقب ایشان خواهی رفت واداد آوردن مردم خراسان از دست اژدها در بارگاه شاه گوید
ارباب تاریخ چنین روایت کرده است که روزی منوچهرشاه بر تخت سلطنت نشسته بود که جماعتی از خراسان
بحضرت شاه آمدند و داد کردند که ای شهریار اژدهایی در شهر خراسان بهم رسیده است که آب رود
خانه را بدم در میکشد و بارش میکند و هر کس از آب آن میخورد بیمار میشود و میمیرد و حیوانات در شهر
بیشمار مانده است که تاب ندیدیم و در میکشد که سام نریمان در برابر شاه تعظیم بجا آورد و گفت ای شهریار
من بجهت دفع اژدها میروم بتوفیق الله ده روز دیگر کار او را بر آورم شاه بر او آفرین نمود و بر
خراسان روانه شد همراه نه تن [illegible] و سهیل جهانسوز [illegible] و رشید [illegible] و فرهنگ دیوزاد متوجه خراسان گردید
و [illegible] خراسان [illegible] شبانه روز [illegible] بر [illegible] سام بهارات سام گفت ای شهریار [illegible] من کمی تا بردم
دفع اژدها کنم شاه گفت اید لا در تو از نسل گرشاسب نترسم که در دست اژدها کشته شوم [illegible] ارادم اراده
چه از سام گفت در خدمت منوچهرشاه لایق رزم الله میتوانم برگشت القصه بلبدی سر داشت و تمر تاشی
و سهیل جهانسوز دست بر رشید [illegible] و فرهنگ دیوزاد بر بالای کوه بر آمدند مسکن اژدها نمودار شد سام
پیاده شد و بالا رفت تا بجایی رسید که اژدها نمودار شد سام [illegible] [illegible] سپر را بر سر دست در آورد
اید و تیر [illegible] اژدها را کور کردانید اژدها دم خود را بجانب سام انداخت پهلوان جای خود را بدل کرده

کرده و عمود گاو پیکر را چنان بر فرق سر اژدها زد که مغزش بر خاک ریخت بدین نیند شد که پهلوان سام بیهوش شد
دچند قدم رفت بیهوش شد و از آن بسر داران هر چند جبر کردند سام بیاید همه سبک با رضوان سی پسر آوردیم
در و نگوه نها دند تا آنکه بر سر اژدها رسیدند دیدند که یک فرسنگ قد و قامت آن جانور بود و نیم ادر
سر او کرد ابید ه است و خدمتش نیز بیهوش شده همه متحیر شدند و سام را بهوش آوردند و سوار شدند متوجه شهر
خراسان شدند و به پوست اژدها را پر کاه کردند تا گنبد و بر گاه کردند و بر جا دادند چندار سکه و خرم
متوجه سیستان شدند و پوست اژدها را با فتح نامه بخدمت منوچهرشاه فرستادند و خود داخل زابل شد و شهر را
آیین بستند و بخدمت گرشاسب مشرف گردید و دست او را بوسه داد و منوچهرشاه ولایت هند و سیستان
و کابل را به او بخشید سام سوار آن راه ریک ولایت بخشید و بعیش و فراغت گذرانیدند و عهدهای زمانه را
فراموش کردند **متولد شدن زال زر از سر پیش و خشم کردن سام و انداختن زال زر را در کوه و بردن**
سیمرغ زال را بمقام خود و بیمار شدن سام نریمان و خواب دیدن سام و جهان ابر [illegible] در خواب و شفا یافتن
سام و آوردن زال زر را از پیش سیمرغ حکیم گوید اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که سام را
از بهر پیش فرزند نرینه خدا داد باری تعالی کرامت فرمود و از مطبخ و دختر سان داد و بسر را که از بهر پیش نیز
بود موی سر او تمام مثل برف سفید بود و آن طفل را بر داشته بخدمت سام آوردند سام چون طفل را بدید
متکدر شده با خود گفت که این طفل نحوست است خدایا من نظر رحمت فرمود تا غلامان او آن طفل را
در کوه انداختند و گویند که زال را در پای کوه البرز انداخته بودند و گویند سیمرغ بدان مکان افتاد و آن را
باشتیاق برد و او را در پیش بچگان خود گذاشت و خدای تعالی چندان مهر زال را در دل سیمرغ انداخته که وصف
راست نیاید اما سام نریمان چون فرزند خود را در کوه انداخت بیمار شد [illegible]
و چنان ضعیف شده بود که استخوان های او در بدن او [illegible] و با قوت و به قدرت شد [illegible]
[illegible] افتاده در بدن سام افتاده بود [illegible] کیان از ان [illegible]
[illegible] پیش را طلبید [illegible] آن [illegible]
چون این سخن را شنید درد و درد و درد دلش افتاد و از دیده [illegible] دینار [illegible] گفت خداوند
کنه کارم و شرمسارم کرم تو به پایان است ॰ ما همه در گناه و در خطا گیت بگو ॰ آنکه هیچ گنه نکرده است گیست بگو ॰

یا غفور یا رحیم است که کل جان بنده گان در قبضه قدرت تو است یا مرا مرگ ده یا جان من را باز به این
رسانید و به توفیق شفا بخش دانست و صدقه جشم مرده او اتش جگر و دلش [illegible] در خواب دو دیر بود که
دید که از جانب قبله شهسواری پیدا شد و بر مرکب کلگون نشسته و علاقه عربی بر سر و بر بالای سام آمد و
نور از رخسارش تنق بسته بود و چون رسید دست انداخت [illegible] سام را در بر بود دست مبارک گشید و دست
مبارک بر سر تا پای او کشید در ساعت شفا یافت و گفت ای سام حق تعالی با تو نظر رحمت است و بود
و شفقت بسیار است اما این عارضه و رنج که درین مدت ساکت کشیدی بسبب آنکه حلال زاده خود را بگناه
در صحرا انداختی و بر چیز اسرار التیه جای است که بجانب ابر زرکوه رو که آشیان سیمرغ در آنجاست چون تو
بنده سیمرغ فرزند تو را پیش تو آورد و بعضی فرمود خدای تعالی چون اندر تو آن طفل را در کوه انداختی حق تعالی
سیمرغ فرستاد که آن طفل را بر داشته به آشیان خود برده و پرورش داده الحال بزرگ شده است
البته برو و او را بجا آورد که از او در [illegible] بهم رسد که لشکر شهریاران ایران پیش تو باشد سام خود را بدست و پای
او انداخت گفت ای شهسوار جان نثار تو باد که مرا حیات کرد گفت من واقف اسرار و نهان و حق
مشکلات جهانیانم منم علی ابن ابی طالب این گفت و از نظر غایب شد سام بخود رسید و از جای خود بجنبید
خود را چنان قوت و قدرت اول دید از آن بسی بجنب اکثران بخدمت سام دویدند دیدند که کف حیات آمده
[illegible] میگوید یا علی ابن ابی طالب وا در [illegible] صحت و سلامت دیدند گل رخسار او چون آفتاب بر افروخته
[illegible] حاضر گشتند و سام تفرجه و تا جلیل جت [illegible] در آوردند و دولا در آن همه جمع شدند
[illegible] ایوان گرشاسب [illegible] مشغول شدند تا هفته بعیش و عشرت مشغول شدند و
[illegible] احوال بیماری و نظر یافتن تمام را در نامه نوشت بخدمت منوچهرشاه ॰
[illegible] خود با سواران [illegible] به پای البرز کوه آمدند [illegible] سیمرغ رسیدند
[illegible] ذال زر [illegible] بخدمت سام آوردند [illegible]
[illegible] جواب [illegible] دست زال را گرفته بدست سام داد گفت مژده باد [illegible]
تعالی فرزند تو زال بدید آورد که از زمین قدم او ابران آباد گردد و سام بدست و پای سام افتاد
ذال دست از سیمرغ بر نیداشت و سیمرغ پری از خود کند بذال داد و گفت ای فرزند هر جا که در

پدرم را در آتش بگذار که من در ساعت پیش تو حاضر شوم پس زال گفت ای سیمرغ ما باید هم در برابر تو پاس شرط
کنم که هر چه من بگویم از قول من بیرون نبرد و سام قول کرد عهد نامه نوشت بزال داد و زال بسیمرغ داد پس
زال را در بر گرفت سام وداع کرد و پر سیمرغ را زال در بند و قبه گذاشت و سیمرغ بال بر بال زد و بر
فلک بلند شد بعد از آن سام زال را در شهر آورد و در حمام برد و سام به سر خود او را خلعت داد و
دست او را گرفت و بحرم برد و بر تخت و خوانسالار حرم از دیدن زال شهر را آیین بستند و شادیها کردند
و صدقه به درویشان دادند و سام در آن حال بسیار خوش حال شد و گنج و گوهر بسیار بخشید و القصه
تا شهر را آیین بستند و نامه در حضرت منوچهر شاه نوشتند منوچهر خوشحال گردید تا آنکه ...
سام بطرف سگسار رفت و زال را در زابلستان بجای خود نشاند چون مدتی بگذشت زال با چند نفر
از خاصان خود بکابل رفت ... همراه خود برد چون بحوالی کابل رسید پادشاه کابل که او را مهراب شاه
گفتندی از اولاد ضحاک بود زال را استقبال کرد و زال را بشهر کابل برد و مدتی در کابلستان بود و
در روز بسیر و شکار مشغول بود القصه پادشاه کابل را دختری بود که ... داد و دایه بانو ...
از کسی تعریف زال را از خاصان خود شنیده بود و بر زال عاشق بود تا آنکه نیز نامه ... زال خبر شد و زال خبر کرد
عاشق شد برخواست ... دایه ... کرده و بر بالای قصر انداخت و بالا رفت ...
زال بر رود و دایه بانو افتاد ... از آن عشوه دلبر ... تا ... دست در گردن
هم حایل کردند تا صبح بعیش و عشرت گذرانیدند چون روز شد زال از قصر بزیر آمد و ببارگاه رفت در ساعت نامه
بخدمت پدر بزرگوار فرستاد و چون سام از عاشق شدن زال اطلاع یافت خود برخواسته بکابلستان آمد و
زال را هم ادای استقبال بود بعد از آن گفت ای فرزند این چه اراده بود که ... منوچهر شاه از این ...
بر آید بجهت آنکه مهراب شاه از اولاد ضحاک است و مرا ... نیاید ... که با تو عهد کرده ام که هر چه
تو بگویی از قول تو بیرون نروم زال گفت ای پدر بزرگوار تو نامه در حضرت منوچهر شاه بنویس ... سام
قبول کرد و نامه بخدمت منوچهر شاه نوشت و بزال داد و همراه ... بخدمت منوچهر شاه فرستاد و داخل
بارگاه شد و منوچهر شاه ... پس زال ... نامه را بدست شاه داد و چون از مضمون نامه
مطلع گردید بسیار دلتنگ شد و هیچ نگفت ... رفت و منجمان را طلب نمود گفت در طالع زال نظر کنید
که از کار او بسیار ... از این ... رسید و ... ضحاک ...

نظر کردند

نظر کردند گفتند ای شهریار مژده باد تو را که از زال سام و دختر مهراب شاه کابل خداوند تعالی فرزندی کرامت
فرماید که ایران زمین را آباد کند و بسا خدمت که بپادشاه ایران کند منوچهر شاه خوشحال شد ببارگاه آمد
و ... خلعت با ده کنیز غلام زرین کمر و ده اسب زرین لگام مرصع و جواهر و خزانه بزال داد و جواب نامه سام
نوشت که چون تو عهد نامه بزال داده ای ما نیز قبول کردیم که او هر چه گوید ما بشنویم ...
و ... زال را بوسه داد و او را روانه کرد و زال خرم و خوشحال گردید و بخدمت سام آمد سام چون نامه شاه
را خواند بفرمود تا شهر را آیین بستند و دختر مهراب شاه را بجهت زال عروسی کردند تا چهل روز در عیش و عشرت
بودند بعد از آن زال بوصال رودابه خانم رسید القصه مدت نه ماه بران برآمد بانوی کابل از زال بار گرفته بود
و هنگام وضع حمل آمد **متولد شدن رستم پیلتن از رودابه بانو دختر مهراب شاه کابل و آمدن سیمرغ بخدمت
زال و به شدن رستم بتدبیر سیمرغ** آورده اند راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون رودابه بانو آبستن
شد القصه رستم چنان بود که ... از جای خود بجنبید تا آنکه نه ماه شد و رودابه بانو ... دایه
... آوردند علاج نتوانستند کرد و زال غمگین شد که چه کند سیمرغ یادش آمد پر سیمرغ را بر
آتش نهاد در حال حاضر شد زال احوال رودابه بانو را عرض کرد سیمرغ رودابه بانو را بیهوش کرد و فرمود
تا پهلوی او را شکافتند و رستم را بیرون آوردند باز زخم او را دوختند و سیمرغ پر خود را بران مالید به شد
و پر دیگر بکند بزال داد و بال و پر بال زد و بر فلک بلند شد و زال صدقه بفقرا داد و رستم را نه دایه
تا یکساله شد ده ساله در نظر می آمد و چون بده سالگی رسید طرفه دلاوری شد ...
روزگار ... بود القصه روزی رستم در بارگاه نشسته بود که آواز فریاد برآمد رستم بیرون آمد دربان
او را مانع شد ... احوال پرسید گفتند ای شهریار
فیل سفید ... مست شده و زنجیر را شکسته و مردم بسیار را ... و در این بود که فیل سفید در
رسید ... رستم ... بر خرطوم او ... فیل ...
... زال رسید ... الفرزند
دیگر ... خانه را خراب کند ... رستم ... زال
... رستم ... بر ...
رستم ... زال گفت ای فرزند ...

قلعه گشته شده رستم توکل کرد و خود را بصورت بازرگان بیاراست و نمک بسیار همراه خود برداشت بجهت آنکه
نمک را آن ولایت عزیز بود و چند نفر دیگر در لباس همراه برد تا بپای قلعه رسید دیده بان کیفیت مهتران شهر خبر
داد اهل آن بار نمک چه آن شهر نبود تا رفتند و خبر آوردند که این شهر را کار دارد نمک بار دارد بر درد
تا در را باز کردند و رستم داخل شد چند بار نمک که همت ایشان قلعه بردند رستم را نوازش نمود تا آنکه شب در آمد
رستم با پهلوانان اسلحه حرب پوشیدند و در میدان شهر قلعه نهادند بیک کمر زاد را نرم کرد [illegible]
مردم شهر خبردار شدند بسیار از آن قلعه کشتند آخر الامر همه پیش رستم امان آوردند پس رستم تمام خزانه
را بار شتران کرده و قلعه را با خاک یکسان کرده و با فتح و فیروزی باز گردیدند و در پیش زال زر آمد زال
او را بوسه داد و [illegible] رستم با صورت رستم را در پیش سام [illegible] ان فرستاد [illegible] حال کرد دید
الحال آمد و رستم را دید [illegible] و در زابل شد و باز توجه [illegible] ان [illegible] سام [illegible]
نماید کبرد و رستم [illegible] بیرون رفت و در وقت [illegible] نفر را دید که میگویند که [illegible] کوه زاد بیرون
آمد این جوان خواهد بود رستم ایشان را طلب نمود و احوال کوه زاد را پرسید ایشان [illegible] یاد کردند
که ما شنیدیم رستم ایشان را [illegible] لا علاج احوال او باز گفتند پهلوان در آمد و گفت ای پدر بزرگوار کوه زاد
چه چیز است که بر مردم ایران زیاد [illegible] زال گفت ای فرزند کوه زاد مرد [illegible] ایران است [illegible] سال پادشاه ایران
[illegible] او بدار دیگر آنکه با کمر [illegible] تمام داشت دیگر [illegible] بوده [illegible] که کسی
بادو حرب نکند رستم گفت [illegible] از دو کار [illegible] برآوردم زال گفت [illegible] تو هنوز طفلی کوه
زاد [illegible] دارد [illegible] دیگر [illegible] که با او [illegible]
جهاد در سر این [illegible] رستم چون دید که پدرش رضا نمی‌دهد خاموش شد هیچ نگفت رفتن رستم بجنگ
کوه زاد و کشته شدن او بدست رستم [illegible] آنگاه [illegible] چون رستم دید که زال رضا نمیدهد با کوه زاد
جنگ کند هیچ نگفت تا [illegible] کجا توشی این کوه [illegible] که من با در [illegible] کوه زاد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دارم رستم [illegible] سوار شده [illegible] تا دم صبح [illegible] کوه زاد رسیده
[illegible] گفت این قلعه کوه زاد است رستم دست چپ [illegible] راست و دست راست [illegible]
[illegible] الله اکبر [illegible] که تمام [illegible] کوه زاد [illegible] شراب در دست داشت

جان [illegible]

جان [illegible] بر اندامش افتاد که [illegible] بر زبان انداخت [illegible] چند که [illegible] خبر آوردند که ای شهریار
[illegible] سوار شد [illegible] کوه زاد [illegible] سوار گردید و توجه بر دان شد
[illegible] رستم [illegible] گفت چه کس که با نام [illegible] من گشته [illegible] رستم گفت [illegible] سام
[illegible] کوه زاد گفت [illegible] تو [illegible] شد [illegible]
[illegible] رستم خدا را یاد کرد و کوه زاد را بر داشت و بر زمین [illegible]
[illegible] تمام خلق [illegible] او در آوردند [illegible] کرده
[illegible] فرستاد و خود نیز [illegible] سوار شد [illegible] شهر زابل [illegible] و زال رستم را نصیحت کرد
که ای فرزند [illegible] که خوب [illegible] سام [illegible] رستم [illegible] مشغول شدند
تا خبر آوردند که [illegible] از دار دنیا رحلت نموده [illegible] زال با رستم [illegible]
دیگر سوار شده [illegible] شهریار آمدند زال [illegible] داد و بر تخت [illegible] مشغول شدند
واداد [illegible] مردم هند [illegible] شهریار [illegible] زال [illegible]
رستم [illegible] رستم [illegible] ایشان [illegible] اما [illegible] کرده اند
که [illegible] شهریار با زال و رستم [illegible] آمد و گفت ای شهریار مردم [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] آوردند پس
[illegible] پادشاه هند [illegible]
[illegible] شهریار [illegible] که او [illegible] که در دریای [illegible]
[illegible] از سه فرسخ آدم [illegible] اگر بتوانید
علاج این جانور را بکنید که هیچ دیگر [illegible] علاج این [illegible] تمام [illegible] شهریار پهلوان این
سخن بشنید [illegible] زال [illegible] گفت ای پهلوان باید به دریا [illegible] علاج این جانور [illegible] زال قبول کرد که [illegible] رستم
[illegible] گفت ای شهریار [illegible] از عهده آن جانور برون [illegible] باید اگر [illegible] مردم [illegible]
در کار [illegible] زال از این سخن [illegible] بر خاست [illegible] رستم [illegible]
بیچه رستم با خود گفت اگر حلقه در گوش تو نکنم که تا انقراض عالم [illegible] سام [illegible]
پس هیچ نگفت تا زال [illegible] و [illegible] رستم [illegible]

بپوشید و نقاب بر چهره انداخت و بر رنگ کوه زاد سوار شد هم را بنفرانند که طرف بیرون رفت و همراه [illegible]
مرد که رفت تا آنکه زال [illegible] رسید رستم نعره کشید و گفت ای بد لادران اول باج [illegible] بعد از آن [illegible]
جدید جمیع ایشان کران آمد و قارن سر راه بان گرفت گرفتار شد گشواد آمد او هم گرفتار شد که زال چون دید ان
آمد سه را ایشان را گرفت و بهم حرب جنگ کرد علاج باید کرد دیگر جا علاج دیگر را گرفت شد رستم او را
از پشت زین بر داشت بر زمین زد و فرزندان را گیر شد او را بر زمین نهاد و گفت بر دختر را باج مرا الفرست تا
من بنه همراه ساختند آیم و علاج ببر بیان را کنم زال برگشت رستم نیز بجنگه آمد قارن و گشواد را نیز مرخص نمود
ایشان و همه زال آمدند و از شب تا صبح در گفتگوی آن کار بودند تا آنکه آفتاب عالمتاب با مرغ زرد لعاب
سوار در کجه مشرق بیرون آورد که ناگاه گرد شد از میان گرد دل گرده بیک چیزی روی وار شد که قد شمال
چهار و دمی شال غار و گوشش او هر یک [illegible] دیگر [illegible] بیان بسته و آسیاب [illegible] [illegible] داده بود
چون نزدیک رسید یک آسیاب سنگ از کمر باز کرد و بر لشکر زال افکند که ده ده و از ده [illegible] کرد اید
و زال سوار شد بیش [illegible] راه بر آن گرفت سنگ بر جانب زال انداخت که بر کله اسب آمد آمد
شد نتش بیرون [illegible] خواست که یکی دیگر اندازد که رستم سراسیمه شد دید و بیاده نعره زد که ای ستاره [illegible]
مرد میدان تو میدان منم که سنگ که بر دست و داشت بر رستم افکند رستم از [illegible] سنگ را بگرفت و بر گرش زد
که سنگها همه خرد گرد و بر گوش او را بگرفت و بر هم پیچید و یک [illegible] بر بناگوش او زد که بیفتاد
و بیهوش شد چون بهوش آمد رکاب رستم را بوسه داد و گفت ای شهریار تا زنده ام تو را بنده [illegible] بس
از بای اسب [illegible] بیرون آورد و بر گوش او کرد و در دست قارن و گشواد داد بند عرض کرد
که ای دلاور هر گاه تو باج از ماه [illegible] بیابان [illegible] ببر بیان را علاج کنیم [illegible] باج تو [illegible] هم
رستم قبول کرد و سوار شد همراه ایشان روانه راه شد تا آنکه بماند کستان رسیدند بادشاه [illegible] برا
استقبال نمود و ایشان را شهر آوردند تا یک هفته بعیش و عشرت گذرانیدند بعد از آن سوار شدند در
لب دریا آمدند درین کهنه رستم خانه از آهن ساخته بود و در دو سر آن قرار داده بود دار تمام از خنجر
و نیزه و زوبین آن بند بود اما چون به دریا رسیدند و در [illegible] آمدند از فغان آن جانور را [illegible]
که ناگاه در یک شند و ببر بیان بیرون آمد و در خشکی آورد و تلا بنفس کشید قدر دو هزار [illegible]

را از نورد و لب [illegible] او رسید و به قدر کشکر [illegible] و کوه رسید از آن رستم دید که تمام خلایق کم کشید و بدر کوه
[illegible] و قدر [illegible] نهاد و بر کشش [illegible] بر زمین رکیت شد [illegible] هر زمین از دها [illegible] زد که کار تمام شد عاقبت
[illegible] آن آهنی انکند از دها غلاف نفس را کشید خانه آهنی را بدم در کشید و تمام نیزها و [illegible] خنجرها در کام ان فرو شد
هر چند سر را ان [illegible] که خانه بیفد سبب شد شد قدم بیرون کذاشت که رستم از درون بیرون آمد و کمر [illegible] بر کله او
زد که مغز سرش بیرون شد کویش بزیر آمد و در دست دید رستم افتاد و خبر زال و پادشاه هند و لشکر بزیر آمد
و رستم را دیدند که نقاب از خورده برداشته زال جا داده و در بر گرفت و رستم در پای پدر افتاد و [illegible]
و پادشاه هند که رستم را در بر کشید گفت من دختر دارم که مثل و مانند ندارد او را به رستم خواهم داد و زال در کتاب دیده
بود زال در کتاب دیده بود که پوست چنین جانور را خفتان کنند و هیچ حربه با و کارگر نشود و باید پوست او را با الماس ببرند
پس چنان کردند و از برای رستم خفتانی از پوست ببر دوختند و لشکر هند [illegible] و بعیش و عشرت مشغول
شدند و شهر هند را آباد اشدند و دختر پادشاه هند را حبالت رستم در آوردند و رستم با حال آن دختر رسید
و نطفه فرامرز در رحم آن دختر بسته شد که ذکر آن خواهد شد بعد از این عروسی خوا در شدند مدت یکماه در هند بودند
بعد از آن به سیستان متوجه شدند بعیش و عشرت مشغول شدند تا آنکه پادشاه نوذر شهریار [illegible] رسید
و از شکسته [illegible] و داد و مردم ایران زمین تمام از او برگشته بودند و [illegible] فرعونی بر داری [illegible] تکبر و [illegible]
نامه از خود به سام فرستاد و حال سام مطلع کرد و دید از مملکت ایران زمین شد و بزرگان ایران تا در
خدمت سام آمدند و شکوه از دست نوذر شهریار کردند گفتند ای دلاور تو خود با پادشاه شو تا ما همه کمر خدمت
از ابر میان بندیم سام قبول نکرد و ایشان را همراه خود در خدمت نوذر شهریار آورد و او را دوباره بکرسی
نشاند و نصیحت کرد که دیگر [illegible] همراه او [illegible] با مردم درست سلوک کند و خود به سیستان آمد
بعد از یکماه دیگر رحلت این دار [illegible] آتانت دانای داستان خبر دار شد شنکه این زادشم ابا فریدون
از وفات سام و فرستادن پسر خود افراسیاب را به ایران زمین که بر آثار و [illegible] اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که چون خبر وفات سام به توران رسید پشنگ پادشاه و پدر افراسیاب طلب کرد و [illegible] هزار
کس با [illegible] داد و گفت [illegible] ایران [illegible] و نوذر شهریار [illegible] که [illegible] از او برگشته اند
سپاه و رعیت از او رو گردانیده اند و سام نیز وفات یافته اگر امروز ایران [illegible] بگیرم [illegible] گرفت
افراسیاب قبول کرد با [illegible] هزار کس متوجه ایران شد و خبر از برای نوذر شهریار آوردند که

که افراسیاب ترک بجنگ تو میآید نوذر شهریار غمگین شد بجهت آنکه سام وفات یافته بود از عهده افراسیاب برنمی‌آمد
بنیاد پس پنجاه هزار کس بر وی جمع کرد قارن و گشواد متوجه دشت ارس شدند چون افراسیاب هم آن لشکر
فیروز بکار میدان درآمد در دست بارمان دلیر کشته شد و جنگ مغلوب شد نوذر شهریار شکست خورده
خود را به دهستان رسانید و افراسیاب دو راه را لشکر شد و شماساس با خزروان و گلباد دلیر سوی جنگ
زال فرستاد و پنج هزار کس با ویسه نیز نفارس فرستاد که شبستان با رخت کیان را بستانند چون این خبر
به نوذر شهریار رسید قارن را نزد خود طلبید از عقب ویسه بفارس رو و با داشتن ایشان بدست
آورد و این بدنامی را از ما دور گردان ما باید که من نیز از عقب تا بیایم اما قارن با ده هزار کس از قلعه بیرون آمدند
و در شب که طلایه افراسیاب که بارمان دلیر بود بمیدان برخورد و قارن او را بیکی قبا و نقش آورد و از پیش
ویسه روان شد و نوذر شهریار نیز روان شد اما نوذر شهریار طوس و گستهم را طلب نمود و نزد وی
خود بنزد زال برسان که میدانم من کشته میشوم چه ما دو شاهزاده نیز بدست بد در نفر از اولاد منوچهر شاه بدو داد
دیگر به سپاهی کرد و ایشان را روانه نمود که در این وقت افراسیاب رسیده بر سر نوذر
شهریار آمد و جنگ مغلوب شد نوذر نیز بدولت نفر از عقب ایشان رفت که بر ...
خواست که ایشان ایران گرفتار شدند و ایشان را در ... برین بند کشیده بدست عزیز برادر
خود داد و لشکر را بر داشته از عقب قارن رفت که ویسه لشکر شکست خورده ویسه نوذر را شنیده
احوال پرسید گفتند لشکر شهریار قارن در عقب ما آمد ویسه را رسید و به او زخم زد و یک پسر او کشت
ما را شکست داده خود برفت سرانجام افراسیاب گران آمد برگشت بکنار آمد و نوذر شهریار را سو
سر از تن جدا نمود و خواست پهلوانان را گردن بزند که تدبیر خوده آن کار بود شد و اغریرث این بیانات
نقل آورد افراسیاب او را بکذارید و و ... و دان و شماساس گوش کنید که همه جا میدند تا
بکابل رسیدند و در قلعه بگرفتند و زال و رستم در سیستان که سام رفته بودند و همه پیش ... پس
اغریرث که با قدری در جواب از برای ایشان فرستاد و در جهت ده روز ده آن ایشان را خواست و نامه
بنزد زال فرستاد و چون نامه بزال رسید با دوازده هزار کس متوجه کابل شدند و در برابر سپاه افرا
سیاب صف آرا شدند خزروان بمیدان درآمد و بدست زال کشته گردید و شماساس نیز بدست
زال کشته گردید و لشکر ایشان دیگر نیز کشته گردید و لشکر او را شکست داده خود بشهر کابل آمد و قارن نیز

متوجه کابل شده در عرض راه شماساس برخورد و او را بقتل آورد و خود بخدمت زال رسید که در این وقت طوس گستهم
رسیدند زال چون از کشته شدن نوذر شهریار اطلاع یافت بگریه درآمد که پنجه ماتم او را بداشتند بعد از آن
گفت از اولاد فریدون بود و او را بکشت اغریرث که زنده سرداران ایران که در ساری بودند عزیز شاه نامه در
پیش زال فرستاد که یکی از سرداران با نظر بطرف اغریرث که من فردا سرداران تو را مرخص نمایم با هم بیا ببند
زال لشکر بخروش آمد و گشواد را با لشکر بطرف فرستاد و خود متوجه جنگ افراسیاب شد گشواد بساری در آن
رسید عزیز شاه بگرفت و سرداران ایران را گرفته و گشواد ایشان در رفت و سرداران را بیرون آورد و
بخدمت زال فرستاد اما چون اغریرث در پیش افراسیاب رسید احوال را شرح باز داد افراسیاب در غضب
شد و شمشیر کشید که دل اغریرث و رود که سر پیش ده کام دور افتاد و افراسیاب چون برادر خود را کشته دید متوجه
نبرد زال لشکر دید و چهار جنگ عظیم واقع شد در میان ایشان عاقبت در شب فرار کرد و بطوران زمین رفت
چون برزگ ایران کشته شدن اغریرث خبر دار شدند افراسیاب را غضب کرد و او را در بیخ گوش کرد و از آن جا
چون بامداد گذشت پنج ماه رسید از دار دنیا رحلت نمود و او را پسری بود تهماسپ نام و گشتاسپ او را
برگشت و نشاند و با عدل و داد مشغول شد تا مدت پنج سال برآمد تهماسپ نیز از دار دنیا رحلت
نمود و ایران بی صاحب شد هر چند سرداران ایران زال را تکلیف کردند قبول نکرد و گفت کرشاسب
با ایشان برابر آید خود را مرطم کرده است هرگز با ایشان خطا نخواهم کرد پس این خبر بشنیدند رسید افراسیاب
خلعت داده بنا با لشکر هزار ترک با ایران زمین فرستاد اما چون این خبر بزال رسید او را خشنگ کردید
رستم در آن وقت پانزده ساله رسیده بود در پیش پدر آمد و گفت اینجا امیری که او کیست سر بجا آورم که
را نتواند گرفتند ای پدر ساموار از تو بجویم تا در زمان زر نگار و شرکان برادر هم زال خوش حال شد
فرمود تا اسپان را برابر رستم آوردند هر چند اسپی که بجز دست انگشت بر پشت ایشان مگذاشت همه گفتند یا فرستاد
بر زانو نشاندند تا آنکه او دیده را دید که چابک کره داشت دیگر کره سمند داشت اسپ را نظر رستم خوش
آمد گفت اگر این کره مرا سوار دهد سپاه را خوش بکند پس او را بگرفت و انگشت در پشت آن نهاد
بان برسید و او را زین کرده سوار شد چون آن کره نرد رنگ بود و او را بحرج حشمتی کرد رستم
بسیار خوش حال شد و ستاند با پیل سمر ... در سر و دیر خود ترتیب داد و گفت ای پدر امیر کوا
لشکر بردار تا متوجه دشت ترکان شوم پس زال عرض لشکر را بدید با صد هزار کس متوجه دشت ترکان شد

چون نزدیک دشت رسیدند زال گفت ای دلاوران ما با پادشاهی که با افراسیاب جنگ کنیم بره مردی
دران سپاه بود گفت جوانی از نسل جمشید در البرز کوه است او را کیقباد گویند او را آورده پادشاه خود کنیم زال گفت
دلاور رستم ای بره و کیقباد را بیاور رستم گفت این کار کار رستم است [illegible] از دم اژدها [illegible] و برخش سوار شد
و خود را بلشکر افراسیاب زد و ایشان را پراکنده کرد و خود راه میرفت تا بدامن کوه البرز رسید درخت و بید و حزیم و سبزه دید و در
ده آمد چشمه دید و درخت در سر آن سبز شده بود جماعتی در پای درخت نشسته اند رستم پیش رفت و سلام کرد ایشان
جواب باز دادند و گفتند که ای مرد رستم گفت بطلب کیقباد میروم تا او را برگشت [illegible] پادشاهی نشانم ایجوان گفت
ایدلاور یک ساعت فرود آی تا با هم جامی شراب بخوریم بعد از آن من کیقباد [illegible] تو نشان ام ده رستم
خوشحال شد و فرود آمد ایجوان گفت تو کیستی که بطلب کیقباد میروی رستم احوال خود را بیان نمود ایجوان
گفت کیقباد منم رستم در دست و پایش افتاد و گفت ای شهریار زال با دلاوران ایران انتظار قدم شه میکشند
آنگاه کیقباد و رستم سوار شدند تا به طلایه لشکر توران برخوردند و قلون ترک طلایه دار بود با ده هزار کس سر راه
بر رستم گرفتند و رستم آنچنان نیزه بر سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد و در لشکر ترکان افتاد و شکست بر ترکان
راه شکست داد و کیقباد را از میان سپه هزار ترک بخونخواه بیرون آورد و بایران رسانید پادشاهی کیقباد صد
پنجاه سال بود و رزم رستم با افراسیاب و [illegible] رستم افراسیاب را اما چون شنوده آمد که رستم کیقباد را او
زال را در استقبال بود [illegible] و اکرام داخل بارگاه نمود [illegible] بر تخت [illegible]
بر سر [illegible] و بزم [illegible] آراسته شد بعد [illegible] رستم [illegible] و زال [illegible] از آن طرف
[illegible] زال [illegible] زدند [illegible] بودند تا روز شد هر دو سپاه بمیدان آمدند میمنه
و میسره و قلب و ساقه و جناح آراسته شد که ناگاه رستم داستان [illegible] و در [illegible]
رفت و گفت ای پدر بزرگوار امروز اراده میدان دارم که بگوئید افراسیاب که [illegible] از پشت زین بردارم که
شاه جهان پناه کیقباد آوردم [illegible] دستگاه [illegible] زال [illegible] بپوشید [illegible]
زال گفت ای فرزند اراده میدان مکن که افراسیاب [illegible] و از بیم او زهره در میدان [illegible]
میشود [illegible] که گفته اند [illegible] کوه آهن [illegible] دریای آب [illegible] نام افراسیاب [illegible]
[illegible] رستم گفت ای پدر [illegible] این گفتگو مکن ترا بارواح مرحوم سام [illegible] قسم [illegible] که او [illegible]
که من از او [illegible] او را امروز از پشت زین برندارم [illegible] کیقباد [illegible] زال

چون [illegible] رستم

چون دید که رستم بر سر [illegible] داد [illegible] سام قسم داده بود گفت ای فرزند جای افراسیاب در [illegible]
[illegible] از آن ترک [illegible] دارد که [illegible] رستم چون این سخن را شنید [illegible]
رخش داده بمیدان درآمد و نعره برکشید و افراسیاب را طلب نمود افراسیاب گفت این جوان کیست که
سام [illegible] که این پسر زال است [illegible] رستم [illegible] افراسیاب گفت [illegible]
[illegible] داده بمیدان درآمد [illegible] رستم [illegible] افراسیاب نیزه که در دست داشت [illegible] رستم [illegible]
[illegible] سر نیزه [illegible] از [illegible] بیرون آمد [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible] از دست رستم [illegible]
[illegible] رستم قوة دلاوری [illegible] داشت [illegible] از [illegible]
[illegible] کیقباد آورد [illegible] افراسیاب قوة داشت کمربند [illegible] و رستم دست
[illegible] و دست برد و تاج از سرش بر داشت و ترکان هجوم آوردند افراسیاب [illegible] و رستم [illegible]
[illegible] ترکان زد و زال نیز از جا درآمد و سپاه ترکان [illegible] افراسیاب تاب نیاورد و [illegible] کرد [illegible]
[illegible] رستم [illegible] ترکان [illegible] آورد [illegible] کیقباد [illegible]
و رستم تاج افراسیاب را بر سر کیقباد [illegible] رستم [illegible] تاج بخشش خوانند [illegible]
کیقباد فرستاد که من از رزم سیر شدم [illegible] دست بر داریم [illegible] ایران [illegible]
[illegible] در میان [illegible] قبول کردند و صلح در میان ایران و توران [illegible]
[illegible] قباد [illegible] زال با رستم [illegible] رفتند [illegible] تا مدة [illegible]
[illegible] کاوس و دیگری [illegible] کیقباد [illegible]
[illegible] قباد [illegible] کاوس بر جای پدر [illegible] بر تخت نشست بر تخت آمدن کیکاوس

و بجای پدر [illegible] پادشاهی [illegible] سال بود و رفتن کیکاوس بمازندران و گرفتار شدن او با پهلوانان
ایران [illegible] دیو سفید و رفتن رستم بکمک [illegible] [illegible] و [illegible] کیکاوس [illegible]
[illegible] کاوس [illegible] رامشگر [illegible] که ناگاه سازنده مازندرانی آمد [illegible] پرسید که از کجا [illegible] گفت
از مازندران [illegible] مازندران [illegible] جای لطیف [illegible]
[illegible] کیکاوس [illegible] هوس مازندران [illegible] سرداران لشکر جمع نمود

(۲۵)

لشکر ما مازندران بر دیو سپید داران گفت الشهریار هیچ بانگ ... مازندران ... هزار
دیو در آنجا حاضرند هم چنان دیو سپید ... از رنگ سالار ... قهقهه ... چشم ... چون سام
نریمان ... این اراده را نکردند ... کوشش نکرد ... هزار کس بر داشت همراه گشتیم ...
در زنگ ... ایران ... مازندران شد و ... آمدند ... رسیدند ...
[illegible]

زن بر هم خورد طرفه تیاره ... بشمشیر ... از غلاف کشیده آن جانان ... که چون ...
نگر دید و پهلوان شکر خدا بجا آورد و از آنجا سوار شد متوجه خوان دویم شد رسیدن رستم بخوان دوم و کشتن رخش
شیر را که بود ... رخش ... رسید ...
... که ناگاه شیری از بیشه بیرون آمد و قصد رستم کرد رخش دید که شیر قصد پهلوان کرد ...
[illegible]
... رستم ... متوجه خوان سیم گردید رسیدن
رستم بخوان سیم ...
[illegible]

خوان پنجم بر دید رسیدن رستم بخوان پنجم و گرفتار شدن اولاد مرزبان گوید و رخش را میراند تا رخش بقلعه افتاد
که از دور بنمود و گشت و از کاهی صد منظر رستم در آمد و جای دیار رستم پیاده شد و رخش را در کشت
زار سر داد و خود در سایه جای رکچراب برفت و از قضا دشتبان انجا گذر کرد دید که اسپی در میان کشت افتاده
و جوانی در پای درخت خوابیده است و با خود گفت بروم این اسپ را گوش و دم ببرم باز گفت اسپ چه
تقصیر دارد ببرم دم و گوش را اوب ام آنجوامنه بیاید تا بپای درخت رسید یک چوب بر پای رستم
زد که جوان که دوباره بر سرش آمد که رستم بر خاست و هر دو گوشش را کنده و گفت و دید تیغش دا د
و گفت این قلعه بکه تعلق دارد المرد می روه گفت از اولاد دین مرزبان است رستم گفت اسم خداوندان میر در
پیش اولاد اگر بپرسد بگو شاه کوش کن آنها آمده است گفت منت دارم دشتبان میامد تا در پیش اولاد
رسید و اکثر بر سرش گذشته بود عرض نمود اولاد با هزار کس سوار شد و توجه رستم شد رستم چون ان سپاه دید
تنگ زیر تنگ رخش را محکم کشید و سوار شد ا دست عمود و نیزه بیا نکرده و بر لشکر اولاد حمله کرد و بر
فرق هر که میبرد نیزه میگردانید لیدران دست بقبضه تیغ سر بالا بر دو بر فرق هر کس میزد تا بر کمر
کمر منزلها رفت و بر کتف هر کس میزد و سر و صندوق سر مفتاح کش میافکند که ناکاه اولاد در رسید و سر
راه بر او تنگ کرد رستم با خود گفت این زمان این اخترت ادار زنده بگیرد تا بخواد راه ما یا نکند بمکان
دیو سفید لیس کمند که سام از بنت پلفال دیو گشیده بود بر سر اولاد و در آورد و بر حلق اولاد انداخت
هر چند تلاش کرد که خود را رها ند و میر شد رستم بقوت در آمد و او را از پشت زین مرزبانی زد
دستها کند او بر میان خود بست در سپاه افتاد و بکه ته لشکر را در ابر اکند و کرد و باز کرد دید دو رخش بیا
شد و کمند از کمر دی باولاد و در آورد و گفت ای پهلوان ما را دل ده مرزبان گویند دست و از این سپاه هم
رستم قسم یاد کرد که ترا انکشم بشرطی که هر چه از تو بپرسم راست بگوئی شرط کرد کم کر ترا بادشاه مازندران
کنم اولاد گفت الشهریارا هر چه دانم بگویم رستم گفت جایی که دلاوران ایران در بند است بمن نشان بده
اولاد گفت ایدلاور جایی که ایران در بند اند که تواند رفت مگر آنکس که از جان خود سیر شده باشد
چرا که ارژنگ سالار با دوازده هزار نره دیو سر کردگان شنید و ارژنگ دیو صاحب آن ولایت است که هزار
دلیت هم دار شیند کی منتظر باید که صد هزار دیو در مازندران است رستم گفت توجه کار دار فرما به در ساز اولاد گفت
منت بجان دارم رسیدن رستم زال بجزیره ششم و کشته شدن ارژنگ دیو بر دست تهمتن بخوان ششم گوید
اولاد بود در همه

اولاد را در و بهلو انداخته تا بدامن کوه رسیدند بیت چه کوه پایه بر اندر سحاب * مقام پلنگ آشیان
عقاب * هراسنده دیو از دم غار او * دم اژدها بر دم مار او * چنان قلعه کشتی بر دوان افراز بود * که
باکروبی عرش امرا زبود * و باغی عظیم در دامن کوه بود چون نزدیک رسیدند آواز نوبت نوبتی دیوان
بگوش رستم رسید رستم از اولاد پرسید که این چه جاست اولاد گفت این مکان ارژنگ دیو است
با دوازده هزار نره دیو و رای پکشند و آن زندان است که دلاوران در بند است در بالای این
کوه است و این باغ از ارژنگ است و شب در در شراب میخورد و کباب او بوشت آدم است رستم
از رخش بزیر آمد اولاد را بر درخت بست و رخش را گفت هرگاه اولاد حرکت کند سرش بکند و
دامن را بکمر استوار کرده بود دست بقبضه تیغ مار خشت بن برده پا اندرون باغ آمد دیوان دید که
بیخ فیخ نشسته اند و بیخ زنده هر یکی دست و پای آدمیزاد را بر سیخ زده اند کباب میکنند و مزه
شراب میکنند و میخوانند چون چشم رستم بر دیوان افتاد یک نعره از جگر برکشید که تمام دیوان سراسیمه
شدند و بیدار شدند کوه در هم رفت و آواز رستم بکمر سنگ راه میرفت تا کاوس آواز رستم
را شنید گفت آواز رستم بگوشم میرسد ایرانیان در چنین حالت که بنده در آمده تو با این عقل بوی
که صد هزار ایرانیان را بکشتن داد و ای رستم تو را هر چند نصیحت کرد گوش نکرد تا این سر پای
بیاید تا کاوس خجل شد و دیگر چیزی نگفت اما چون رستم را دیوان بدیدند از جا بر خواسته کافت رستم حمله
نمود هر کدام را که تیغ میزد دو پاره میشد و چون نفت دیو بگشت باقی گریخته پیش ارژنگ
سالار آمدند و ارژنگ پرسید که شما را چه شده گفتند ای شهریارا این نعره که شنیدی آدمیزاد بود
که باندرون باغ آمده و دیوان را بضرب از پا در آورد و ما گریخته پیش تو آمدیم و ارژنگ برادرا
بود خرچنگ نام ارژنگ گفت ای برادر برخیز و این آدمیزاد را گرفته پیش من بیا در تا من او را
مزه شراب بکنم ان دیو ان که ضرب دست رستم را دیده بودند گفتند وقت خوردن معلوم میشود گفتند
الشهریارا این آدمیزاد اجل تمام دیوان است برادر تو تا حریف او شود هیچ کس نشد اند بر
حلقه های چشم ان نگاه گند ارژنگ در غضب شد گفت شما دوازده هزار نره دیو از یک آدمیزاد
میترسید دیو ان گفتند آنهایی که رفتی خواهی دید ارژنگ از جای خود برجست دوازده هزار دیو

آسیب شکست بر او تعبیه کرده بودند بر داشت رسیدن دیو و آمدن رستم پیدا بود چون چشم ارژنگ بر رستم افتاد
افتاد و عجب دلاوری به نظر درآورد و پشیمان شد از آمدن خود خواست که برگردد باز با خود گفت فردا
در پیش دیو سفید چه خواهم گفت که تو را به سالاری دیوان کرده است و در این سه راه بازداشته
که اگر دشمنی بیاید علاج او بکنی پس نعره زد که ای آدمیزاد چه نامی اجل تو را به جان کوشش کرده است که بپای
سر زنی آمده که کاوس با حشم از کس آمده چه کرد که تو چه خواهی کرد و دو ارژنگ را کابه دو گفت ای
آدمیزاد نام خود را بگو رستم گفت مرا پسر زال رستم نام است که دیو و ارژنگ را فرو کرد و بر قبه سپر
پهلوان کرد و گویند که رستم را القصه ... آن علم را بر سر ... آورد که شیر ... از ...
خورده بود و بر زیر دندان او ... درآمد و تا زانو در خاک ... و استخوانهای ... او ... درآمد
دو روز بر دوش ... اما ... که بود ... را ... داد و به ... درآمد و گفت ای
زال که استخوانهای رستم را بر هم قرار دهد رستم دید که دیو در مقام ... درآمد از جا ...
کرد و گفت ای ملعون چه کرده که ... ارژنگ گفت ای آدمیزاد مگر تو را از فولاد ...
دیار ارژنگ ... کرد که ... رستم ... پهلوان ... انداخت و در هوا ... دست
دیو را با دو ارژنگ ... رسید که خون از ... او ... و ارژنگ ... دستش ...
کرده و بر ... انداخت دیو خواست که ... رستم او را امان نداد ...
به ... درآمدند ... دیگر ... رستم نام خدا را بر زبان ... و ارژنگ را
بالا برد و بر زمین ... که ... بر ...
زیان ... دست ... او را ... عقب ... خدا را
یاد کرده سر او را ... جدا ... دیوان ...
از عقب ایشان دوید ... دیو ... آورد ... ارژنگ را ... در پیش
اولاد آورد و بر زمین انداخت آفرین بر دست و بازوی پهلوان کرد و گفت خدای تعالی چه قدرت و
قدرت تو داده است تا حال اعتبار رستم ندانسته بود چون ارژنگ را بدان حالت دید دانست
که از دست رستم کار بر می‌آید پرسید جایی که کاوس در بند است ... اولاد گفت
بر سر ... کوه ... دیو ... بند ... که

ایشان ... ارژنگ

شده دیو او را ... رستم ... بالای کوه برآمد ... دیوان ...
کردن ... دیو را ... اینک میاید ایشان ... که ... به سیمرغ
که بر ... بود ... دیوان حمله نمود ... ایشان ... آورد
و ... رستم ... آمد ... که ... را از ... دو ... دست و سر
در چاه کرده بود که کاوس را سلام کرد کاوس چون آواز رستم را شنید مرده بود زنده
گرد دید رستم ... بر لب چاه ... دست در ... آورد و گفت ای پهلوان
این چاه دیوان چشم ما را ... کرده اند رستم گفت علاج چشم ... کاوس گفت
برادر جان اگر خون دل دیو سفید ... که ... چشم ... رستم گفت ... که
... خون دل دیو سفید را ... بر رخش سوار شد و اولاد ...
و متوجه خوان هفتم گردید **رسیدن رستم بخوان هفتم و کشتن دیو سفید بدست رستم و آوردن خون**
دل دیو سفید ... کاوس و بینا شدن چشم کاوس ... ... و اولاد پرسید که غار
دیو سفید در کجا است اولاد گفت از این جا تا مکان دیو سفید ... سنگ ... کوه
در میان ... کوه ... از دیوان ... اند ...
و ... رستم ...
رستم قبول کرده ... سپید ...
و ... اولاد گفت این ... دیو سفید دارد و این
... کوه ... دیو سفید است ... در خواب باشند ... دیو سفید
... رستم اولاد را ... گفت ...
... که ... را ... در جنگ باشم ...
و اگر ... است ... بر رخش سوار شو و در پیش کاوس ...
احوال را ... کمربند خود را استوار کرده دست
به قبضه تیغ آبدار کرده قدم ... دیوان ... آورد دیوان چون ...
دست را دید ... رستم رسید

دارسنجار را بر فرق رستم حواله نمود رستم از میان رعنایی داستان سند دست او را کرفته و دار
سنجار از کفش بیرون آورد و بر فرق دیو زد که در دل رعنایی سوزنم کرد دیده دیوان دیگر چون
الحمد ابر دید متفرق زمان تا بیرون فلک منبسط شد القصه رستم بدر غار دیو سفید آمد بدانست
که جدای پیکرش دران غار میباشد جای نفس دیو سفید بود رستم گفت بسم الله الرحمن الرحیم قدم
دراندرون با تیغ نهاد و در دم غار که چند دیو دیده بان بودند ایشانرا بقتل آورده داخل
غار شد دید که یکی عفریت خوابیده که از فرق سر تا پاشنه پا بسر دل رعنایی نقش بسته و قد و
قامت دو لیست [illegible] بود [illegible] قلاج قلاج از کاسه سر [illegible] و از سر تا پا شکل
سینه سفید بود و نقطه های زنگار رنگ بر او بود رستم حیران او کرده دید که چنین بلیه را چگونه تیغ
کشم خواست که دیو را در خواب بقتل آورد و باز با خود گفت که تنها مازندران آمدی و خود نیز
کار را کردی [illegible] ضایع کنی اگر کاوس شاه برسد که دیو را چگونه کشتی جواب
او را چگونه گویم بگویم او را در خواب کشتم در میان دلاوران بدنام شوم اگر گویم او را بیدار
کنم [illegible] گفته باشم اولا آنست که او را بیدار کنم پس او خود را نگاه بالید و تضرع بدرگاه
رب العالمین برد و توکل بدرگاه [illegible] کرده نعره بر آورد [illegible] کشید که صدا به او
رسید دیو [illegible] بیدار شد رستم [illegible] طهمورثی چنان بر کف پای او زد که [illegible]
پای [illegible] را گفت این [illegible] که [illegible] رستم [illegible] دلگفت یا الله
[illegible] اگر لطف توست [illegible] احوال من [illegible] احوال من [illegible] رستم [illegible] زد که [illegible]
[illegible] رستم افتاد [illegible] بود
بر داشت و بر رستم انداخت پهلوان تیغ بر دارسنجار او زد که [illegible]
کرده بر رستم انداخت [illegible] رستم افکند پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم افکند [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible]

کمر و کمر پهلوان دیو را بر فرق و بهراه [illegible] در آمدند چنانکه هر گاه دیو دست انداختی [illegible]
[illegible] رستم میکند و [illegible] رستم را عاجز کرده بود و دیو نیز با خود میگفت که اگر از
دست این آدمیزاده بیرون روم [illegible] پس رستم خدا را یاد کرد و دیو [illegible]
بر داشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد و بر روی سینه اش نشست و خنجر طهمورث را
بر جگر او نهاد و جگر گاه او را شکافت و جگر او را بیرون آورد و [illegible] شنید که او لدد
[illegible] بر دست و با زور او داد که رستم رسید و جگر دیو سفید را [illegible] داد
[illegible] سوار [illegible] متوجه کاوس شد بعد [illegible] رسید و کمند
[illegible] و کیفیت با [illegible] در آن [illegible] داد که دل و جگر دیو سفید را آورد
[illegible] دلیران ایران خوش حال شدند پس از خون دل دیو سفید [illegible] بر چشم کشید
[illegible] شفا یافت چون کاوس را چشم به تحقیق افتاد [illegible] داد و [illegible] گفت
الحمد لله [illegible] دیدم [illegible] رستم [illegible] پهلوان [illegible]
از چاه بیرون آورد و در باغ از رنگ [illegible] کاوس [illegible] از رنگ [illegible]
و پهلوانان [illegible] رستم گفت [illegible] نامه [illegible] مازندران [illegible]
[illegible] نامه [illegible] مازندران نوشتند که [illegible] مازندران
[illegible] که این [illegible] کاوس [illegible] پادشاه [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] رستم [illegible] مازندران آمد [illegible] دیو سفید
را [illegible] رستم [illegible] نامه تمام والسلام

نامه نوشتن شاه کاوس در [illegible] پادشاه مازندران و بردن رستم نامه را در [illegible] مازندران

[illegible] چون نامه تمام شد کاوس نامه را [illegible] گفت [illegible]
که نامه مرا [illegible] مازندران ببرد و جواب [illegible] که رستم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رستم گفت [illegible]
[illegible] رستم قبول نکرد و بر رخش سوار شد و متوجه
[illegible] شاه مازندران [illegible] شهر مازندران رسید [illegible]

برای کوک شده بود که الجبر از نزد شاه کاوس آید و شاه خبر شود تا دیوان باستقبال الجبر میدان شهند و هر
یک خود را به جور رتاب زنند شاید الجبر رسید و کلد هور بنجه کبر را خبر شود و باید امروز بنجه الجبر را ذرام شکنی کلد هور
قبول کرد و برفتند تا در پیش رستم رسیدند رستم عجایب جماعتی را دید که بعضی هفت سر دارند و بعضی سه سر دارند
و بعضی سر ایشان آدم است و بعضی تنه ایشان از ماهی است هر یک بطوری تا عجب رستم اصلا از ایشان نترسید
کلد هور بنجه کبر در رسید و رستم را در بغل گرفت و آهسته آهسته دست خود را فشرد تا درد رستم داند
که در چه فکر است دست خود را بدست او داد و کلد هور چنان زور آورد که اگر بنجه فولاد بود از او برشکسته
میگشت و از علامت زور خون از دماغش زبانه کشید اصلا آسیبی به رستم نرسید تهمتن نیز دست او را گرفت
و ... فشار داد و چنان زور آورد که ناخن شکست و بر زمین افتاد که هر دشمن از سپاه دیوان
دید و دیوان ... رستم هم چنان رخش را سپردند تا آنکه غبار عظیم به نظر درآورد و رخش را بهم رسانید
و خود را بیابان رسانید او را در بغل گرفت و توبره کرد و غبار را از زیر شکند و در میان غبار دو دیل
افکنند تا دو زره ... در زیر غبار گشت که ... داخل کرد دید که چون دیوان ... بدیدند از حول
رستم ... و دیگر نزدیک رستم نیامدند و هم چنان تهمتن بیامد تا بیارگاه ... رسید و سلام
کرد ... پهلوان ... نامه را از کاوس شاه را بدو داد
و چون از مضمون نامه مطلع گردید برآشفت و جواب نامه را جنگ نوشت و تهمتن نامه را بر داشت
~~و جواب نامه را جنگ نوشت~~ و بر رخش سوار گردید متوجه سپاه خود گردید ... تمام لشکر
مازندران آمدند و طبل جنگ را نواختند و ... چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه عالم بیرون آورد
و عالم را منور و جهان را ... سپاه دیو ... صف آراستند اول کسی که اراده
میدان نمود رستم ... رخش را بجولان درآورد و مبارز طلب نمود ... دیوان بمیدان آمدند
و در دست رستم کشته شدند دیگر کسی اراده رزم او نکرد و تهمتن رخش را برانگیخت و متوجه قلب سپاه دیوان
شد ... مازندران ... از اسب ... زمین ... و بر سر ... عنان ... حرکت
دشمن ... و بر لشکر دیوان زد و پهلوانان ایران از جا درآمدند و بر سپاه دیوان حمله نمودند
قیامت ... دیوان ... اختیار نمودند و رستم پادشاه مازندران را
در برابر شاه کاوس ... بازداشت ... پادشاه ...

مازندران را بدو بخشید

مازندران را بدو بخشید ... با فتح و فیروزی با گنج و خزانه متوجه ایران زمین شد چون به ایران رسیدند
کاوس شاه ... را ... بخشید ... و دیگر ... و ...
و ... نشد که دید ... سیستان ... رستم ... کاوس رخصت طلبید متوجه ...
گردید و کاوس شاه از ایران حرکت کرده ... بالشکر ... و تمام لشکر ... ترکستان را ...
تا به بربرستان رسید گرفتار شدن شاه کاوس در بربرستان و رفتن رستم در بربرستان و خلاص کردن شاه
کاوس و پهلوانان ایران ... چون کاوس شاه به بربرستان رسید شهریار بربر با ... عظیم
... و عاقبت ... کاوس شاه ... در آن شهر آورده ... دختر خود را
به کاوس شاه داد و ... هوش دارو ... در شراب ... و او را با پهلوانان ایران بدار ... بیهوش
... و تمام ... در زیر بند ... و ... از سپاه ایران ... آوردند
... زال ... رستم آگاه شدند رستم با لشکر زابل متوجه بربرستان ...
... شهریار بربر نامه به اطراف ... فرستاد ... و ... لشکر ...
برابر ... رستم بمیدان درآمد و مبارز طلبید ... بمیدان درآمد ...
... رسیدند ... میدان ... تهمتن ... دست ... ده ... لشکر
... دست به گرز و تیغ ...
... پهلوان ... رستم ... قتل ... تا ...
... رسانیدند ... رستم ... پهلوانان ایشان را امان داد و ... تا کاوس
و پهلوانان ایران را ... نجات دادند و رستم ... کاوس را بوسه داد و نیز رستم را در
بر کشید ... پهلوانان ایران ... مشغول شدند با گنج و خزانه متوجه ایران
شدند و پادشاه ... رسانیدند ... افراسیاب ... کاوس ... و رستم از عقب
... لشکر ... متوجه ایران ... شدند ... افراسیاب ... ایران ... چون این
خبر به رستم ... کاوس ... رسید تهمتن ... تا ... ایران رسانیدند با
افراسیاب ... مشغول شدند ... شب ... درآمد ... متوجه ...
... رستم ... خیمه و خرگاه ... و ...
عقب او رفت ... رسید ... متوجه زابل گردیدند ... کاوس شاه ...

کرفت و ببر کشیدن منقول شده اند کافر شدن کیکاوس شاه و رفتن بجنگ آسمان و سید اکر دانم
او را و بجنه مازندران اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون کیکاوس شاه ولایت را مسخر کرد
بند با خود فکر کرد که پادشاهی روی زمین به کار من نمیاید اگر تو از کار آسمان آگاه گشتی آنوقت
کار کرده دیوان او را از راه بدر بردند بفرمود تا چهار بچه عقاب آوردند و گوشت و شیر دادند تا
بزرگ شدند پس یک تخت ساختند و چهار ... ند رستم خود ببرد ... تخت و هر چهار
عقابها را بر پایه تخت بست و چهار سیخ بر سر نیزه کرده و بر چهار گوشه تخت بند کرد اینند

عمل رضا

چون عقابها گوشت را بدیدند قوت کرده تخت را بهوا بردند تا آنکه زمانی ... از زمین در
نظر شد کاوس تیر و کمان را در دست گرفته بر هوا انداخت تا آنکه عقابها از قوت باز ماندند و
سر از زیر شدند کاوس را در بیشه ... گذاشتند چون این خبر بزال رسید رستم را بجستجو فرستاد
فرستادند در ولایت چین در بیشه پیدا کرد و او را بند نصیحت دادند اما مدت چند روز در
سیستان ماندند و با کاوس شاه ... تا نیمه ... از باده ... بکرم لکر دید رستم
گفت اید ... ان فردا ... باتفاق لشکر ... افراسیاب رویم ... اقلیم ... این ننگ
وردو دمان افراسیاب باند همه قبول کردند گفتند فرمان شماست رفتن رستم با لشکر افراسیاب
و رزم او با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب گوید اما راویان اخبار چنین روایت کرده
اند که چون ... رستم زال ... با سوار شد همراه طوس و گودرز و گستهم
و بهرام و گیو و زنگه شاوران و گرگین میلاد و زواره ... در عقب ... رو بلشکر افراسیاب

شنیدند و ...

شدند و ... شبانه روز ... کردند عاقبت این خبر به افراسیاب رسید لشکر ... بیرون
بجنگ رستم آمد چون این خبر برستم رسید ... و اسلحه ... بر رخش سوار شد و دلیران
بزرگ ... مصاف ... افراسیاب صف کشیدند اول کسی که بمیدان در آمد ...
دلیر بود ... بمیدان در آمد ... سیم ...
که در هم غلطید ... غلطید به
... نظر کرد
... رستم بمیدان در
آمد افراسیاب نیز با لشکر بمیدان ... جهان ...
در دست داشت ... که ... اکوس
... غلطید ... رستم
... رسید ... که ...
... میدان ... اکوس ... رستم ... مرکب
سوار شد ... رستم ... از خود ...
... نیز ...
از ... توران ... رستم ... افراسیاب رسانید او را ... از
... کشید ... رستم ... کرد
... توران ... لشکر توران
... رستم ... افراسیاب رستم ... خنجر از غلاف ... خود ... بند
... توران ... افراسیاب
از جنگ رستم ... رستم
با دلیران ایران ... مال و اسباب
... فتح نامه ... کیکاوس ... فتح ... آمد ...
... رفتن رستم زال ... رخش ... رفتن رستم ... اسب
شهر سمنگان و ... دختر پادشاه سمنگان ... رستم و سهراب گوید اما راویان اخبار

چنانچه روایت کرده اند که روزی رستم بشکار رفت گوری گرفت و کباب کرده بخورد و در آفتاب گرم بود
بر سر چشمه آمد و رخش را بچرا سر داد و خود بخواب رفت که ناگاه جمعی از مردمان سمنگان بدانجا رسیدند
نظر شان که بر منظر [illegible] آوردند و کمند در گردن رخش انداختند و بخواستند او را بگیرند چند نفر
از ایشان را بکشت عاقبت او را گرفتند و بشهر در آوردند و [illegible] از آن رستم چون از خواب بیدار شد رخش را ندید
چند تفحص نمود او را نیافت پس پی رخش را برداشت [illegible] از [illegible] و آنجا از ولایت بشهر سمنگان
رسید مردم آن حوالی خبر بشاه سمنگان رسانیدند تا با سپاه خود باستقبال رستم بیرون آمد
و او را در برگرفت [illegible] گفت ای دلاور [illegible] این شهر نقش دارد [illegible] فقیر [illegible]
گو رستم گفت ای شهریار [illegible] ولایت [illegible] نداشتم و در خواب بودم رخش مرا دزدیده اند با من
شهر آمدم از جا رخش شاه گفت ای دلاور [illegible] تفحص کنم
در رخش تو را بدست آورم رستم خوشحال شد و بشهر آمد [illegible] مشغول شدند چون پاسی از شب
گذشت تهمینه دختر پادشاه غائبانه بر رستم عاشق شده بود [illegible] با کنیزکی بخدمت رستم
آمد چون رستم بجمال او نظر کرد [illegible] دلاوری [illegible] در آورد رستم او را [illegible] گرد نظر
که [illegible] چرخ [illegible] نداشت [illegible] گفت [illegible] وجه [illegible] تهمینه گفت
ای دلاور من دختر پادشاه سمنگانم [illegible] که آوازه شجاعت ترا شنیده ام غائبانه
[illegible] را بر میان بسته ام و خدای تعالی ترا [illegible] اکنون میخواهم که [illegible]
[illegible] رستم نیز از دل و جان عاشق [illegible] با وی [illegible] با وی [illegible]
پس تاریخ [illegible] عقد تهمینه را با رستم [illegible] و آن شب [illegible] نطفه [illegible]
[illegible] رستم [illegible] مشغول بود [illegible] لعل [illegible] که [illegible]
به تهمینه داد و سفارش کرد که اگر پسری باشد [illegible] بازو [illegible] و اگر دختر باشد [illegible]
و خود بر رخش سوار شده متوجه ایران [illegible] شد آنا [illegible] خدای
[illegible] تهمینه [illegible] بود که [illegible] ندانست [illegible] او را سهراب
نام نهادند چون [illegible] در [illegible] پنج سالگی [illegible] میدان [illegible]
ساله [illegible] برابری [illegible] اندیشه [illegible] از این
جماعت [illegible] تهمینه [illegible] آمد و گفت [illegible] بدر من کیست [illegible] رستم [illegible]

گویا تو را پدر

گویا تو را پدر [illegible] رستم [illegible] سام نریمان [illegible] و پدر تو در
ایران [illegible] که رستم بشنود تو را [illegible] از فراق تو [illegible]
[illegible] سهراب گفت من [illegible]
[illegible] از [illegible] لشکر [illegible] ایران میبرم [illegible] از تخت بزیر آورم و رستم را بر تخت [illegible]
[illegible] افراسیاب را از تخت [illegible] توران [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] که از دختر شاه سمنگان پسری از رستم بهم رسیده [illegible]
[illegible] با قوت و قدرت [illegible] میگوید با ایران میبرم و کاوس را از تخت بزیر آورم و رستم را بر تخت
[illegible] افراسیاب چون این مژده را شنید شاد شد پس [illegible]
[illegible] با [illegible] هزار کس بخدمت سهراب فرستاد و نامه [illegible] نوشت که [illegible] ایران
[illegible] کاوس [illegible] که [illegible] ایران پادشاه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که رستم را [illegible] دست او کشته شود [illegible] رستم را [illegible] او را
[illegible] افراسیاب بخدمت سهراب فرستاد [illegible]
افراسیاب را [illegible] پس سهراب این سخن را [illegible] متوجه ایران شد و مادر رخش [illegible]
که رستم [illegible] داده بود [illegible] زنده [illegible] که [illegible]
رستم را [illegible] رستم [illegible] کاره [illegible]
از [illegible] رخش [illegible] سهراب [illegible] رستم [illegible]
[illegible] بود رخش [illegible] کرده بود [illegible] بهم رسیده بود [illegible]
بخدمت سهراب آوردند سهراب [illegible] رخش [illegible] متوجه ایران گردید [illegible] رسید
آمد [illegible] سهراب [illegible]
میگرد [illegible] آمد [illegible] سهراب [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] دختر [illegible]
سهراب پدر را [illegible] دختر را عقد کرد [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] ایران [illegible]
[illegible] در میان ایران و توران [illegible] بود که او را [illegible] سپید [illegible]

و بیاره در باره این قلعه شود و آمدند و که بان قلعه هجیر بن گودرز بود هجیر چون آن سپاه را بدید بیرون
اسب سوار شد و بیرون آمد و سهراب از جای لشکر جدا شد و پیش هجیر آمد گفت کیستی که تنها پیش من آمده
هجیر گفت مرا هجیر بن گودرز میگویند [illegible] آمده ام [illegible] سهراب [illegible] و نیزه بر کمر
هجیر زد که از پشت مرکب بر زمین افتاد و هجیر دست و گردن او را بسته [illegible] کرد
خود را با چند نفر برابر میدان فرستاد [illegible] سهراب [illegible] احوال
نام پرسید سهراب [illegible] گفت و نیزه بر کمر بند او زد که از اسب بر زمین افتاد و خود از اسب فرود آمد
بر و دست [illegible] سهراب بر زمین [illegible] گفت ایرانیان [illegible] که
این [illegible] خواست [illegible] که گردآفرید کوتوال دختر گژدهم [illegible]
که مردان [illegible] گردآفرید [illegible] آن قلعه [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] سهراب [illegible]
بود [illegible] گردآفرید [illegible] داخل شد [illegible]
مرد [illegible] قلعه [illegible] ترکان [illegible]
[illegible] سهراب گفت [illegible] این قلعه [illegible]
گردآفرید گفت [illegible] این قلعه را بدست آوری [illegible]
[illegible] چون کاوس شاه [illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
[illegible] سهراب پدر
قلعه [illegible] سهراب [illegible]
گردآفرید [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] نامه [illegible] رستم [illegible]
[illegible] نامه [illegible] رستم داد نامه نوشتن کیکاوس [illegible]
واقعه [illegible] گوید [illegible] چون [illegible] نامه بدست رستم داد [illegible] سهراب

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] گفت [illegible] آمدند گیو گفت [illegible]
[illegible] رستم گفت [illegible] گفته است [illegible] رستم گفت
[illegible] رستم [illegible] گفت رستم [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] بیا [illegible]
[illegible] کاوس [illegible] گیو گفت رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] گیو [illegible]
[illegible] رستم [illegible] کاوس [illegible] طوس را گفت رستم و گیو را به [illegible] طوس [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] کاوس [illegible]
[illegible] از [illegible] چون [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] سهراب [illegible]
سپهسالار [illegible] دست بر طرف [illegible]
[illegible] رستم [illegible] ایران [illegible]
[illegible] علاج [illegible] سهراب [illegible]
رستم [illegible] ایران [illegible] ترکان [illegible] ایران [illegible]
[illegible] کاوس گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible] نامداران [illegible]
[illegible] کاوس [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] علاج [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] رستم [illegible] کاوس رستم را [illegible] استقبال نمود [illegible]
[illegible] رستم [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] آمدند [illegible]
با صد هزار کس توجه لشکر توران شدند [illegible] ایران [illegible]



غلالی خون آلود کرده بود و در دست و بازو که فرو رفته جنگ بهرام ظفر یافتند پس است خود [illegible]
عیدان هر ترک و تارک ایشان که کوفتند که استخوان‌ها خرد کردید دست به تیغ آبدار بردند و بهرام افکندند که سپر [illegible]
شد بعد از آن گرز به برج و خود و بر بال و کوهه ایشان افکندند و عنان مرکبان را کرده دوانیدند هر چند قوت کرد هیچ
کدام بهرام ظفر نیافتند دست از هم برداشتند پس برگرد [illegible] اسب را رو آورد رکیب زدند
و جهان رستم که اگر بر کمر کوه خارا رسد [illegible] سنگ را از دل سنگ برکند پس هم جهان [illegible] را از دل زمین برکند
[illegible] بر کمر سهراب رو آورد و از جا نتوانست جنبانید با خود گفت اگر از دست این ترک [illegible] دیگر
در جهان کسی با من برابری نکند خوش آن پدری که این چنین پسر دارد و آفرین بر آن مادری که این چنین فرزندی
زاده سهراب دست [illegible] برده و بر قبضه [illegible] رستم فرو کوفته و [illegible] در آمد و سر بر کتف رستم
خورد که کتف پهلوان [illegible] شد و رستم نیز [illegible] سهراب زد که [illegible] عاقبت سهراب [illegible]
بر قلب سپاه کاوس زد و رستم نیز خود را بر قلب سپاه ترکان زد هر دو دلاور [illegible] انداختند [illegible]
سپاه را [illegible] رستم رسید که [illegible] سهراب کاوس شاه را [illegible] کند بر گرد [illegible] سهراب [illegible]
[illegible] از این ما بردار که مرد میدان تو منم سهراب برگشت [illegible] انداخت پس
رستم [illegible] شاه کاوس آمد از [illegible] سهراب [illegible] کاوس [illegible] خانه رفت و
نصرت رستم را از خدا [illegible] آفتاب [illegible] عالم [illegible] عالم را نور [illegible]
نور [illegible] آفتاب جهان تاب [illegible] در برابر هم صف قتال [illegible] آراستند
دو برابر هم میمنه و میسره و قلب و جناح آراستند [illegible]
[illegible] میدان [illegible] که [illegible] سهراب
[illegible] میدان در آمد [illegible] رستم [illegible] میدان [illegible]
بر سهراب [illegible] سهراب [illegible] رستم [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
از تو [illegible] رستم [illegible] است [illegible] مانده است

محسن سجادیان

سهراب

سهراب گفت ای مادری که تو را زاده است و [illegible] او را [illegible] دانند [illegible] بر کمر
استوار کرده [illegible] جای [illegible] رسیدند از [illegible] تا نماز عصر تلاش کردند و سر بر سینه هم
گذاشتند [illegible] آخر الامر سهراب سر بر سینه رستم گذاشت [illegible] قدم او را
[illegible] زانو در آمد [illegible] بر سر [illegible] انداخت [illegible] نام خدا را بر زبان
[illegible] رستم را از زمین برکند و بر بالا [illegible] بر زمین [illegible]
[illegible] و بر [illegible] سینه [illegible] خنجر از غلاف کشید [illegible] رستم گفت [illegible]
[illegible] ای جوان [illegible] سهراب [illegible] رستم گفت ای جوان [illegible]
ایران [illegible] زمین [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
از روی سینه سهراب برخاست [illegible] گفت [illegible] جوان را [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] جوان گشته [illegible] سهراب
گفت تو [illegible] میدان [illegible] سهراب [illegible]
[illegible] رستم [illegible] سهراب برخاست [illegible] که تمام عالم را [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم
[illegible]
[illegible] رستم گفت [illegible]
[illegible] سهراب گفت [illegible]
[illegible] رستم گفت [illegible] رستم
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]

سید محسن سجادیان

رزم دوم سهراب با رستم و بر زمین زدن رستم سهراب را و کشتن او چون روز سهراب بآخر رسیده بود
توانایی که داشت بر طرف شد رستم سهراب را به دو دست بر بالا برد و بر زمین زد و در آن لحظه از ترس خنجر
ظاهر رستم را بر کشید و بر گاه سهراب را درید سهراب بر خود بپیچید بیت بپیچید بر خویشتن سهراب شیر
بدان گفت کای [illegible] ٭ تو چه مرد با مروت آدمی [illegible] این [illegible] تو را بر روی پای [illegible] دم [illegible]
طرف تو را [illegible] دم [illegible] بهر [illegible] آن این [illegible] را با خود [illegible] دم [illegible] اگر [illegible] گشته
بودم این [illegible] بنیاد [illegible] [illegible] ماه [illegible] ماهی در قعر دریا را از
دست [illegible] جان پدر بخواهد [illegible] و انتقام [illegible] تو بخواهد رستم گفت پدر تو کیست سهراب گفت
پدر من رستم زال است رستم چون این سخن را شنید بیهوش شد بعد از ساعتی بهوش باز آمد گفت بیت
بگو تا چه داری ز رستم نشان ٭ که گم باد نامش ز گردنکشان ٭ که رستم منم کم مماناد نام ٭ نشیند ابر ماتم زال
سام ٭ سهراب گفت ای پدر [illegible] شد که سخنهای [illegible] آمیز میگفتم و استفسار نام تو میکردم [illegible]
[illegible] دل تو [illegible] نکرد [illegible] تو [illegible] بیا این [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که با ده [illegible] داده بود دید [illegible] کرد و خاک بر سر ریخت سهراب
گفت ای پدر دیگر گریه [illegible] من [illegible] با تو [illegible] دارم که این سپاهی که با من
همراه اند ایشان را آزار مده تا ایشان بولایت خود بروند رستم قبول کرد که [illegible] گیو [illegible] رستم
احوال را با [illegible] گفت [illegible] در [illegible] کاوس شاه فرستاد که [illegible] از آن نوشدارو که در خزانه است
بیار [illegible] که [illegible] [illegible] از آن نوشدارو که در گنج تست ٭ که آن خستگان را کند تندرست
[illegible] [illegible] من با [illegible] ٭ [illegible] [illegible] ایران [illegible] گفت تو [illegible]
گیو [illegible] کاوس [illegible] [illegible] داد [illegible] کاوس گفت اگر سهراب [illegible] نقل [illegible] در [illegible]
که نوشدارو [illegible] [illegible] گیو با [illegible] پیش رستم آمدند [illegible] [illegible] رستم خود سوار شد
که پیش کاوس رود چند قدم [illegible] [illegible] [illegible] که سهراب [illegible] [illegible] [illegible] نمود [illegible]
[illegible] رستم خود را بر خاک انداخت و خنجر کشید که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خنجر را از کف
رستم [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] فایده ندارد رستم آتش در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایران [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم نعش سهراب

در تابوت

در تابوت گذاشته توجه زابلستان شدند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چون بزابلستان رسید [illegible] زال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جامه چاک کرده و خاک بر سر ریخت [illegible] [illegible] [illegible] سهراب
[illegible] سهراب [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از زال رستم را از سر
[illegible] آورده [illegible] [illegible] [illegible] چون این خبر را [illegible] سهراب رسید خاک بر سر ریخت و گیسوها
[illegible] [illegible] [illegible] در آتش انداخت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سهراب چندان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیگر [illegible] که [illegible]
[illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سهراب [illegible] رسید [illegible]
داستان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چنین روایت کرده اند که خدای تعالی [illegible] [illegible] رستم کرامت فرمود پسر را فرامرز نام نهادند
[illegible] [illegible] بانو گشسب نام گذاشتند [illegible] [illegible] [illegible] که فرامرز سهراب است [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] سالگی رسید [illegible] جوان با [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] فرامرز [illegible] [illegible] [illegible] تا آنکه رستم بزال گفت [illegible] فرامرز
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت نقاب بر چهره
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیگر فرامرز [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] رستم نقاب بچهره بر افکند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فرامرز [illegible] [illegible] بانو گشسب
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بانو گشسب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] فرامرز و بانو گشسب همراه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ایشان [illegible] [illegible] فرامرز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از قطار شنیده و این افراسیاب با شش هزار کس ... آمدند ... برانگیخته ... بدر رخنه ... آمدند و احوال
پرسیدند بانوگشسپ و فرامرز بیرون آمدند ... شنیده ... ماه ... بیرون ... احوال پرسید
که چگونه ... پهلوانی فرامرز رستم بود ... شش هزار کس را ... نیا ... [illegible] ... که
... جهان پهلوان رستم زال ... فرامرز گوینده ... بانوگشسپ نام دارد ...
... احوال را شرح حال ... فرامرز گفت ... رسیده ...
... شنیده ... داشته ... آمدند ... هزار
دل ... بود ... [illegible] ... چون ... ازه ده ...
... شنیده ... [illegible] ... چون ... کرد ...
شنیده ... [illegible] ... که عاشق است ... خود گفت ...
خود ... که پهلوان زاده ... از این رخنه دادن خوب ... برخاسته سوار شدند
و ... [illegible] ... شنیده ... گریه و زاری ...
... زبردست بود ... گفت ... گریه تو ... دختر رستم است هم
... بهرام ... است ... [illegible] ... که ... زاده ... شنیده
گفت ... [illegible] ... تمام کار ... هر چند ... شنیده ... فایده
نکرد ... بانو ... هزار کس ... زاده ... بود ده ... دلاور ...
... فرامرز ... رسید ...
... عاشق ... دیده ... گفت
که من ... شنیده ... کرده ام که بانو ... بهرام ... اول ... که او را
برداشته ... بهرام ... [illegible] ... شنیده ...
... بانوی ایران در میان مردم ... دلاوری ... در نزد
شنیده ... کرده ام که ... دیدم ...
... که ... بهرام ... [illegible] ... در نیا در ...
... در نزد شنیده بهرام چون بانو ... فرامرز این سخن را شنید ... حال

کرد که تمام عالم را ... آمد ... شنیده و ... هر جانب ... دید ...
... شنیده ... [illegible] ... برق ... از زیر ... مرکب ...
... هزار کس ... ضرب دست را دیدند ... از ... بانو
... داد که ... شنیده ... پهلوان ... کلیات ... پهلوان
... شنیده آمدند در آن ... افراسیاب ... دوازده هزار کس ...
... [illegible] ... شنیده ... ترک عشق و ... رستم ...
که ... ضرب دست را ... عشق از ...
... فرامرز و ... آمدند ...
زال ... رستم ... بانوگشسپ دادند ... رستم ... داد ...

مجلس آراستند کاوس شاه با رستم زال و پهلوانان ایران و عقد کردن بانوگشسپ از برای گیو اما

راوی روایت کرده است که چون ... دختر رستم ... دلاوری ... کاوس شاه
... پهلوانان ایران را جمع نمود ... شراب ... مشغول ... چون ...
از ... [illegible] ... گیو ... بانوگشسپ ...
... طوس ... [illegible] ...
... رستم ... کرد ... رستم ...
... [illegible] ... هزار ... دوازده
هزار لشکر ... آمد ...
... کاوس ... رستم ...
... لشکر ... [illegible] ... دارم ... آورد ...
بود ... بانو ... هر کس ... شرط
دیگر دارم ... آورد ... هر کاوس
شاه ... کاوس ... طوس ... [illegible] ...
شاد ... پهلوانان دست ... گیو ... دل

سر داشت

بالا بر کوه باری تکاور چهره برخش نهاده کرد و کمان را قدری کشید طوس گفت ما دو زکان را برده ایم و در آخر ما هم
کشیده ... قبول نداریم رستم گفت شرط دیگر دارم تا بچه بیاورم پهلوانان برادر دانشمند و من کمان ادا ... اگر دیده جانب الم
هر کس از تا بچه ... داماد ... دو تا بچه را آورده اول طوس برخاسته برادری تا بچه نشست و نتوانست ... تا بچه کم ...
... طوس ... جانب ... از ... در آن شرح الگ ... پهلوانان ... تا بچه نشسته
هزار و دویست پهلوان برادر تا بچه نشستند هر کدام را که رستم ... بر یک جانب نهاده اند تا نوبت بگیو رسید رستم
گیو را گفت ای پهلوان من در خواب دیده ام که داماد من تو خواهی بود ... مردانه ... و ... در راه ...
چون گیو ... از ... نشستند قوت ... زیاده شد ... برخاسته برادر
تا بچه نشست پهلوان ... تا بچه را ... که ما از عهده ... بود ... دیر ... تا بچه از ... گیو
... و گیو از جای خود ... رستم گفت ای گیو ... دارم که داماد من تو ... گیو ... برخاست ...
رستم ... و ... بر خود ... که دختر رستم ... من ... گیو ... رستم گفت این خبر را برستم رسانند
رستم گفت ای دختر ... که ... این قدر ... بانو گشسپ ... آورد و ... دارد ... نزاد
که ... سهراب ... حال دختر ... بانو گشسپ را با گیو ...
روز ... گه ... داد ... خانه بردند ... حاضر کردند و بانو را ... بستند و گیو را داخل
حجله کردند ... بانو گشسپ ... گیو ... معلق ...
بانو ... دست ... گیو را ... زیر تخت ... تا صبح ... زیر تخت بود ...
... گیو ... هیچ کس از ترس ... دختر از ... بانو گشسپ ...
... بانو گشسپ ... نصیحت کرد ... دست گیو را باز نمود ...
گیو که ... از رستم ... متوجه ... رستم ...
... رسید ... رخش ...
... دختر ... رستم ... رستم است
دختر را به نگاه ... رستم ...
... رستم رخش را ... دیو ...
... رستم ... رخش ...

... و چو ... رستم ... پهلوان ... تیغ ... برخاست ... رخش ... از ... پهلوان
... رخش ... در ... کشید ... رستم ... حمله نمود و دیو از ...
رخش ... گرداب افتاد ... دست ... رستم ... رستم ...
... رخش ... که ... گرداب ... رستم ...
... دیو ... از ... آمد ... نعره ... رستم ...
... مازندران ... که ... جان ... سلامت ... رستم
... رخش ... هرچند تلاش ... از دریا برون
... بود ... از ... بود ...
... رخش ... رستم ... کمند ... رستم
... رخش از گرداب بیرون آورد ... رستم ... شرح ...
... دیو ... که ... رستم ...
... رستم ... رخش سوار شد ...
... رستم رسید ... که ...
... رستم ... رخش ...
تیغ ... رستم ... اکوان دیو ...
... رخش ... آهو ... پهلوان ... از دنبال
آهو ... تا آهو ... رسید ... در میان باغ ... بود
آهو ... رستم ...
ای پهلوان ... اکوان دیو ...
... رستم ...
گفت ...
... رستم ... رستم ...
... رستم ... زاده

سیوم و حال مدتیست که در دست این جادو گرفتارم [illegible] دست پهلوانی گرفت در جای [illegible] برد
و بیت سفید دیو که دشمن را آورده بود تا هر دو دست کرد و بند نهاد و از [illegible] خواب خورده از تهورش
بر هفت رستم برخواست و حلق او را فشرد و تا بجهنم واصل کرد و بعد از آن شهره را با آن پهلوان جوان بسیار
از بند نجات داد و با ایشان متوجه مغرب زمین شدند تا آنکه بقلعه [illegible] رسیدند و دیدند که
چون ایشان را [illegible] جهور گفت جهور چند نفر فرستاد تا ایشان را اگر [illegible] بیاورند ایشان در دست
رستم کشته شدند و مال و اسباب ایشان را غنیمت گرفته و دیگر [illegible] نمود و خود براه افتاد
اما در آن راه خطرهای عظیم روی داد و از جمله [illegible] پهلوان آمد که نیم فرسنگ قد و قامت داشت
در دست رستم کشته شد و بعد از [illegible] به بیشه شیران رسیدند با شیران حرب نموده و چند شیر را کشت
و بعد [illegible] تا آنکه بشهر [illegible] رسیدند چون آوازه [illegible] آمدند فرزند خود خبردار گشت او را
استقبال نمود رستم با فرزند خود [illegible] شهر در آوردند و رستم را انواع بخشش نمود پهلوان تمام خود را
سامان کار نهاده **خبر یافتن افراسیاب از رفتن رستم بطرف مغرب زمین و لشکر کشیدن بکاوس شاه و فرستادن
جهانگیر دیگر فرزند رستم بپهلوانی ایران گوید** اما راویان روایت کرده اند که چون این خبر بسمع افراسیاب رسید
که رستم بطرف مغرب زمین رفته است و نا پیدا شده است لشکر بسیار جمع کرده متوجه ایران زمین شد
[illegible] رسیدند خبر از [illegible] کاوس شاه آوردند که [illegible] که افراسیاب با سیصد هزار
کس [illegible] می‌آید کاوس گفت [illegible] سام زنده باشد در دم نامه بزال فرستاد و زال فرامرز
را با سام در دروازه [illegible] فرستاد و توجه [illegible] شدند [illegible] در دست
راست افراسیاب افتادند اما چون رستم ده سال [illegible] را که [illegible] بود و از
آن با ایران زمین [illegible] و از کاوس [illegible] توجه مغرب زمین شد بعد از [illegible]
[illegible] شب چهار [illegible] بود و [illegible] چون [illegible] دوازده سالگی
رسید آنقدر قوت داشت که [illegible] را [illegible] بر دو در
سر [illegible] بر زمین [illegible] و [illegible] در دست [illegible] تا روز
[illegible] پسر فرزند [illegible] جهانگیر گفت من پسر
[illegible] هیچ [illegible] هرگاه تو [illegible] من چون [illegible] تو را

۲۳

[illegible] در لاعلاج شده گفت [illegible] در قلب [illegible] که [illegible] پهلوان کل ایران است [illegible]
[illegible] و مثل او دلاوری در روی زمین نیست و نام زال [illegible] هند و هندوستان [illegible] ادست
[illegible] دیگر داشت سهراب نام او را افراسیاب فریب داده بجنگ رستم آورد و [illegible] یا جگر او را
چاک کرده و بعد از آن که دانست که سهراب پسر او بود تیغ از سر افکنده و شیون آغاز نمود و از شاه
کاوس نوشدارو از جهت سهراب طلب نمود کاوس نوشدارو نداد تا سهراب بمرد و بعد از آن رستم قهر
کرده [illegible] دخترش [illegible] او را [illegible] نام بود کاوس او را از رستم طلب نمود رستم دختر را
بگیو داده و [illegible] آمد و [illegible] و کاوس [illegible] کرده بود داد
[illegible] بطرف مغرب زمین رفته است و حال [illegible] سال است که نیامده است پس جهانگیر گفت
من حالا بطلب پدر خود میروم خون سهراب را از کاوس میگیرم [illegible] رستم و دختر
چند دانه گوهر که رستم با [illegible] داده بود به جهانگیر داد جهانگیر اسباب و اسلحه [illegible] همراه او دو
نفر غلام خود متوجه فارس شد چون شنیدند که افراسیاب و کاوس شاه [illegible] آمده اند
[illegible] شد [illegible] افراسیاب [illegible] نفر از ایشان بقتل آورد [illegible]
[illegible] از این مقدمه آگاه [illegible] تعریف
[illegible] جهانگیر [illegible] طلب نمود گفت [illegible] ایرانیان بهر
[illegible] بود [illegible] سام [illegible] کاوس
[illegible] جهانگیر جواب داد
که [illegible] از کاوس [illegible] ایران [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] عقل [illegible] حقیقت [illegible] رستم [illegible] شده [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] چاک کرده و از کاوس نوشدارو طلب [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] سهراب را [illegible]
[illegible] گیو [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] رسش جهانگیر آمد [illegible] افراسیاب آورد
و افراسیاب [illegible] استقبال نمودند [illegible] خود

او را جا داده و او را تحسین شاباش سرافراز کرد اینجا و بعد از آن بر کاوس و کشته شدن سهراب و قهر
گردان رستم تمام را در لشکر جهانگیر باز گفت و پهلوان زاده گفت به توفیق یزدان فردا به میدان بردم و کاوس
را با پهلوانان دست بسته گذشت شهریار آورم بعد از آن ایران را مسخر سازم پس بفرمود تا طبل رزم را نواختند
در آوردند و در سر زدن آفتاب عالمتاب ایران و توران با لشکر در برابر صف آرا شدند اول کسی که اراده میدان
نمود جهانگیر بود و به میدان درآمد و مبارز طلب نمود مردم معاینه سهراب ثانی را در نظر آوردند و عمود بر زمین زد
می در هوا انداخت که از نظر خلق ناپدید شد و در وقت فرود آمدن او را گرفت دراز کرد عمود را گرفت
و باز در هوا انداخت و از زیر عمود بیرون رفت که عمود بر زمین آمد تا به دسته به خاک فرو رفت و تمام میدان صرزه درآمد
و از مرکب خود را بر زمین افکند تیر را بر داشته و از عقب مرکب دوید و به مرد و با شیر بر زمین زده خود
را بر پشت مرکب گرفت که احدی از سپاه ایران برآمد بعد از آن مبارز طلب گیو به میدان درآمد سر راه بر جهان
گیر گرفت جهانگیر گفت ای داماد رستم تو بیا گیو گفت ای گفت ای دم تو را هلاک سازم گیو برآشفت و خنجر بر جهان
گیر حواله نمود جهانگیر سر دست او را با تیغ گرفت و خنجر از کفش بیرون آورد و بر یکجانب افکند و کمربند گیو را
گرفت او را از صدر زین در ربود و بر زمین زد پس توس تورانیان را به میدان کشید دست و گردن گیو را بستند و نزد
افراسیاب آوردند و باز مبارز طلب نمود بیژن به میدان درآمد جهانگیر او را شناخت و گفت ای کسی که گفته ای بیژن
میگویند الحذر الحذر پدر من است و نیزه بر جانب جهانگیر انداخت پهلوان زاده نیزه از کفش بیرون
آورد و بر یکجانب افکند و کمربند بیژن را گرفت و او را از زین مرکب جدا کرد و بر سر دست درآورد
و در پای علم افراسیاب بر زمین زد و دست و گردن بیژن را بستند که هر دو کس از سپاه ایران برآمدند که
که گیو و بیژن را بی آفت رسید بگیرد دیگر که حریف او نشود و باز جهانگیر به میدان درآمد مرد طلب نمود
که میدان او گرفت چون شب بود و هر یک به آرامگاه خود رفتند الغرض بیژن و گیو را بستند چون
روز شد صفها برآراستند و باز جهانگیر به میدان درآمد و مرد طلب نمود توس نوذر به میدان آمد توس
راه را بر جهانگیر گرفت و جهانگیر سر در پیش نمود و احوال او پرسید گفت من طوس نوذرم
میگویند با دشمن زاده ایرانم بیا در رکاب من اکنون بیاورد تا کاوس را گرفته جهانگیر گفت
گفتی میخواهم ایران را مسخر کنم تو کی هستی از کاوس میخواهم طوس برآشفت و عمود برکشید و
و بر سر جهانگیر فرود آورد که دلاور بند دست او را گرفت و عمود از دستش بیرون آورد و بر قبه



طوس زد

طوس زد که دست طوس لرزید و کمر را خطا کرد و بر سر مرکب رسید که خونش بیرون شد طوس
بر زمین افتاد و جهانگیر کمند بر گردنش افکند و جلو مرکب را گرفته به سوی علم افراسیاب برد دست
و گردن طوس را بسته باز به میدان درآمد مبارز طلب نمود دیگر از میدان او رفت گرفتار گردید تا شب شد
طبل بازگشت زدند و کاوس شاه دماغش خشک گردید و زال گفت ای شهریار سر از این نکو اظهر بر سد که این
جوان از اولاد رستم است عجب آنکه شبیه به رستم دارد و طورانیان را این قدر قدرت ندارند که طوس و گیو و
گیو و بیژن را با این آسانی بگیرند در سر زدن آفتاب عالمتاب ایران و توران با لشکر در برابر یکدیگر صفها آراستند
اول کسی که اراده میدان نمود جهانگیر بود و مرد طلب نمود و دروازه میدان درآمد و سر راه بر جهانگیر گرفت
او را نیز دست بسته در پای علم افراسیاب بر زمین زد باز به میدان درآمد مبارز طلب نمود گستهم به میدان
درآمد گرفتار گردید زنگه رفت گرفتار گردید بهرام رفت گرفتار گردید زنده رفت و در آخر رفت
گرفتار گردید تا شب به سر دست درآمد جهانگیر به آرامگاه خود رفت افراسیاب فرمود تا رلها بر سواد
نثار کردند و کاوس غمگین بود فرامرز گفت ای شهریار غم مخور که فردا به میدان درآیم و دمار از
روزگار این جهانگیر برآرم القصه اکثر ایشان ندانستند چون روز شد صفها آراستند باز جهانگیر به میدان درآمد
مبارز طلب نمود تا فرامرز خواست به میدان درآید سام نایب به مرکب داده و داخل میدان شد بعد
از گفت و گو بسیار به نیزه درآمدند تا رسید نوبت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل کردید بعد از آن
گرز ... را هم ... دیگر ... رزم سام ابن فرامرز با جهانگیر ابن رستم و بهرام
ظفر یافتن ... گرفتار شدن سام بر دست جهانگیر اما جهانگیر گفت ایدلاور ... میدانم که زال است بگو
که از اولاد کیستی گفت مرا سام بن فرامرز میگویند جهانگیر با خود گفت این هم از اولاد رستم است دیگر نه
کسی چه قدرت که با من جدال کند پس شمشیرها از غلاف کشیدند تا تیغها در دست ایشان حلال شد
باهم رزم کردند مراد حاصل نشد عاقبت از مرکبها به زیر آمدند و به گرز و کشتی باهم جسپیدند بهلوان
سهم غالب نیامدند و شب شد هر یک به آرامگاه خود رفتند تا آنکه سفیده صبح دمید جهانگیر به میدان
درآمد و گفت ای جوان با ما در کشتی ایستادن تا چه شوم سام ... قوت کرد سام را از زمین برکشید و بر
زمین زد و برزمین زد دست و گردن سام را بست و خدمت افراسیاب آورد افراسیاب او را در بر
کشیده و ... جهانگیر کشید گفت این را در بند کنید ... دیگر کسی در سپاه ایران نماند

که تاب بیژن و تورا داشته باشد جهانگیر گفت ان شاء الله تعالی فردا میدان روم و فرامرز را دست دیگر در سینه
گذشت شهریار اما از لشکر تلاش با سام نکرده بود امروز جنگ [illegible] که آفتاب
عالمتاب سر از دریچه مشرق بیرون آورد و عالم منور [illegible] خود [illegible] ساخت اول کسی که آماده میدان بود
جهانگیر بود میدان درآمد و [illegible] طلب نمود دیگری [illegible] میدان [illegible] که فرامرز شیر دل مرکب [illegible]
در برابر [illegible] آورد [illegible] میدان طلب [illegible] گفت [illegible] که خدا ترا از چشم
زخم زمانه نگاه دارد فرامرز میدان درآمد تمام [illegible] و شهریاران ایران در رکاب [illegible]
تا [illegible] میدان رسیدند [illegible] را [illegible] دانستند [illegible] جنگ [illegible] بر جهانگیر کرد
[illegible] جهانگیر [illegible] از چهره او [illegible] بود [illegible] رسید [illegible]
گفت مرا فرامرز [illegible] رستم [illegible] جهانگیر [illegible] دست [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مقدار [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] فرامرز گفت [illegible] مردم ایران [illegible]
[illegible] جهانگیر گفت [illegible]
[illegible] اطاعت [illegible]
[illegible]
[illegible] جهانگیر [illegible] فرامرز [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] جهانگیر [illegible]
[illegible]
جهانگیر [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] جهانگیر
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] از دست [illegible]

دیگر در زیر کوس [illegible] فرامرز [illegible] از دست [illegible]
[illegible] درآمدند [illegible] جهانگیر فرصت [illegible]
فرامرز [illegible] فرامرز [illegible] حرکت نداد فرامرز
[illegible] جهانگیر [illegible] فرامرز [illegible] دست دیگر [illegible]
[illegible] اسباب [illegible] جهانگیر [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] دست درآمد [illegible]
زال گفت [illegible] علاج [illegible] زال گفت [illegible]
[illegible] در خواب دیدم که [illegible] در تمام عالم [illegible]
[illegible] فرامرز را [illegible] رستم [illegible]
[illegible] بودند [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] اول کسی که اراده میدان [illegible] جهانگیر بود [illegible]
زال [illegible] درآمد
جهانگیر [illegible]
[illegible] جهانگیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت زال [illegible] جهانگیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مردم ایران [illegible]
[illegible] جهانگیر گفت [illegible]
[illegible] زال گفت در میان [illegible]
[illegible] جهانگیر گفت [illegible] زال گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] جهانگیر [illegible]

شنده گفت هم جگر گوشه تو دختر زنند رستم کاور مازندران و دختر سپهبد سام از اد ام رسیده ام زال گفت
ابغیر زنده اکر چون روزم نیغ افراسیاب سرافکنده اکردان ایران را قتل برسانند اولا آشفت شد با هم رفتم تیغ
شب هر دو با رانشکاه خود بر دیم و تو دیران ما از بند نجات ده که من با دوازده هزار کس سر آریم و
دلشکر افراسیاب را بهم بسیرم جهانگیر قبول کرد و خود به نیزه و سپر دار آمدند شب شد جهانگیر با آلت
خود در شد جهانگیر در پیش افراسیاب آمد و سری فرود آورد افراسیاب گفت ایدل دوا مروز با فراسیاب
این قدر صرف زدن چه بود جهانگیر گفت هیچ است دلشکر شد فرسب ادراک دوازده دانش کنه جدا
بیدار ردم و خاک و رکاب سرش کم افراسیاب خنده کرد و هیچ نگفت جهانگیر بیار گاه خود آمد
افراسیاب به دیر ده رفت پیران ویسه و لمان را طلب نمود گفت دیروز بدر و دیوار از بیم آنکه
و در جنگ با سم نرگفت پیران ویسه گفت الشهریارا مرا نیز این در دل اثر کرد نیس افراسیاب هومان
ویسه را فرمود که دوازده هزار کس جدا کن و بر جهانگیر با دست دیگران بسته و ایرانیان را بسته
تن جدا کن هومان برخاست دوازده هزار کس تورانیان قدر انداز که در شب تار چشم مور را از
میکرد و ند جدا اکر دند چنانکه شب در مکو چه سیاهی ردیان کوتاه شد همه کوس ایشان بیاهند چند
غلامان جهانگیر در آن جا بود و خبر به پهلوان دادند جهانگیر برخاسته توجه سید خانه شد و دست فرامرز
را بوسه داد گفت ایدل در من نیز برادر توام بیا بد که امروز هنرهای لیس دست و پا را کرد
دست بیک سبک کنند جهانگیر اتفاقی مطلع هیچ کرده ند در کمان کاه اشتند که ناگاه هومان ویسه
دیگر سپو زخود را برابر ده جهانگیر رفت و دولاد را اه از کمان کاه بیرون آمدند و بر طوران باد
حمله کردند در حمله اول جهار هزار طوران را بقتل آوردند افراسیاب خبر دار گردید با لشکر به شتاب
حرکت نمود و در این را گرفت را نیز خبر دار گردید با دوازده هزار کس خود را برای ما رسانید
ابرا جنگ جبر آزده با را هرکس را برده تکرخت جستو نگفی در آن دشت دهقان مرگ در زمین گنده در آن
افکند سرگ فتاد که دست از تن قسم تاک زخمت کرد که بیاران مانده ام مانه بسوز خود را
با فراسیاب رسانید و تیغی بر جانب او افکند برد را بشکست هلال دار بدر بگرد و جهانگیر
انگشت بر فرق او جا گرفت طور انسان را گفند و دار بدر بردند دیگر سپو ز نیز در دست جهانگیر
شد و سام گرفتند لمان را گرفت از پشت زین بر داشت سرش کسیخته کرد دیار از کشتی بدر رفت

افراسیاب

اهر شکست به لشکر افراسیاب آوردند افراسیاب ره جز نمیفت نهاد و چهل و دو هزار کس از سپاه او بقتل رسید جهانگیر
جهانگیر چه و خرگاه او را تاراج کردند بخدمت کاوس شاه آمدند کاوس شاه خجل جهانگیر را بوسه داد و تاج مرصع
از سر بیرون مانده بود بر سر او گذاشت و الغ مهان مرصع به او بخشید و فوانش سپاه نمود پس مجلس بر دیراد
بیار است تا شکفته شراب خوردند بعد از آن جهانگیر گفت الشهریارا لشکر من بد نام شده غریب زنی بر دوم و رستم را باز
آورم کاوس قبول نمود و صد و هشتاد هزار کس همراه فرامرز و سام و جهانگیر با پهلوانان ایران متوجه مغرب زمین
شدند

اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که فرامرز و جهانگیر و سام با پهلوانان ایران همه جا سر آمدند و از عرض
راه ضبط کردند از طلسم عظیم جهانگیر شکست تا بولایت داراب شاه بوم رسیدند خبر بدو رسید بر رخ نهاد
بر نامه بجهارجانب بنوشت و نامه نیز در شهر دار اه سر فرستاده که لشکر ایران بجرب مانده در
رسیدن نامه هامان کاباز بر داشته با بداد با سپاه چون نامه با زاد مهر رسید از اده با سپاه با لشکر با دوازده
هزار کس به مدد داراب فرستاد چون لشکر داراب رسیدند ایشان را نوازش نمود و مجلس بیار است داراب
جام در اشت که داد من شراب بکرفت و سر صبح بود گفت هر که سپاه بیاله از این جام خورد جام را با دستم تامان
جام را گرفت و هشت پیاله شراب با دو ربا بر سر کشید که همه اهل لشکر دند داراب جام و پهلوانان کاتیچ کشید
و تامان چون مست شد بر خواست که با پهلوان خود ردد و داراب شاه پیشه بر داشت ده دوازده نفر از آن
بر سر راه تامان کاتیچ افتادند تامان هر یک را یک مشت میزد که سو از دماغش روانه گشتند چون روز روشن شد سپاه
ایران رسیدند خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و خبر بسر ان بداراب بردند گفت سهل باشد تا دعوای ایران را
سر در نمی شود داراب با دو لب هزار کس بیرون آمدند و در برابر لشکر ایران خیمه و خرگاه بر سر پا کردند
و طبل رزم زدند از هر دو لشکر اوز انه دیگر هر دو سپاه در برابر هم صف آراستند اول کسی که بمیدان درآمد
جهانگیر بود مرد طلب نمود یک یک از دلاوران مغرب پیاده شدند و در دست جهانگیر کشته شدند و رستم دلداران
ایران را بشناخت و جهانگیر را شناخت با خود گفت آیا این از دلاوران گیست هر دم مهور را ورا بها زبان بس
و این رهنش را شنید و لمیدان در آمد جهانگیر را گفت ابدلا در بیا تا بینیم ده بنبرد کنیم جهانگیر قبول نمود و هر دو از تیر
کمان بر سر آمدند دیگر دیگر بیان اهم کمیر یا گرفتند تلاش مشغول شدند تا شب شد نه روز گریخ کردند هیچ کدام
بر هم ظفر نیا فتند عاقبت رهنش روز آورد و دم خود را گسیخته شد شبانه کشید فرامرز نشانه رهنش را

شناخت بعد از آن دید که جهانگیر گفت ای پدر این جوان که با تو جنگ میکرد رستم است جهانگیر دست بداشت و در
پای رستم افتاد رستم دید که او را شناخت فرزند است او را در بر کشید و احوال جهانگیر را پرسید فرامرز گفت فرزند
شماست که از دختر ... به وجود آمده است رستم هزار آفرین کرد و داخل لشکر ایران شدند تمام ایرانیان
در پای رستم افتادند و داراب چون آگاه شد بعد از ... جو ... از ... داراب ... آوردند صف آراستند
و جنگ مغلوبه شد سپاه ... را برهم زدند و ایشان را شکست دادند و ایرانیان از عقب ایشان تا شهر آمدند
و شهر را گرفتند و داراب گریخته بکوه رفت رستم و جهانگیر از عقب او رسیدند و داراب ... رستم از ... او را
دور شد و جهانگیر از عقب او رفت ... تیر بر جهانگیر زد ... جهانگیر تیری ... داراب
زد که در ... غلطید ... و ... را به ... آوردند تمام ... مسلمان کردند مدت ... در آنجا بودند
بعد از آن جهانگیر را در شهر ... یادشاه کردند و رستم با ... ایران آمدند چون ... کاوس
رسید او را استقبال نمود بعد از آن بعیش و عشرت مشغول شدند مدت یکماه در ... بودند و از کاوس رخصت
طلبیده به زابلستان رفت

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روزی گودرز و طوس و گیو ... رفتند در وقت
مراجعت دختری دیدند او را احوال پرسید گفت ... میخواهم ... ملکان اندم او را بر داشته به خدمت کاوس شاه آوردند کاوس چون آن دختر را دید عاشق و شیدای او گردید
او را در زیر عقد خود درآورد بعد از نه ماه و نه ساعت و نه دقیقه حق تعالی فرزندی کرامت فرمود و در جمال
خوب او را سیاوخش نام نهادند و او را به زال سپردند که او را تربیت نماید چون به دوازده سالگی رسید سیاوخش
طلب نمود رستم او را بر داشته او را به خدمت پدر رسانید او ... و تمام ایرانیان ... استقبال او
کشیدند کاوس او را ... فرستاد و ... او را ... سیاوخش ... از دل و جان عاشق
او گردید ... سیاوخش را ... داد ... داد ... و ... داد
نمود سیاوخش از شرم سر ... تا ... از ... آتش ... چون شاه کاوس
به حرم آمد ... سیاوخش چون ... گفت ... ندارد
کاوس ... سیاوخش را ... گفت ای فرزند ... میخواهم
که از ملال ... دیگر چون سیاوخش به حرم رفت ... او را ... دادند

بهترین

بهشت ... دختران ... دیگر ... جوانان ... خواهرش تو
فرستم سیاوخش از شرم ... گفت چون خلوت شد سوداوه ... آمد و گفت ای سیاوخش ... تو بگویم
بر تو عاشقم اگر ... در این ... تو را هلاک سازم بعد از آن خود را به ... سیاوخش گفت اگر
... هرچند سوداوه کوشید فایده نکرد ... دست ... خود را
پاره کرد و ... آغاز نمود سیاوخش ... آمد ... کاوس رسید به حرم آمد سوداوه را بدان حال
دید ... سوداوه گفت سیاوخش ... کاوس ... سیاوخش را طلب ... گفت این چه کار بود که از تو ... رسیده است سیاوخش
گفت ای پدر ... من ... سوداوه گفت سیاوخش دروغ میگوید ... در آن
... آتش ... آتش ... هر کس گناهکار بود ... و هر که بی گناه بود ... سالم
از آتش بیرون ... قرار دادند که سیاوخش در آتش رود کاوس ... سیاوخش
آوردند ... آتش زدند و سیاوخش ... با لباس ... پوشید ... بر ...
همراه ... رسید بر آن آتش ... آهسته آهسته ... از آن طرف بیرون آمد ...
... رسید بر اهل عالم ظاهر شد که سیاوخش بی گناه بود گناه از سوداوه ... رسیده
بود بعد از چند کاوس سیاوخش ... داد ... آذر ... متوجه توران شد و جنگ افراسیاب
... که ... کاوس ... افراسیاب ... را استقبال ...
فرستاد ... رسید ... سیاوخش ... دختر ... را ... داد
... افراسیاب ... سیاوخش را استقبال نمود و ... او را ...
داد ... دختر ... سیاوخش ... در ...
قبول ... سیاوخش ... ولایت توران ... نمود ...
داد ... او ... افراسیاب او را ... شهر فرستاد ... گاه ...
... افراسیاب ... سیاوخش را ... برادر
... چون ... سیاوخش آمد ... سیاوخش فرستاد که ... استقبال ...
در میان ... سیاوخش ... استقبال ... سیاوخش رسید ... افتاد

دا دکه افراسیاب از تو رنجیده اگر تو را طلب کند پیش او میا که تو را بقتل خواهند رسانید و خود برگشته
پیش افراسیاب آمد و [illegible] سیاوخش بود که مردم سیاوخش بسیار جمع شده اند اکنون تاج و تخت
تو را از دست تو خواهد برگرفت و من پیش او رفتم مرا استقبال نه نمود عاقبت افراسیاب را از راه بدر برد
و لشکر برداشته بجنگ سیاوخش آمد و گرسیوز نزد سیاوخش فرستاد و گفت خود با ملازمان
زره در زیر جامه پوشیده باستقبال شاه آی پس سیاوخش شب خواب دیده بود و فرنگیس را خود
طلبید و گفت فردا من در دست پدر تو کشته میشوم و تو از من بار داری پسری خواهد بود افراسیاب چهار صد
چوب بر شکمت خواهد زد و پیران ویسه ترا پناه خواهد داد و پسر را کیخسرو نام کن و شبرنگ بهزاد را دنبال
بسته رها کن تا که آن پسر سوار شود و تو را [illegible] پیران ببرد و بجنیز و پادشاه شود و آخر الامر افراسیاب
در دست او کشته گردد و فرنگیس چون این خبر را شنید بیهوش شد و سیاوخش با سی صد جوان ایرانی متوجه
خدمت افراسیاب شد اینکه به رکاب رسید گرسیوز بسلام افراسیاب فرموده اینجا آمده با سیاوخش جنگ
گرسیوز با افراسیاب رسانید که سیاوخش زره در زیر جامه پوشیده افراسیاب بفرمود تا سیاوخش را
از اسپ جدا کردند و خون او را در طشت طلا کرده بخاک کنید و در ساعت گیاهی سبز شد در آن وقت
فرنگیس با سر و پای برهنه شیون کنان در رسید فرمود تا چهار صد چوب بر شکمش زدند و در آن وقت پیران
ویسه بیخ رفته بود چون افراسیاب از جنگ سیاوخش فارغ شد پیران ویسه آمد و دیگر باره دل
پیران بسیار زد و احوالات را [illegible] ویسه عرض کرد پیران ویسه [illegible] از نهادش بر آمد سوار شد و سه
منزل یک نمود تا خدمت افراسیاب رسید که کار از دست رفته بود و گریبان را پاره کرد و خاک
بر سر ریخت [illegible] افراسیاب آمد گفت ای شهریار چرا این غوغا را گذاشتی گرسیوز که در افراسیاب
از کار خود پشیمان شد فرنگیس را رخصت داد [illegible] بود [illegible] از چند گاه [illegible] سیاوخش
را در خواب دید گفت برخیز [illegible] که [illegible]
شب زادن شاه کیخسرو است [illegible] فرنگیس [illegible] از مادر متولد شده بود و
او را بدایه دادند تا بزرگ شد خبر با افراسیاب نمودند که فرزندی از سیاوخش هم رسیده که مثل
و مانند ندارد افراسیاب او را طلب نمود با پیران متوجه بارگاه افراسیاب شدند پیران او را
وصیت نمود که هر چه از تو احوال میپرسد جواب [illegible] بگو تا از شهزاد این [illegible] نزد

افراسیاب آمد

افراسیاب آمد طرفه ماه طلعتی بنظر درآورد حیران او شد چون احوال پرسید برعکس جواب داد افراسیاب
گفت پیران راست میگوید که این [illegible] با عقل نباشد اما چون کیخسرو را از نزد افراسیاب برگشتند [illegible]
شکر خدای آورد و تصدق بسیار نمود پیران او را از فرزند خود دوست تر میداشت [illegible]
باد کشید چون این خبر به ایران رسید که سیاوخش را مثل گوسفند سر بریده کاوس با دلیران خاک بر سر
ریختند و گریبان چاک کردند زال و رستم با ناله و فغان پیش کاوس آمدند و به بارگاه کاوس رفتند و گفتند اگر
تاج و تخت داری [illegible] که از برای خاطر زنش او را [illegible]
پس از آن [illegible] متوجه حرم گردید [illegible] سودابه [illegible] بیرون آمد لشکر
جمع نمود متوجه توران گردیدند

اخبار [illegible] آثار [illegible] روایت کرده اند که رستم با صد هزار کس فرامرز [illegible]
پهلوانان متوجه توران شدند پس دوازده هزار کس بفرامرز داد و او را پیش رو سپاه خود کرد و
خود از عقب می آمد فرامرز همه جا [illegible] تا [illegible] سپیجاب رسید و با دشمنی [illegible] بود
که [illegible] نام داشت چون لشکر را دید با سی هزار کس بیرون آمد [illegible] در برابر فرامرز [illegible] رستم
صف آراسته شد و بمیدان درآمد فرامرز نیز بمیدان درآمد و [illegible] پرسید که کیستی فرامرز
بن رستم میگویند و پهلوان [illegible] در عقب است آمده ایم که [illegible] سیاوخش خراب کنیم [illegible]
[illegible] فرامرز انداخت فرامرز [illegible] بیرون آورد و کمربند او را گرفت
و از [illegible] جدا کرد و بر زمین زد و سر او را گوش تا گوش برید [illegible] سوار شده خود را بر لشکر [illegible]
و دوازده هزار کس [illegible] بقتل آورد [illegible] فرامرز فرمود تا [illegible] شهر [illegible] اسپیجاب
گرد [illegible] آتش زدند چون این خبر بگوش افراسیاب رسید چون [illegible] از آن
پسر بزرگ خود [illegible] هزار کس بجنگ فرامرز فرستاد [illegible] از عقب [illegible] لشکر [illegible]
متوجه گردید و [illegible] فرامرز رسید [illegible] صف [illegible] فرامرز
بمیدان درآمد [illegible] فرامرز گفت [illegible] افراسیاب
میگویند [illegible] فرامرز انداخت پهلوان زاده [illegible] را به تیغ [illegible] کرد

دریغ از دستش بر دل آورد و کمربند او را که رشته از صدر زین برداشت و بر زانو زد و فرمود تا بست و کمرد
ل او را بسته به سپاه او داد و هم شکست و هزار کس از آن لشکر بند و برگشت که در آن اثنا
رستم رسید پسر خود را در نزد او برد و برسید گفت فرامرز گفت فرزند افراسیاب رستم فرمود
تا طشت طلایی آوردند و در زواره سر او را جدا کرد و رستم فرامرز را در بر کشید و
صدقه بسیار داد و چون آن لشکر شکست خوردند نزد افراسیاب رسیدند و احوال بعرض نمودند
افراسیاب تاج شاهی از سر بیفکند و خاک بر سر ریخت و کوچ کرده متوجه جنگ رستم گردید چون
بهم رسیدند در برابر یکدیگر صف آراستند و از دو جانب دوال بر طبل آشنا کردند اول کسی که
اراده میدان نمود رستم تاج بخش بود که بمیدان درآمد مرد طلب نمود افراسیاب پیلسم را فرمود
تو هر روز لاف میزدی که اگر رستم را بیابم ... امروز کارزار است هم آن زمان خاموش
ایستاده پیلسم گفت ... بدست اسلحه ... که ... ساعت ... او را
در نبرد تو آن زمان افراسیاب فرمود تا آنکه خواست ... دادند به میدان درآمد و سر راه بر رستم
گرفت ... رستم ... نیزه ... دید ... در ... مردانه
رستم ... نیزه ... که از مهره پشت او بر دل آمد ... از صدر
زین برکند و رخش را برانگیخت ... افراسیاب ... چون ... را
... رستم
... افراسیاب
... رستم ... افراسیاب
... رستم ...
... که رسیدند ...
... افراسیاب ... او را با خود ... مدت
هفت سال در طوران ... رسید که رستم
... رستم ... شهر ... از آن
رستم گفت ... طوران

شهر ... [illegible]

... از تخم سیاوخش که بزرگ شده است ... و عاقل ... آن
جنید ... و طوران هر چند تفحص نمودم او را نیافتم افراسیاب او را همراه خود برده ... ایران
ایران را طلب نمود ... زال ... چون ... ایران ... رستم
گفت ایران ... ایران ... شده است ... که ... سیاوخش ... از تخم
سیاوخش ... طوران ... که او را با ایران ... نیز ... داده که
... رستم پهلوانی که راه ... از عقب کیخسرو ... گیو ... داد
قول نمود ... سوار شده و متوجه طوران شد تا به طوران رسید ... احوال کیخسرو
را ... دید که احوال از او ... کیخسرو ... شاه ... گیو ... دل ...
... هفت سال در طوران بود که ... بود ... گ
... کیخسرو ... الله ... بود ... نیامده

که ... با دل ... غم ... زاری

رسید دید که کسی ... در دست دارد گیو ... سیاوخش
را ... سلام کرد گفت علیک السلام ای گیو ... آمدی ... که
... گیو گفت ... اگر کیخسرو ... را ... داشتان
سیاوخش را ... سیاوخش را بوسه داد ... گیو را در بر کشید گیو گفت ...
... گفت ... در ...
با ایران ... آمد ... که ...
... کیخسرو ... متوجه ایران شدند ... آورند
... دید ... از عقب رسید و دید ...
... گیو ... لشکر را شکست داده
... کیخسرو ... که ... نموده مرا
از دست افراسیاب ... آورده ... بود ... را ... گوش
... کرده ... افراسیاب ... ایران

بود که از نهادش برآمد گفت ای پیر دون تو نگذاشتی او را نقش آوردم پس به لب جیحون آمدند
کیخسرو [illegible] واز از جیحون گذشته بودند افراسیاب و لشکر با لشکر دیده و جنگ با پیران آورده که
کیخسرو دیگر تاب نیاورد تمام ذلال در آن با کاووس به استقبال او رفتند یکدیگر را در بر گرفتند با عزاز
هر چه تمامتر بود او را به شهر درآوردند و در جشن رستم و زال او را مبارک گفتند و تاج
شاهی بر سرش گذاشتند همه مبارک باد گفتند

اما راویان اخبار و ناقلان

آثار و حکایان روایت کرده اند که چون کیخسرو برگشت شهریاری زینت نامه به اطراف عالم فرستاد
لشکر همه او جمع شدند طوس نوذر را سپهسالار کرده و گیو را پیش دیگران ایشان کرده با صد هشتاد
هزار کس به جنگ افراسیاب فرستاد و به طوس وصیت نمود که از راه کلات مرو پس [illegible] و اما دانه
خود را برگیرد و فرامرز را نیز به طرف هندوستان فرستاد و ایالت تمام هندوستان را
تمام باو بخشید اما از آن جانب طوس نوذر لشکر را میراندند تا بر سر دو راه رسیدند و از راه راه
کلات متوجه شدند تا به کلات رسیدند از قضا پسر سیاوش با مادرش که دختر پیران بود
در آن سپید بود و آن پسر را نام فرود بود پس فرود با مادر گفت که تو تدارک چیست که
اینک من بر بالای کوه میروم و سرداران برادرم را طلب میکنیم با ایشان متوجه توران شوم و تخت
بر بالای کوه فرود آمد خیمها [illegible] رسید تا نگاه خیمه طوس بر دو چون افتاد که بر سر کوه نشسته است
بهرام گودرز [illegible] را ایشان را بیاور [illegible] بهرام به بالای کوه برآمد پس [illegible] دید
چون آفتاب انور [illegible] بهرام رسید که سیاوش [illegible] شده است [illegible] آمد و سلام کرد و
گفت ای جوان تو فرزند سیاوش هستی گفت آری فرود گفت تو بهرام هستی بهرام در پاسخ
افتاد و با او عزم نمود طوس آمد و احوال را باز گفت طوس برآشفت که من گفتم سر او را
بیاور اگر او پسر سیاوش است من [illegible] پس فرود تا سر [illegible] بود [illegible]
نالان آمد فرود از کوه او را رسید که آن جوان کو [illegible] گفت این
ریونیز است داماد طوس معلوم است که طوس دیوانه او را پیش تو فرستاده فرود چون
این حرف شنید تیری در کمان پیوست و بر سینه ریونیز زد که از پشت او سر بیرون آورد ریونیز

جان داد و در غلطید که زراسپ بن طوس چون آن حالت بدید دست به قبضه تیغ آبدار برد و متوجه فرود گردید
فرود گفت این زراسپ بن طوس است که به کین خال ریونیز آمده است فرود با زره چهار پاره تیری
بر سینه زراسپ بن طوس زد که از مهره پشت او سر بیرون آورد و زراسپ در غلطید شکست عظیمی
از سپاه ایران برآمد همه به فریاد آمدند بیژن سر راه برادر گرفت و تمام از عقب تیغ برکشید
او را زد که یک دست او بر زمین افتاد و فرود چون آن حالت بدید خود را کنار انداخت و در قلعه
را محکم بست و فرود چون فرزند را بدید دید حالتی تمام آغاز نمود و مردم ساخت فرود
گفت ای مادر به دیگر به دیدار من نخواهی رسید و آنچه مال در این قلعه است تمام را بسوزان اکنون
تمام را بسوزی تا ایرانیان نبرند این بگفت و جان داد مادر فرود که کشته بود دید
او خود را نیز بکشت و زن فرود خود را بر سر آن هلاک کرد و مردم ایران به قلعه در آمدند کودکی
به بالین فرود آمدند سر او را به دامن نهاد و تمام مردم ایران سر برآوردند و خاک بر سر کردند
طوس از کار خود پشیمان شد پس بر سر او نشسته و مرده بنهادند از آنجا کوچ کرده متوجه راه شدند
چون به سرحد ترکستان رسیدند پلاشان سر راه بر لشکر ایران گرفت و در دست بیژن کشته
گردید و از آن جا به قلعه فرود آمدند و برف بر دلها آمد با وجود دوازده هزار کس سر راه ایرانیان گرفتند
در حرب دل شکست خوردند و لشکر افراسیاب رسید چون خبر به افراسیاب رسید دو دست هزار کس
داده به دست پیران ویسه داد و گفت طوس فرستاد و از آن جانب طوس بهر دلایت که میرسید
آتش میزد و کسی نبود که سر راه بر او بگیرد تا آنکه از جا رفتند که شب خیمه و خرگاه بر سر ما کردند
و شبخون کشیدند مشغول شدند چون طوس فرستاد و از جهت او آوردند پنج هزار کس بر داشت
دیگر دلاوران و پنجاه هزار کس هلاک شدند و لشکر ایران شبخون زدند تمام را قتل آوردند
و از آنجا گریختند و بکوه هماون رفتند و لشکر حصار کردند اما چون خبر کشته شدن فرود
به کیخسرو رسید بسیار رنجید نامه به فریبرز نوشت که طوس را از آنجا بیار و لشکر را به تو
می فرستم چون نامه به فریبرز رسید طوس را گرفته به کیخسرو فرستاد و او را در بند کشید
فریبرز با سپاه و لشکران بی پروا آمدند و در برابر پیران ویسه صف بیاراستند طوس از جانب بیژن صف کشید
و پیران به جنگ بر پا شد و فریبرز بود او را شکست دادند پس هماون و لشکر ایران در شب

۱۷۴

و بیژن و گیو تمام برنشستند بر جانب کوه روان گشتند که در [illegible] بر برفت هم [illegible] قایم کرده بودند که تا کاموس
کشانی با کاموس را کشتند و تاج او ببرند اما ... لشکرهای [illegible] و آن تاج [illegible] ایرانیان برداشتند تا این
تنگ درگاه ایشان بماند یکبار هر دو لشکر هجوم آوردند و دست بر تاج [illegible] ذکر [illegible] و تیرهای
که در رزگاه کرده بودند عاقبت بهرام تاج را از زمین برداشت اما [illegible] جنگ کردند چون [illegible]
از هم بدا شدند ایرانیان [illegible] شدند کوه کرده متوجه [illegible] شدند و بهرام [illegible] تازیانه از کمر گم شده بود بر
گرد ببر تا که تازیانه را بیاورد و اسپ [illegible] شدند روباهی این ایران لشکر [illegible] داشته [illegible]
و ریان لشکر [illegible] بکلام چهار صد نفر از ایشان را بقتل رسانیدند و ایشان را شکست داده که روباهی [illegible] و نژاد
با دوازده هزار کس بیامد [illegible] رهبوان را [illegible] داد [illegible] که بر زمین افتاد [illegible]
[illegible] او را [illegible] اما چون بهرام از [illegible] برف گیو [illegible] از [illegible]
[illegible] دید که در میان خاک [illegible]
بهرام را [illegible] گیو [illegible] جامه را [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] ازان حال [illegible] گیو [illegible] لشکر [illegible] شد نژاد [illegible] گیو [illegible]
نژاد [illegible] گیو [illegible] نژاد [illegible]
افکند [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] نژاد [illegible] بهرام را [illegible]
[illegible]
رستم [illegible] طوس را [illegible] گیو [illegible]
[illegible] ایران [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] طوس [illegible] اشکبوس [illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible]
دیده بان [illegible] طوس آمدند [illegible] ایران [illegible]
ایرانیان [illegible] رستم [illegible]
[illegible] ایران را [illegible] رستم [illegible] راه [illegible]

[illegible]

۱۷٤

[illegible] بر جانب [illegible] دیگر که آفتاب عالمتاب [illegible] مشرق [illegible] آورد [illegible] لشکر
در برابر هم صف آراسته شدند اول کسی که بمیدان درآمد اشکبوس بود [illegible] دیگر [illegible] ایران
[illegible] رستم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] اشکبوس [illegible] اشکبوس [illegible] میدان [illegible]
[illegible] اشکبوس [illegible] اشکبوس
[illegible] اشکبوس [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] تیر را [illegible] تیر را [illegible] برسید گفت این تیر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] برسید گفت [illegible]
[illegible] تیر [illegible] گفت [illegible] روز [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] کاموس گفت [illegible]
[illegible] کاموس [illegible] رستم [illegible]
[illegible] کاموس [illegible]
کاموس گفت [illegible]
رستم [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] رستم [illegible] کاموس را [illegible]
[illegible] طوس [illegible] ایران [illegible]
[illegible] اشکبوس [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] میدان
[illegible] رستم [illegible] میدان [illegible]
رستم [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

اما راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که یک روز ناگاه [illegible] با رستم [illegible] مشغول
بودند که ناگاه در آن وقت میراخور [illegible] آمد [illegible] و گفت [illegible]
است که گوری در میان رمه افتاده است [illegible] اسب [illegible] بر [illegible] رستم گرا
پهلوان از جا برخاست و [illegible] شد که [illegible] پهلوان [illegible] و چون [illegible]
جابجا کرده [illegible] گور [illegible] گور [illegible] رستم [illegible] آمد رستم حیران
شد که [illegible] کرد [illegible] بر [illegible] ده [illegible]
[illegible] هرگاه [illegible] رسید [illegible] غایب [illegible] رستم [illegible]
[illegible] دریا [illegible] خواب بر پهلوان غلبه کرد [illegible]
[illegible] عظیم [illegible] زیر [illegible] خواب [illegible] پهلوان در خواب
شد اکوان [illegible] رستم آمد [illegible] گفت [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] سنگ [illegible] برداشته [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] رستم [illegible] بیدار شد [illegible]
شد [illegible] دریا [illegible] رستم بیدار شد [illegible]
[illegible] تمام دیوان [illegible] آورد [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] اکوان دیو [illegible] دریا [illegible] رستم [illegible]
کار دیو [illegible] دریا [illegible] دریا [illegible]
پهلوان گفت [illegible] دریا [illegible] رستم پهلوان [illegible]
دیو [illegible]

گفت اکوان گفت چرا ترا در دریا [illegible] رستم [illegible] دریا [illegible] انداخت
چون آن شیردل [illegible] دریا رسید تیغ را از غلاف کشید [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] انداخت [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش را

[illegible]

[illegible] میان [illegible] افراسیاب [illegible] رخش [illegible] سوار شد [illegible]
بر رستم [illegible] و گفت [illegible] رستم گفت [illegible] پهلوان
[illegible] پهلوان [illegible] افراسیاب [illegible] آمده بود
[illegible] افراسیاب آورده [illegible] هزار سوار [illegible] رستم آمد پهلوان [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] رستم [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] ایران شد [illegible] اکوان دیو [illegible] رستم [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] دیو [illegible]
[illegible] رستم [illegible] دیو را [illegible]
[illegible] ایران رستم را استقبال [illegible]
[illegible] اکوان دیو را [illegible] پهلوانان همه حیران
شدند و آفرین [illegible] پهلوان [illegible]

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که روزی کیخسرو [illegible] گودرز و طوس و پهلوانان
ایران نشسته بودند [illegible] احوال [illegible] کنند [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] گرگین [illegible]
[illegible] گرگین [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] گرگین [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] دختر افراسیاب [illegible] دختر [illegible] بیژن [illegible]
دختر افراسیاب [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] بیژن [illegible]

جوان خوش صورتی بنظر درآورد و عاشق دختر افراسیاب شد دایه را طلبید و گفت بیرون رو [illegible]
چادر دایه بیرون رفت و او را نزد منیژه آورد و احوال از او پرسید که تو کیستی و از کجا آمدی گفت مرا بیژن
گیو گویند نبیره رستم زالم پس شراب آوردند و پیاله خوردند چون سر ایشان از باده
خوش گرم گردید [illegible] در کردن بیژن درآورده و بار زیر سر گرم گردید [illegible] دایه را [illegible]
دارو در شراب کرده به بیژن دادند چون بیژن بیهوش گردید او را در محفه [illegible]
داخل طوران شدند و منیژه در قصر خود [illegible] گرفت [illegible] بیژن بیهوش باز آمد چون بیژن
چشم باز کرد خود را در میان قصر دید از منیژه پرسید که این کجاست منیژه گفت [illegible]
توران [illegible] طاقت [illegible] بیهوش کرده [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] دایه [illegible] افراسیاب [illegible]
گفت افراسیاب گرسیوز [illegible] که در [illegible] منیژه را در میان [illegible] بیژن را [illegible]
[illegible] افراسیاب آوردند افراسیاب گفت ای [illegible]
[illegible]
در [illegible] بیژن گفت [illegible] مردان [illegible]
[illegible]
زنده [illegible] افراسیاب [illegible]
او را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
جهان [illegible] رستم [illegible] زنده [illegible]
[illegible] افراسیاب گفت [illegible] چاه [illegible]
پس [illegible] چاه [illegible] سنگ عظیم [illegible] گذاشتند
و افراسیاب [illegible] منیژه را از شهر بیرون کردند [illegible]
منیژه بر سر چاه رفت [illegible]
[illegible] بیژن [illegible]

احوال

احوال بیژن را پرسید گفت بعد از کشتن گرازان گرگین بیژن را در [illegible]
گور رفت هر چند صبر کردم بیژن نیامد آه از نهاد گیو برآمد مشغول آغاز نمود
کیخسرو او را دلداری نموده داده که امشب به عبادت خانه روم و در جام جهان
نما نظر کنم به بینم که بیژن در کجاست کیخسرو هم شب شد کیخسرو به عبادت خانه
رفت و سر نیاز بدرگاه بی نیاز مالید در جام جهان نما نظر کرد بیژن را در چاه
دید گیو را طلب نمود و گفت خاطر جمع دار که بیژن در طوران در [illegible] است
بغیر از رستم کسی نمی تواند که او را بیاورد پس نامه برستم نوشته بدست گیو
داد [illegible] پهلوان آمد رستم گیو را آشفته پوشید گیو [illegible] احوال او
باز گفت رستم [illegible] آمد و بر رخش سوار شد متوجه [illegible] شد چون خبر به شاه
به استقبال پهلوان آمد چون رستم [illegible] کیخسرو افتاد پیاده شد و رکاب شاه را
بوسه داد [illegible] نوازش بسیار نموده بارگاه آمد فرار [illegible] شاه گفت
[illegible] گیو [illegible] کشیده و [illegible] برادر [illegible] داد
[illegible] حادثه روی داده میخواهم از برای خاطر من در طوران برود و
بیژن را [illegible] شاه گفت به طریق [illegible] رستم گفت میبرم با [illegible]
[illegible] شاه گفت به چه طریق [illegible] رستم
گفت به طریق تجار [illegible] صندوق متاع بار کرده و [illegible]
[illegible] و [illegible] متوجه طوران شدند [illegible]
آمدند [illegible] رسیدند پیران [illegible] کاروان [illegible] رستم [illegible]
پیش کش کرده پیران [illegible] احوال پرسید [illegible]
از [illegible] پیران گفت [illegible]
پیران [illegible]
جانب ایران سوداگر آمد [illegible] رستم [illegible] احوال

از او پرسید گفت کز رستم و کیخسرو چه خبر داری تهمتن گفت از ایشان چه خبر دارم که رستم

کیست مردم کجاست اینجا چه خبر پرسی من نمیدانم چه کسی است بیژن با امید شد

و گفت منیژه دختر افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب برای یک بیژن تو بخت

فتادم ز تخت فرودم ز تخت رستم گفت برادر رحم آمد گفت از زن تو کیستی که تو این

احوال بود را برابر چه مردم از من خبر پرسی پنجم انگشت از دیده بیارید و گفت احوال

تمام بر رستم بازگفت رستم گفت خاطر جمع دار که کار بیژن با تو خواهد شد پس

فرمود دو مرغ بریان و قدری طعام باو دادند تا از جهت بیژن ببرد انگشتر

خود را در شکم مرغ پنهان کرده منیژه آن سفره را پیش بیژن [illegible]

افگنده بیژن پرسید که این طعام که بتو داده منیژه گفت کاروانی از ایران آمده است

رفتم احوال بیژن از او پرسیدم [illegible] شد و آخر این سفره طعام را بمن داد گفت [illegible] مردم این

احوال ترا [illegible] خاطر جمع دار که [illegible] بیژن [illegible] شکم مرغ [illegible]

کرد و انگشتر [illegible] آورد [illegible] دید که نوشته اند صاحب این خاتم رستم زال [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (marginal note, illegible)

خوب [illegible] رستم آمده [illegible] از تو باز خواست [illegible] دست [illegible] آسیاب

[illegible] بر خاست [illegible] افگند [illegible] کشید [illegible]

[illegible] رستم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] از غلاف کشید [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رستم گفت [illegible] افراسیاب

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] رستم [illegible]

[illegible] افراسیاب رسیدند [illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] افراسیاب

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] رستم

[illegible] افراسیاب [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

علم کوس را قلم و بهر نیت لشکر رستم با پنج هزار دلیر فیروزی برگشت متوجه ایران شدند و دسته با برزو کان
او را استقبال نمودند با اعزاز تمام چه تمام ترا در اباب ز تکاو در آورده دند و کنجیر و نوازش بسیار و مراد
کرده و کیخسرو شهر را آذین بستند و شهرو را با برزو عقد بستند بعد از ان رستم اجازت کرفته
روانه زابلستان شد اما از ان جانب افراسیاب چون از لشکر رستم دور رفت راه را کم کرده تا بموضعی
رسید که او را ختلو میگفتند و در کنار رود هیرمند در آمدند و خیمه در دریا با کردند ناگاه افراسیاب را
نظر بر جوانی افتاد که نو خط سبز کرده عارضی هم چون ماه شب چارده دید و بیکار بر دست داشت و بر گیر
میکرد و بهر بیابان دشت و من هاک از زبانی نمیدانست افراسیاب گفت اگر این جوان پسر
من بود سپهسالار با دو برابر لشکر آن لشکر را دو ماهی این جوان را فرستاد که هر دو امنی جو انجا بیاید در
او پیش آمد گفت ای پسر ترا که داده که شهر باز جای و ماهی تو را مطلب برزو گفت مرا با ه
جانی کار زنیت و ملازم او میشوم که نشی او بیابم او ماهی در غضب شد تا زبانه را کشید و بر کتف برزد
نه که درد و بر دل شی ز جند برزو دست به سبیل برده که بر سو او ماهی را بند او ماهی چون ان حال را بدید
او را بگیر نهاد برزو جنبش کرد دم اسب او را کرفت هر چند او ماهی بخیز تمکنت نداد و انبرزنت جو
ان را ... نکرد دید که ان جوان دم اسب او را کرفته است او ماهی دو ... از مرکب بر زمین انداخت و
او را بگیر نهاد برزو از اعزاز ... که داشت مرکب او ماهی را بدر ... کرد و اندر چنان بر آنجایی او که
شرم کرد دید افراسیاب از دور بان جمیه چون احوال را بدید از دست بر ان ... کرد و گفت ای پسر که
این برزو کرده چه کرد کدام قسم اگر اکنون تربیت کنم خلاصه در کوشش رستم کشد تو برد به ... زمانه
او را پیش من بیار ... برزو برفت برزو دید که ... دیگر ... خود گفت که این را ... سلام و دست
... برده ... رسید و از مرکب پیاده شد و به برزو سلام کرد برزو علیک ... باز داد
برزو گفت ... اکنون ... عزت ... برزو گفت ... نه ... کرد
برزو گفت ... ایلاد در ... که در ان ... ترکستان است
و ... ملاقات ... برزو ... کرد ... افراسیاب ... سلام کرد
چون افراسیاب چشمش بر برزو افتاد ... از ... برزو ... و گفت ایلاد در

بعد از نوبت که برزو گوش ... تو لایق تاج هستی ... من ترا بفرزندی قبول میکنم و دختر خود را بتو میدهم و
برزو هیچ نگفت و سر به زیر افکند افراسیاب بفرمود تا لباس آوردند و برزو را پوشانیدند و بهرام چشمش بر برزو
... گفت ... با او برابری نتواند کرد پس برزو را بر داشته متوجه شهر خود کردید و فرمود
... برزو را ... و تا علم سیاه ... کردند و ... تا جهان شد که ...
... که با او برابری نتوانست کرد افراسیاب خوش حال شد

اما راویان اخبار و ناقلان آثار روایت کرده اند

که چون برزو از ... نظر شد افراسیاب خوش حال شد و دوازده هزار سوار داد
او را با سپاه متوجه ایران شده چون خبر به ایران رسید طوس و گودرز و ... برزو را با دوازده
هزار ... حضرت ... دو ... در ... برابر ... کردند و ...
... برابر هم صف کشیدند برزو بمیدان در آمد نعره کشید که ای ...
این کاوس و طوس این گودرز این ... ترا ... حضرت ... قسم میدهم که
... بمیدان من در آیید چون ... بمیدان در آمد ... طوس ... برزو برجوانید
... ایران ... برزو گفت ... دستم ... خدا ... ان
کشند ... دست که ... یک نفر ... کند ... دیگر ... کند و ... علاج
با برزو ... کشید ... به سینه او حواله نمود ... نیزه طوس را
... دیگر نیزه برزو را کرفته ... از دست ان ... در آورده ... افکند ... که
... و ... ان ... خدا ... برزو ... و قوت ... از ...
این ... با ... خود ... دست ... کردن ... و حمله بر لشکر ایران
... در ... از ... ترتیب میداد ... لشکر ... ازشکست
خورده ... و احوال را بشرح باز داد ... تا نامه به ... نوشته
... که ... و ... شدند و افراسیاب
... برزو ... رستم ... افراسیاب ... کند
چون چشم رستم بر برزو افتاد خوف عظیم در دل ... رستم کرد گفت ... کند

سال از عمر من گذشته هرگز از دشمنی چنین نترسیده بودم تنها نغار دیو سفید رخم از دیدن بر او دل من [illegible] در آمد
پنداری که سام سوار زنده شده تا کار من با این جوان به کجا خواهد رسید از آن جا به برگشته توجه [illegible]
طوس و بهرز را [illegible] داده [illegible] چون از [illegible] با افراسیاب آوردند [illegible]
طبل رزم نوازش در آوردند [illegible] آفتاب عالمتاب [illegible] در یای لشکر [illegible]
قتال و جدال آراسته شد و دلیران [illegible] در کارزار بودند که [illegible] آهنگ میدان کنند [illegible]
که سام [illegible] در هم گشتند که افراسیاب مرکب [illegible] برزو [illegible]
[illegible] سوار شد از دلیران [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible]
و گرز [illegible] از دست [illegible] دیو سفید [illegible]
[illegible] اگر [illegible] بادا [illegible] ایدلا [illegible]
[illegible] کردن گفت [illegible] برزو جوان [illegible] رستم [illegible] شنید [illegible] میدان در آمد [illegible]
[illegible] آورد [illegible] که ای مردم ایران [illegible] که این [illegible] افراسیاب
[illegible] رستم [illegible] که میدان در آید چون این [illegible] شنید [illegible]
[illegible] گفت ایدلا [illegible] جان من فدای تو باد [illegible]
گفت ایدلا [illegible] سال از عمر من گذشته [illegible] گفته [illegible]
هزار کس [illegible] برزو [illegible] نظر من [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] دست [illegible]
[illegible] در میان خاطر [illegible] غالب [illegible] اگر کشته شدم [illegible]
[illegible] که ناموس [illegible]
[illegible] ایران را خواهد [illegible]
[illegible] از [illegible] دل [illegible] رسید [illegible] این [illegible]
[illegible] چون [illegible] برزو [illegible] سهراب [illegible]
رستم از دیدن برزو [illegible] برزو [illegible] که [illegible] گفت [illegible]
[illegible] معرکه [illegible] رستم گفت [illegible] برزو گفت [illegible]

رستم خود را پنها[illegible]

رستم خواست تا خود را پنهان کند [illegible] سهراب [illegible] رستم زال [illegible] برزو چون رستم
را دید [illegible] آمد گفت [illegible] از رستم [illegible] کرده اند [illegible] شنیدم که [illegible]
[illegible] من است [illegible] دست [illegible] زبان [illegible] رستم [illegible]
[illegible] برزو [illegible] دست [illegible] کردند [illegible]
[illegible] برزو [illegible] برزو [illegible]
[illegible] دست [illegible] برزو [illegible]
[illegible] عمود [illegible] بر [illegible] دیگر [illegible]
آب [illegible] رستم گفت ایدلا در [illegible] برزو گفت
ایدلا [illegible] رستم گفت [illegible] عمود [illegible]
عمود [illegible] برزو گفت [illegible] رستم گفت [illegible] برزو عمود
[illegible] عمود را [illegible]
[illegible] دست [illegible] رستم [illegible]
[illegible] عمود [illegible] رستم آمد [illegible]
[illegible] رستم [illegible] خواست دست [illegible]
[illegible] دست [illegible] خدا [illegible]
[illegible] برزو [illegible] رسید گفت
ای پهلوان [illegible] رستم گفت [illegible] دست [illegible] دارم [illegible] برزو
گفت [illegible] رستم گفت [illegible] است [illegible]
[illegible] فردا [illegible] میدان [illegible] برزو [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] گفت ایدلا [illegible] اگر تو [illegible] برزو [illegible]
و اگر [illegible] دشمن [illegible] کنند [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] گفت ایدلا [illegible] رستم گفت [illegible] سهراب [illegible]

به دیوان [illegible] دلاوران جنگ بسیار کرده ام اما از کسی این جوان خولی در دل من کرده باد فرار دادم
کوفته عمود بر فرقش میزند و من نیز کوفته عمود بر فرقش میزدم و در ضرب عمود داد ایشان [illegible]
[illegible] ضرب و نیزه جنگ از جنگ او خلاص شدم و نعره بفریاد دادم و الحق پهلوانی که در ایران
کسی [illegible] که با او برابری کند اگر فرزند هم فرامرز و یا نوگشسب [illegible] با من [illegible]
[illegible] نیزه جنگ با او [illegible] چند [illegible] که با او برابری نتواند کرد و کسی [illegible] فرمود که [illegible]
برهنگی چون [illegible] خاقان از پهلوان [illegible] ترکان [illegible] دلاوران [illegible]
از بند [illegible] از بند [illegible] پس رستم گفت [illegible] را آورده [illegible]
[illegible] شده [illegible] تا [illegible] دلاوران از این سخن [illegible]
[illegible] رستم [illegible] جنگ [illegible] رستم [illegible]
برابر [illegible] می خواهیم [illegible] بودند که [illegible] در [illegible] آمد [illegible]
را [illegible] آورد نامه [illegible] آورد [illegible] رستم داد رستم گفت [illegible] فرامرز [illegible] رستم
گفت [illegible] فرامرز در کجاست که نامه من نوشته است [illegible] گفت [illegible]
آمده است [illegible] رستم [illegible] بود [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فرامرز [illegible] گفت [illegible]
نزدیک فرامرز رسید و [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] شده [illegible] دادند [illegible]
فرامرز دست شاه را بوسه داد [illegible] رستم آمد و خود را در پای رستم انداخت رستم [illegible]
بوسه داد و فرامرز دید که رنگ رستم زرد شده [illegible] فرامرز [illegible]
کرد رستم گفت ای فرزند [illegible] جایی است [illegible]
[illegible] که [illegible] گفتگو [illegible]
شده بود با فرامرز [illegible] گفت ای فرزند لباس [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] نقاب بر چهره [illegible]
[illegible] که [illegible] رستم [illegible] نقاب [illegible] دارم [illegible]

[illegible] کرده و [illegible] مشغول شدند روز دیگر [illegible] حرب [illegible] گشت [illegible] کوس [illegible]
چون [illegible] اعظم [illegible] ممالک عالم آفتاب [illegible] سپهر [illegible] افراشت [illegible]
[illegible] صف [illegible] و قلب [illegible] آراستند اول کسی که اراده میدان کرد [illegible]
بود که چون [illegible] میدان [illegible] و [illegible] بود [illegible] میدان [illegible] برزو [illegible]
میخواهم [illegible] فرامرز [illegible] سوار شده بمیدان درآمد [illegible] برزو [illegible]
[illegible] توجه بمیدان [illegible] فرامرز گفت [illegible] برزو گفت [illegible]
[illegible] برزو [illegible] فرامرز تمام [illegible] برزو گفت
[illegible] دست عمود [illegible] برفرقش فرامرز زد که عالم در نظرش تیره و تار
کردید اما [illegible] تا [illegible] رستم [illegible] فرامرز دادند [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] عمود بر فرقش برزو زد که [illegible]
آمد [illegible] گفت [illegible] برزو [illegible] فرامرز گفت [illegible]
[illegible] کدام [illegible] انداخت [illegible]
[illegible] هر چند [illegible] قرار دادند که هر کدام
[illegible] رستم [illegible]
رزم فرامرز با برزو و جنگ ایشان

[illegible] از دست [illegible] فرامرز [illegible] برزو

بشوراخ موش رفته و مرکب بسر در آمد برزو از پشت مرکب بزیر در آمد فرامرز فرصت کرده کمند سام
را در گردنش انداخت مضبوط حلقه کمند بر بال و دنبال او انداخت برزو گرفتار گشت که فرامرز خواست
رخصتش کرد امید که برزو را ... زبانی زد متوجه بارگاه گشته و شد برزو با البرزهای تا نیم کرده
که فرامرز میرفت افراسیاب نگاه کرد این حال را مشاهده نمود همان دم ... ده دوازده هزار
کس جدا فرستاد که با لشکر دور فرامرز را گرفتند بعد از آن ده کس تیغ میزد و گذشت
دیگر کمند برزو را در دست داشت که ... فرامرز رسانید و برزو را از دست فرامرز
بدو بیرون که افراسیاب از جا در آمد ... که بزن ... هزار کس رسید و برزو را
گرفته بغضب تازیانه لشکرگاه گشته در ... ولاوران رسید که ای دلاور
تو کیستی برزو گفت بدو ... رستم عرض کرد که ای شهریار این را
ببین ببخش که در ... زابل در بند گشتم که ... این چنین دلاور ... تا ... محکوم
شود ... برزو را بهستم بخشید و فرامرز بر ... که شنیده افراسیاب گرگ
رستم و فرامرز ... تاراج کردند ... رستم فرامرز ... برزو را با ...
که در ارک سیستان در بند کشند و فرامرز ... برزو را در ارک زال در بند کشید ... عشرت
مشغول شدند و ... مادر برزو چون از گرفتاری برزو خبر دار گردید بسیار
طپانچه بر جای زد ... زاری ... همراه ... متوجه ایران شده
تا ... در رسید ... ستم شهر ... که بر اسب
... دست خود را ... در حلوا ... میرفت
از یک بر رسید که این کیست گفت ... شهری گفت ... ایران جهان رستم است
گفت ... گفت برزو ... افراسیاب ... رستم آمد ... شواد
شکست گفت برزو را چه کردند گفت که فرامرز این رستم او را گرفته ... از ... ارک سیستان
در بند کشیده ... حال کردید ... چند روز ... ارک سیستان ...
در پیش بهرام گوهر فروش ... داده ... کفت ... این لعل را
که ... بهرام ... لعل ... بهرام گفت ای ... شهر

گفت ای عزیز خواهر سود اگر بردارشتم بر ربا قرض شد و چند دانه جواهر از آن مرا بس لمس ... است
هرگاه روز در شود و هفته گشتم بهرام با خود گفت با این آشنا ... بد جواهرهای او را از آن بخرم
گفت ای زن دیگر دارم ... در خانه ... تو هم ... جواهر ... دیگر جواهری ... دارم
در ارک زال است ... ... برزو نام کشیده ... دلتنگ شود آن زن ...
... دارم تو هم ... گوش کن ... ... شهر گفت ... الحمد ...
... این ... بود ... شهر قبول کرد ... بهرام ... دید ... بهرام
... او ... اندام ... اندام ... خواهر ... خواهرست
... ساعت برزو ... از خواب بیدار شد ... اندام ...
که کل اندام گفت برزو بیدار شده ... مادر برزو گفت ... که ... که من
... و دل ... که ... شد ... اندام ... در گشت ...
که افراسیاب ... برزو داده بود ... داده بود ... کل اندام ... کل اندام او را
در انگشت کرده ... برزو ... برزو ... بود ... کل اندام گفت ...
... بهرام ... بود ... از برای او دم
... که ... افراسیاب ... برزو گفت ... نظر
کرد ... داده ... انگشتری ...
کل اندام ... کل اندام ... گفت ... زال ... که ... که داور
... انگشتری ... برزو گفت ... زنی ... ازمن ...
... کل اندام ... برزو گفت ... زن ... آمده است
... گفت انگشتری ... اسلام ... زار و ...
... کل اندام گفت
... برزو ... خواست ...
... شهر ... حال ... اسب ...
... کل اندام ... برزو ... شده ... که ... برزو

بود سوهان لب بگید دندانها را پاره کرد و از ارک بالا رفتند و کمندها را بر بند و بخفته شهر آمدند
و از آنجا بیرون کمند بالا رفتند اسرا را بیرون آمدند و براق و اسب و برخود فرار دادند و سوار لشکر دیده بودند [illegible]
لشکر دیده بودند چون آفتاب انور سر از برج خاور بیرون آورد فرامرز برخواست که بدیدن [illegible]
[illegible] گفتند آمد پرسید چه حال دارید گفتند شیر پیل اندام با برزو کرگین [illegible] آمد از [illegible] فرامرز برآمد
که نبرد داد جواب رستم را بگویم نیس هزار جوان را با [illegible] کشته با اسب برزو را بر [illegible] بیرون رفتند [illegible]
میگردند برزو کی دلاور دست نشده و در مرکب سپر مند روز چهارم در بالای پشته برآمد لشکر دید
بعد از لحظه لشکریان لشکر [illegible] شد علم [illegible] رسید که [illegible] پیر [illegible] برزو به همراه خود دو
مادرش پرسید که ای دلاور چرا برهم خوردی برزو گفت ایا در فلک با ما سر عداوت دارد اینک
رستم [illegible] هزار جوان میآید اکنون شما در این فرار کردید من تفحص کنم رستم از دور چشمش بر ایشان افتاد
دید نامداران گفت سواری در بالای آن پشته آمد چون ما را دید هراسان [illegible] دید که برزو [illegible]
و سیاه در دل کرگین مرکب برانگیخت برزو [illegible] پشته آمد [illegible] برزو را دید خواست که [illegible] برزو [illegible]
از کمان گذاشت و بر سینه کرگین زد که از عقبش بیرون آمد کرگین با مرکب در غلطید برزو خواست
سر او را جدا کند مادرش نگذاشت رستم دید که کرگین [illegible] گفت کرگین را [illegible] سر آمد [illegible]
مرکب جهانید در پای پشته آمد چشمش بر برزو افتاد رنگ از رویش پرید گفت ای دلاور چگونه از بند
فرامرز خلاص شدی برزو گفت خدای تعالی مرا نجات داد [illegible] گفت [illegible] از جهت [illegible] آورد
آه از نهاد رستم برآمد گفت آیا [illegible] فرامرز [illegible] آورده باشند و چشمش [illegible] برزو افتاد
گفت ای جوان چون از بند فرامرز خلاص شدی گفت خدا مرا نجات داد [illegible] چشم رستم بر کل اندام
[illegible] افتاد [illegible] دانست [illegible] گفت [illegible] برزو [illegible]
[illegible] اندام گفت ای پهلوان [illegible] برزو [illegible] با توان [illegible]
[illegible] اخلاص کرده برزو [illegible] که ای دلاور [illegible] در عالم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] در برابر [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]
[illegible] گفت ای دلاور [illegible] تا [illegible] خود [illegible]
[illegible] برزو گفت [illegible] رستم گفت [illegible] رستم [illegible] خود آمد فرامرز

را دید که با هزار جوان [illegible] می‌آید چون رستم فرامرز را دید گفت ای [illegible] برزو را چه کردی فرامرز گفت
[illegible] پیل اندام از بند [illegible] داده رستم در غضب شد گفت ای [illegible] برزو [illegible]
[illegible] هزار جوان بر [illegible] از عقب [illegible]
[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]
انداخت که در آن وقت برزو کرگین را [illegible] رستم آمد [illegible] از [illegible]
[illegible] کرگین داده کرگین [illegible] گفت برزو رستم [illegible] ایران [illegible]
[illegible] دارم [illegible] برزو [illegible] این [illegible]
[illegible] طعام [illegible] برزو [illegible] گذاشت [illegible]
[illegible] برزو [illegible] بود برزو [illegible] خواست [illegible] طعام [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] از عقب [illegible] برزو [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] برزو [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] رستم طعام [illegible]
[illegible] طعام [illegible] گفت [illegible]
[illegible] طعام [illegible] برزو گفت رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] است [illegible] است [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
تا طعام را [illegible] طعام [illegible]
حاضر کردند [illegible] مشغول شدند چون آفتاب انور سر از برج [illegible] برآمد

برزو از اعراز با دوازده هزار کس صف کشیده بود برزو با مادر در صحبت بود که ای مادر تا با
کی دنیا با وفا است هر کس از مادر در جهان زاید باید مرد اگر من در دست رستم کشته شوم ... نکی
دیگر گفته خود را بیاد آر و شهرستان این گفت و در کنار میدان جنباند دوران شد رستم با هزار اسب
بود که الفیر زند دنیا بی وفا است و با وفا است اگر جائی که من در دست برزو کشته شدم تا باد
داغ مکن که ... شده دیگر کسی حریف برزو نمیشود این گفت و رخش به میدان راند چون چشم برزو
بر رستم افتاد گفت ابدالا در هر کاری که کرده ای بار دیگر آرزو نام دلاوران را بدنام کردی
کسی با کار چنین نمیکند که تو با من کردی تو میگوئی که من دیو سفید را ابدال کردم داد را گفتم تا تو بد
که رستم دیو را در خواب کشت ... طعام زهر آلود ... رستم ... متغیر شد و گفت ای برزو
خدا که من جز از این مرحله ندارم ... تا کرکین را آورد ... گفت اینست که تو گفته است
که زهر در طعام بکنی ... تو را هلاک ... کرکین گفت ... هیچ کسی نمیکند
من این کار نکرده ام رستم ... و برزو ... از دولت سرا ... برزو دستی
آمد ... کرکین ... از دست رستم خلاص بود پس هر دو دلاور دست بنیزها کرده
و بر ترک ... هم زدند ... حاصل نشد ... ابران آورده دست بعمود
بردند با هم ... بر یکدیگر ... زدند ... دست ... عمود بر دند ... برنده
هم میزدند که دستها ... عمود ... رستم ... ابدالا ... بدانم که
... تو را دیگر ... برزو گفت ... بازی بود ... جنگ
... احوال ... در این وقت فرامرز رسید ... این برزو که
زاده ... رستم گفت این ... را از ... ام ... پیر الکهر بود که
تو ... برزو ... شد فرامرز برگشت و رستم گفت ابدالا ... از ... بر ...
... برزو گفت ... از هر کجا ... بر آمدند ... در آمدند و ...
... شدند ... رسیده بودند ... رستم ... خدا
... هر لشکر را ذلیل ... کرده ... ایران ...
... برزو کان ... که ... رستم زنده

شد سر بر کتف برزو نهاد و عیب دوانید آخرین کشید ... تو بیرون رو قوت کرده قدم
... برزو ... از پای بر کنده و او ... بر زمین زد و خنجر ... از غلاف کشید و ... جدا
که مادر برزو فریاد برآورد که ای رستم سهراب را کشتی فرزندی ... کشت خداوند این
ظلم ... رستم دستش ... شد و خنجر از دستش به ... افتاد ... از دیده ها بارید گفت
... نشان چه داری ... نشان ... سهراب ... بیرون آورده ... ازان ... بعلها
دیدکه ... سهراب داده بود ... برزو ... گفت ... ای ... و ...
به میفتد ... دست در گردن برزو در کرده ... ا ... فراق سهراب گریه بسیار
کردند برزو دست بخنجر زده مادر بجانب مادر دید که ... برید ... از خدا شرم نکردی
با پدر ... خود جنگ دادی چرا ... گفت ... فرزند فراق سهراب بدرت بر من کار کر
نمکرده بود ... انتقام سهراب ... رستم ... برزو گفت ... گشته ... دم ...
... خنجر برسینه ... رستم ... گفتا ... فرزند ... ما ... عقل ... الحمدالله
... برزو ... برداشته به بازی کار خود داد و ده فرامرز و برزو ... و ... در ... کنند
... ایران ... برزو ... بند و ... لشکر ... برزو ... آمد گفت
من ... سهراب ... دلم ... که ... رستم ... برو ... از ... افراسیاب
... برزو که انشاء الله ... سهراب ... روی ... داشته برگیرم
... افراسیاب ... احوالات ... باز گفت افراسیاب ... از ... برداشته برزو
... خود از ... کردم حالا که برزو فرزند سهراب شد
دیگر کسی حریف او نمیشود از آنجا رستم متوجه سیستان شد زال با بزرگان
... داخل کردند تمام بزرگان بدیدن برزو آمدند آغاز

روایت کرده اند که چون افراسیاب از ... برزو خبر شد ... که ... جادو ... بود
گفت ای ... زیاد ... که من ... که ... افراسیاب
خوشحال شد ... طلب کرد گفت در اسطرلاب نظر کرده که طالع کدام از ... زور دار
... ایران فرستم ... افراسیاب ... جادو ...
متوجه ایران شد ... حصار بود ... آب ... فرود آمد ... خیمه ...
... سرا پرده و تخت ... نهادند ... جهان ... حرص و جنگ
... در پای تخت نهادند ... حصار ... هر ... و ...

مرد را در بر ابهیهون کنم فریاد زنم تو بیرون آی و روی او بانک زد ان حصاریان پیلتیم در حصار شد از آنجا بر
رستم با پهلوان ایران مجلس آراسته تمام شاهان و نامداران در ایوان گرد آن نشسته
روزی چند باشیدند چون سر حریفان از باده ناب گرم شد رستم بر خاسته [illegible] رفت که ساعتی
بیاید [illegible] کردن راست شدند طوس گفت طلب کو رستم بر [illegible] کرد کسی نکرده گودرز گفت
چه کار کرده گفت [illegible] پادشاه زاده ایرانم [illegible] گودرز گفت
بر تخت نشانیده گودرز گفت باده حکومت اینجا مجلس رستم است اگر شما از و بهتر کنید [illegible]
بلی [illegible] از پشت زین برداشت طوس را [illegible]
گودرز دید که بر سینه او زد که [illegible] طوس [illegible] زده بر جای
طوس اعراض کرده بیرون آمد [illegible] در [illegible] بدر رفت طوس آمدن رستم
و آمدن رستم [illegible] پهلوان بر در بارگاه نگاه کرد طوس نبود [illegible] طوس [illegible] کسی جواب
که [illegible] بیرون [illegible] جنین [illegible] طوس [illegible] برفته رستم [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] گفت تو [illegible]
[illegible] طوس [illegible] میگوید [illegible] زاده
حال [illegible] گودرز گفت [illegible]
جنان کنم گودرز بر مرکب سوار شد عقب طوس [illegible] رفته بعد [illegible]
نوروز گفت [illegible] طوس [illegible] همراه [illegible] گودرز [illegible]
[illegible] رستم گفت برو [illegible] گفت طوس [illegible] با گودرز [illegible]
[illegible] عقب [illegible] جنگ
شود در [illegible] رفت [illegible] رستم برفت بعد از آن [illegible]
رفتند [illegible] زال [illegible] بار [illegible] احوال پرسید رستم [illegible]
بر جانب رستم [illegible]
بلکه دعوا کنند فرامرز را گفت [illegible]
ساعتی [illegible] زال [illegible] بر [illegible] سوار شد

[illegible] فرامرز [illegible] گفت [illegible] از عقب [illegible]
[illegible] زال [illegible] سوار شد از عقب [illegible]
[illegible] طوس [illegible] گودرز [illegible]
[illegible] طوس [illegible]
[illegible] طوس گفت [illegible]
[illegible] شراب [illegible]
[illegible] طوس گفت [illegible]
[illegible] طوس [illegible]
[illegible] طوس [illegible] جام شراب [illegible]
[illegible] شراب [illegible] جام شراب [illegible] طوس [illegible]
[illegible] طوس [illegible] گودرز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طوس [illegible]

فرامرز نشانه گشته و از اندازه مرکب برزال نشانه گشته فرامرز خبردار شده بند دل حصار آمده بیم
را مطلع و مهیا کرده دید که بیم مرکب نشسته فرامرز نعره کشیده که ای حرامزاده نابکار این چه حیله است که در
سه راه [illegible] که این کار را میکند از این زن کمتر است بیم دست به نیزه کرده [illegible]
فرامرز دید گفت [illegible] تو ما چون دیگران [illegible] فرامرز نیزه برنیزه او افکند و به نیزه در یکدیگر
در آمدند تا نیزه ها [illegible] دست به قبضه عمودهای گران بر زدند چندان که [illegible] هم زدند
بعد از آن دست به تیغ های هندی زدند و اسبها [illegible] کردند تا که سپرها در دست ایشان تمام شد تیغها
[illegible] کرده کمند ها [illegible] دست در آورده و با یکدیگر در آویختند [illegible]
کشیده کمند ها مانند تار عنکبوت پاره پاره گردید [illegible] تا چندانکه تیر باهم انداختند
هیچ کدام به هم [illegible] نکردند فرامرز گفت [illegible] از مرکب به زیر آی تا کشتی گیریم باهم [illegible] بیم
خواست به زیر آید که زال در رسید و نعره به بیم زد که ای نامرد [illegible] این چه [illegible] است که
[illegible] گرفته آماده [illegible] بیم [illegible] گفت ای [illegible]
چون [illegible] که از دست تو برآید زال برآشفت و نعره به فرامرز زد که دست از او بدار [illegible]
با او بگردم فرامرز گفت ای بزرگوار تا من زنده باشم هرگز نگذارم که تو رزم کنی زال در خشم آمده [illegible]
سه تا زیانه بر فرامرز زد که تو [illegible] از دست تو کار برمی آید از دست من کار برنمی آید فرامرز دست
از بیم کوتاه کرد فرامرز را گفت [illegible] برو در پیش رستم [illegible] که افراسیاب کمین کرده [illegible]
فرامرز برفت و زال نیزه بر نیزه او افکند و به نیزه در [illegible] در این جا [illegible]
از فرامرز گوش کن که [illegible] در عرض راه به رستم [illegible] رستم چون فرامرز را [illegible] احوال
احوال پرسید فرامرز احوال را بیان کرد رستم [illegible]
[illegible] فرامرز گفت [illegible] زال [illegible]
[illegible] رستم گفت [illegible] افراسیاب [illegible]
رستم مرکب [illegible] متوجه بیم [illegible] که زال با بیم [illegible] که چشم زال بر [illegible]

[illegible] از [illegible] بیم پرسید که چه نام داری [illegible] تهمتن گفت
[illegible] افراسیاب مرا رستم زال میگویند و هر دو دست به نیزه ها
کردند [illegible] حلقه ها [illegible] هم زدند [illegible] نیزه در میان ایشان نماند
[illegible]
عمود [illegible] چندان بر [illegible] هم زدند [illegible] زال [illegible]
[illegible] گفت [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] زال گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب را
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] زال گفت [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] دست بیژن [illegible] از دست [illegible] آورد و خواست [illegible]
[illegible] برگشت و داده [illegible] در آن سپاه [illegible] ترکان [illegible]
[illegible] در آن تیغ بر فرق [illegible] بیژن [illegible] برکشید [illegible]
چون لشکر [illegible] اسفندیار [illegible] جا که [illegible]
[illegible] افراسیاب رسید افراسیاب [illegible]
[illegible] از دست این بیژن [illegible] از جان [illegible] برانگیخت [illegible]
در میان سپاه [illegible] بیژن [illegible] علم [illegible]
[illegible] پیش [illegible] سپید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] بیژن [illegible] زال [illegible] رزم
[illegible] بیژن [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] زال گفت [illegible]
بیژن گفت [illegible] سهراب [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] دوازده هزار [illegible]
زال گفت [illegible] دوازده هزار [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] بیژن [illegible] رسانید
[illegible] دست [illegible] رسانید
[illegible] سپاه [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] هزار [illegible] رستم [illegible]
چون [illegible] رستم [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] عالم [illegible] میدان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] میدان [illegible] بیژن گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] رزم [illegible] بیژن [illegible] نهند اگر [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] رستم گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible] داده [illegible]
[illegible] از دست [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible] از میان [illegible] سپید [illegible] هزار [illegible]
[illegible] علم [illegible] شاه [illegible]
[illegible] رستم از آمدن [illegible] گفت
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] از دست رستم [illegible]
[illegible] سپهسالار [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] امروز [illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] میدان [illegible]

خود بمیدان بیرون آمد جا داد چون دید از افراسیاب ترسید گردان سه در پیش افکندند زال پیش آمد
و التماس نمود التماس او را بر قبول نکرد رستم گفت الشهریارا افراسیاب چون شیر زبان دارد
دان خود کوه آهن چه دریا را آب اگر نشود نام افراسیاب هرگز بگذارم بادر زنم کینه برزو دید
که افراسیاب در مقام جنگ است ... در خشم ... در میدان ... مرکب انگیخته و در برابر
... ناآمده اجازت میدان گرفت ... افراسیاب ... دعوی ... کرد ...
... افراسیاب ... آورد افراسیاب ... کشید ... که آتش از ...
... عمود برزو ... افراسیاب ... افراسیاب ...
از زیر ... ... مرکب آمد ... مرکب ... برزو
خواست ... کمند در آورد ... هزار ترک بمیدان ... برزو را گرفتند
افراسیاب را از دست برزو بردند ... برزو ... شمشیر کشیده در میان لشکر ترکان راندند
... دوازده هزار زن بمیدان ... برزو رسانیدند ... نجات
... برزو ... نقل آورد ... دست
در آمد ... سپاه ... افراسیاب ...
... افراسیاب ...
... برزو ...
... سهراب ...
... افراسیاب ...
... ایران ...
و ... ایران ...
... برزو ...
... برزو ...
... برزو ...

...

... رستم ... برزو چون این سخن را بشنید گفت ... مرا ...
...
... برزو ...
...
...
...
... برزو ...
...
... رستم ...
رستم برخواست ...
... برزو ...
گفت ... هزار کس همراه ... برزو قبول نکرد ... هزار جوان ...
...
... برزو ...
... برزو ... دیوان ... فولادوند ...
... فولادوند ... برزو گفت ...
... زال ... فولادوند
... رستم ... برزو
... فولادوند ...
... فولادوند ... برزو ...
...
... فولادوند ...
...
... برزو ...

اگر بود که ناگاه عقیلا دست بکمر برزو از [illegible] برگرفت بهوا رسید چون چشم عقیلا به برزو افتاد
طرفه دلاوری نظر درآورد [illegible] لشکر سر برداشته بقدر خود تا [illegible] دادند چون چشم برزو بر
عقیلا افتاد [illegible] دیگر را شناختند در دم عقیلا [illegible] را [illegible] برزو درآورده
دیو گفت [illegible] بسیار است در زخم تو کاریست اگر علاج نکنم خاید [illegible] نیز [illegible]
حصار است او حصار میلاد میگویند از من است [illegible] حصار دیدم [illegible] سر برداشت
برداشته بان حصار آورد بقدر خود تا زخم او [illegible] دهند [illegible] بود [illegible] ادیه شد [illegible]
الجانب فولادوند دیو [illegible] رسید که معوان مرجان جادو [illegible] در افتاد [illegible]
لشکر مرجان بر سر فولادوند افتاد طرفه بره دیو [illegible] نظر درآورد [illegible] چون چشم فولاد
وند بر مرجان افتاد حیران شد مرجان جادو گفت [illegible] دیوان [illegible] چون تو دیو [illegible] که بدین
حال انداخته [illegible] مقامات [illegible] تو بوده است فولادوند دیو گفت الملک آفاق در ایران
مرا دشمن است که او را رستم زال میگویند و نبیره دارد که او را برزو [illegible] میگویند در روز
جنگ از [illegible] زبان بادبرابر [illegible] مادر زخم [illegible] زخم [illegible] زخم داد مرا [illegible]
جراحت کرد ولیکن زخم من کاریست مرجان جادو گفت اگر با من سعت [illegible] کنی [illegible] معالجه
زخم تو [illegible] برزو را [illegible] فولادوند دیو گفت اگر چنانی کاری [illegible] دوازده هزار
بره دیو [illegible] را در [illegible] فولادوند را [illegible]
[illegible] مشغول شد

اما راویان اخبار و ناقلان آثار [illegible] روایت
کرده اند که چون زخم برزو [illegible] عقیلا گفت [illegible] تا مرد [illegible] دیگر
[illegible] برده [illegible] برزو [illegible] بود [illegible] دختر [illegible] بود [illegible]
[illegible] نداشت دانند دختر [illegible] به برزو عاشق شده بود [illegible] نام
بود دختر دایم در فکر بود که [illegible] برزو را [illegible] که برزو با عقیلا [illegible]
از [illegible] برزو [illegible] عقیلا [illegible] دختر [illegible] برزو
با عقیلا [illegible] عقیلا [illegible] برزو [illegible] دختر به عشق

الدم کلاه

[illegible] برزو [illegible] افتاد دید که از اندرون حجره [illegible] زنجیر قدم بردن [illegible] که [illegible]
[illegible] نداشت که چشم [illegible] جان [illegible] ندیده بود چون چشم برزو [illegible] دختر
افتاد [illegible] خانه [illegible] دختر [illegible] برزو [illegible] از دل [illegible] در دیر
[illegible] گفت ای فلک خانه ات خراب شود حضرت چون دلم کباب شود [illegible]
[illegible] قید [illegible] برزو [illegible] سلام کرد دختر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مرا [illegible] خدا [illegible] که نام تو [illegible] گفت مرا برزو
[illegible] میگویند نبیره رستم زال [illegible] که [illegible] [illegible] از بوستان
گفت [illegible] دختر [illegible] گفت [illegible] دختر [illegible]
شهر [illegible] که [illegible] بر تو عاشقم [illegible] سلطان عشق [illegible] که تو
[illegible] برزو گفت [illegible] دلم [illegible] در [illegible] بود
[illegible] دست [illegible] آورد [illegible] حجره [illegible]
[illegible] بر [illegible] گردن [illegible]
برزو [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] تیغ آورد
[illegible] دل
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] دل [illegible] داغ [illegible] چون [illegible] حجره
[illegible] زنجیر [illegible] برزو گفت سبحان الله [illegible] برد م
[illegible] زنجیر [illegible] برزو [illegible] درآورد گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] زال [illegible] برزو [illegible] میگویند [illegible] مرجان جادو
بود [illegible] دختر [illegible] برزو [illegible] هزار دل [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مرجان جادو میگوید که با فولادوند دیو عهد کرده ام که تو را [illegible]
[illegible] علم [illegible] تو [illegible] فولادوند [illegible]
[illegible] برزو [illegible] گفت [illegible] که من دارم یار خدا مرا از شر این جادو [illegible]

وار لا علاج با وی مدارا کرد و جای پنهان سر پوشش کرده بود مرجان خواست که برزو را برهنه کند و با او
بخوابد ناگاه انگشتری از لعل برزو بر زمین افتاد چون ملاحظه نمود دید که نوشته است صاحب این خاتم مهرسیمین
عذار آه از نهاد مرجان برآمد با خود گفت که چون ماه پیکری دیده باشد چون با من صحبت بخواهد البته مرا رنجیده
میکند اولا آنکه مرا راست آمده ام قناعت کنم و برزو را گرفته نزد فولادوند برم پس برزو را بیهوش کرده بر
کتف کشیده و در نزد فولادوند برد و بر زمین گذاشت فولادوند چون برزو را دید خوشحال شده در دست
دیو مرجان افتاد و احوال انگشتری را گفت فولادوند انگشتری را از مرجان گرفته بدست مرده دیوی داد که
نزد افراسیاب ببر و بگو که آن کسی که این انگشتری در دست برزو دیده بشناخت آن را گرفته و در بند
کشیده با شهریار چه میفرمایند پوشش افراسیاب آمد انگشتری را بداد و آنچه فولادوند گفته بود
معروض داشت پس چند افراسیاب خوشحال شده فرمود که برزو را در بند کشیده در نزد من آورند اکنون بر
دار کشم دیو برگشت و بخدمت فولادوند آمد گفت شنیده بود پس بازداد حرامزاده برزو را در بند کشیده
همراه خود متوجه بارگاه افراسیاب شد افراسیاب فرمود تا او را استقبال نمودند و بارگاه در آوردند و او را
نوازش نمودند و بفرمودند تا صندلی آوردند و آن اهرمن قرار گرفته برزو را با بند گران در پیش افراسیاب
باز داشته [illegible] افراسیاب نظر کرده و گفت ای نمک حرام تو را از بر [illegible]
رعایت کردم و ترتیب دادم و سپهسالار کردم مگر زال از [illegible] دشمنی آغاز نمودی
اکنون طمع در ناموس [illegible] که تو [illegible] اما چون برزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما حقه بزن که گوئی که رستم مجرم تو در آمد تو خود را ارکن بزرگ افکندی و رستم چند نفر از نامداران تو با پهلوان
باز در جنگ تو سر دست نمود که داخل در ناموس تو کرده افراسیاب چون این سخن شنو گوش کرد او لا نقره شد
که مدار عالم سیاه و دیده در [illegible] غضب آلوده شد فرمود تا جلاد طلب کرد و گفت سر این برزو کم
حرام زاده [illegible] که بر دن از تن جدا [illegible]
[illegible] افراسیاب گفت این
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب گفت هیچ میدانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شده بود با سه هزار زنگی متوجه بارگاه افراسیاب شده اند
اما راوی گوید که چون قطران زنگی با سه هزار کس متوجه توران
شد و نامه به افراسیاب نوشت که اول نامه بنام [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نامه تمام والسلام

چون نامه با افراسیاب رسید برهم خورد و رو به پیران ویسه کرد که علاج چون سازیم که اگر اطاعت کنیم نیست به
دلاوری‌ها تاب مقاومت قطران زنگی بخشید و با این زنگی تاب مقاومت ندارم بردن ویسه گفت
من کی سوخته شده‌ام که تاب مقاومت قطران زنگی داشته باشد افراسیاب گفت ای گیب بردن گفت
برزو بزرگ شده است که از عهده او بر دل بیاید افراسیاب گفت او با دشمن است چگونه با ما یار
میشد پیران گفت ای شهریار برزو را از بند بگشاید و او را خلعت کنی و بگو که این لاد من میخواستم
تو را داماد خود کنم و تو با من بدکردی و اکنون هم فهرسیمین عذار را به تو بدهم اکنون تو را وقت رسیده است
که او را قطران زنگی مکو بند و بسپهدار زنجبر آمده است و فهرسیمین عذار را به تو بخواهم اگر تو پیر فهرسیمین میخواهی
سپاه ایران را برداشته او را برابر شود خشک در کار است ایشان برزو قبول خواهد کرد اگر دولت قطران
کشته شود بار نمود و جان نگاه بود و اگر برزو قطران را نقل آورد ما را فتح باشد اگر تو فهرسیمین برزو داده
چون او دوما را کشته باشد الکرم پیران اعلی خواطر تو را منظور خواهد داشت افراسیاب
قبول نمود و گفت ای پیران تو خود برو و او را بیاور و چه در وقت رفتن برزو در بیرون آن را و از آنجا او را
بردن برد و آن آمد برزو را بیرون آورد و جامه بپوشانید و او را نوازش داد و او را با ساختن جمیع کرد و پیش
افراسیاب برد افراسیاب گفته بود که برزو خواطرت را نگاه دار و او را در پیش افراسیاب آورد و عذرخواهی نمود ما
مرحبا آوردند برزو پیران قرار گرفت و مجلس آوردند چون سه شراب در از باده ناب گرم گشت
افراسیاب رو به برزو کرد که ای پهلوان من تو را سزاوار کدام دیدم که دختر خود را به تو دهم و با من
چنین کردی اکنون فهرسیمین عذار را به تو دادم و او را به تو بدهم ... قطران را با
تو یکی برزو پیر شد و سر فرود آورد و گفت با فرمان شهریار برزو را این سرا آوردم افراسیاب
ده هزار کس بداد و به خاطر فهرسیمین عذار متوجه رزم قطران زنگی شد چون هم رسیدند در برابر هم صف
کشیدند قطران زنگی به میدان درآمد و او را از تخت برزو سوار شد برابر او رفت قطران گفت چه نام داری
گفت مرا برزو میگویند و ز خیره رزم تو آلام قطران گفت در این جنگ برزو تمام اهل ایران
عیار بود قطران گفت افراسیاب چهره تو را داده است همیدم با تیغ برزو دست آوردم و افراسیاب
را کشت تو آمده برزو گفت ای قول صف جنگ بکوبم را و کشتی آمده که نمود در دنبالت افکند

لال ای اهرمن دست بیس عار رنشد من برده برخاست برزو انداخت برزو سپر در سر کشید او
بر قبه سپر که سپر شال غالب بر فرق او کرد دید بر گردن اسب برزو آمد سه اسب برزو مرده شد افتاد
برزو از مرکب درهم غلطیده شد برزو برجست و تیغ برکشید جدا رست و با مرکب قطران نیز هم کرد و او هم
بیفتاد هم حمله کردند و از دو جانب سپاه و میدان کشیدند جنگ مغلوبه شد تا شب رزم کردند اما چون شب
شد هر دو سپاه بارام گاه خود رفتند اما چون افراسیاب برزو را مرحمت بسیار کرد و طبل قوت دادند گرا ان
آنکه گفت چرا من با قطران جنگ کنم که هم جنس ما است که افراسیاب دشمن ما را و ما بنده و گنج کرده باد
و ازده هزار کس به مدد قطران آمد قطران را که استقبال کنند بر سرگاه درآورد و عزت نمود فولاد
وند گفت ای قطران فهرسیمین عذار در قلعه سنام است تو برو و با برزو رو به رو جنگ او که من حصار
برزو بگیرم قطران گفت در ایشان دل خوش شد اما افراسیاب شنیده بود با سه هزار کس قلعه را
بود که فهرسیمین عذار و سپاه در دشمنه چون بر آن قلعه رسید فهرسیمین را که از آنجا رفت بند او را
شد که تا گاه از دامن دشت اوج اوزنگ کرد سر برخواست طوفان جنگ به دوجانب کرده لو مقرار
مهر و محبت از لشکر جان تا برابر جنگ داده از میان گرد و دلشکر قطران اندر ده ازده هزار زنگی
در رسیده سه لشکر شنیده بر دست قطران بمیدان درآمد و نعره برآورد که ای شنیده اگر
سر خواهی سلامت ببری از قلعه فهرسیمین بده و خود بر آن رو اگر نه تو را هلاک کنم شنیده بر آشفت
و سه تو را بر قطران انداخت شکست سپر شنید که تو را نیزه دار اگر داری بیا دستکت برسیاه او داده فهر
سوار آن با لشکری با سه هزار کس متوجه مغرب شد و خود متوجه رزم برزو شد اما از آنجا برزو
دیگر چند آن در آمد فولاد وند سه روز ده برزو لشکر جنگ زخم دار شد که در آن دشت خبر از بنیاسر برزو
آوردند که چه جنگی که خاک را بر سرت بعیز خوار عالم دلبر خوش یافت بگفت غیر تو را هم شد
که قطران فهرسیمین عذار را برده و به مغرب فرستاده برزو چون این سخن را شنید خشمناک شد و جلو
لشکر را کرد و چند دسته هزار کس از دنبال او رفت چون چند روز برفت با آن زنگیان رسید
که فهرسیمین عذار را میبردند چون خبر دار شد که صفها بندند که فهرسیمین را نه برزو دست بر تیغ برد و جنگ
در میان زنگیان افتاد کد هزار اشکر را بقتل آورد و با یک تن کرکه برزو فهرسیمین را گرفته متوجه رفته شد

[illegible]

[illegible]

واللّه اعلم

[illegible]

و ما کو چنین [illegible] است اکنون حالا [illegible] تا از آن طرف [illegible] از پهلوان است [illegible]

گفت ای پهلوان [illegible] میدان [illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

مصلحت اندیشی و بوسه داد و اسم بجدت خفی شد پهلوان فرود آمد با لباس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ادا کرد از ان اهرمنان بر سپاه هند ما نهاد بیژن بران قرار گرفت و نامه‌ای بیران آورد
گفت شاه نامه از آورده‌اند و نامه را بدست بیژن داد چون بخواند دید که نوشته ابتدا در نامه بنام
خداوند جهان [illegible] نامه بنام [illegible] از نزد من بخواه [illegible] رنگ دیو بدان که هر کس قدرت
بد کار خود [illegible] بیژن گفت شیرزاده [illegible] که ان شیرزاده [illegible] درست [illegible]
که قدم [illegible] خواب [illegible] بیژن جهان پهلوان رستم [illegible] رستم است که [illegible] قدم [illegible]
[illegible] گذاشته [illegible] ساخته [illegible] سالار [illegible] کنده [illegible]
[illegible] زنده [illegible] بر [illegible] انداخت [illegible] شیر [illegible]
[illegible] دیده [illegible] ایران [illegible] خواهد [illegible] چون نامه تو رسید
با بیژن گفت [illegible] بر [illegible] ایران [illegible]
[illegible] آوردم که [illegible] چون [illegible] دند [illegible] ایران
[illegible] نامه تمام و السلام [illegible] رنگ [illegible] از [illegible] گفت [illegible]
[illegible] قدم نهاده جهان [illegible] دیده [illegible] تو [illegible]
شده بیژن گفت تو [illegible] تمام [illegible] از [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] طوس [illegible] دست [illegible]
[illegible] آوردم ایرانیان [illegible] که تو از [illegible]
[illegible] علاج [illegible] بیژن [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] بیژن [illegible] زبان [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] از دست [illegible]
[illegible] شاه [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] بیژن گفت [illegible] معلوم میکردم
چون جواب نامه نوشته شد بیژن نامه [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] نوشته بودند بیژن [illegible] بر [illegible] سپاه [illegible]

رنگ بیژن [illegible] پیران [illegible] از [illegible] خود [illegible] آورد [illegible]
[illegible] که [illegible] اسب [illegible] وقت بر آمدن [illegible] اعظم [illegible]
عالم [illegible] آفتاب [illegible] مشرق [illegible] عالم [illegible]
[illegible] شده [illegible] در معرکه کارزار [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] طلب [illegible] بیژن از
[illegible] میدان در آمد [illegible] دیو گرفت [illegible] دیو [illegible]
[illegible] بیژن انداخت پهلوان زاده [illegible] دیو [illegible]
[illegible] جهان در نظر [illegible] سیاه شد [illegible] بیژن در مقام انتقام [illegible]
[illegible] خواست [illegible] که دیو [illegible] بیژن از عقب [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] نرم [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] بیژن گرفت بیژن [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] بیژن گفت
[illegible] بیژن [illegible]
[illegible] بیژن [illegible] کرده [illegible]
[illegible] انداخت [illegible] رنگ [illegible] میدان
[illegible] بیژن گفت [illegible] برون آورد [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] میدان [illegible] بوشیده [illegible]
[illegible] میدان در آمد [illegible] بیژن گفت [illegible]
[illegible] از عقب [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] بیژن انداخت [illegible] رنگ
[illegible] میدان در آمد [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] کمند [illegible] در آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

در رسید بیژن زنگه بهرام خورد که فرزند این حرامزاده باز القلاب در کمند انداخت [illegible]
که [illegible] خواهد رسید اما جدت حرامزاده سوی طلب عود گفت ای دلاور فرامرز با سپاه [illegible]
آمده است جدت [illegible] اسب و [illegible] دیوان [illegible] فرامرز با سام پادزاده باشی [illegible] خواهد
رسید که [illegible] در دست [illegible] مداوند تو [illegible] همراه [illegible] همراه [illegible] فرامرز را
دست دیگر [illegible] بیژن زنگه با لشکر دیوان دید [illegible] جدت [illegible] سپاه فرامرز
شده چون ماه [illegible] از [illegible] دولت [illegible] فرامرز [illegible] اما سپاه فرامرز [illegible]
[illegible] در تمام کلاب [illegible] دیوان [illegible] بیژن زنگه با جدت [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] از [illegible] فرامرز [illegible] احوال برسید
[illegible] کار [illegible] فرامرز [illegible] بر مرکب سوار
شده [illegible] دیوان [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] بیژن زنگه [illegible] بر [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] جدت در رسید [illegible] فرامرز [illegible] فرامرز [illegible] جدت
[illegible] بیژن زنگه از عقب [illegible]
جدت [illegible] فرامرز [illegible] بیژن زنگه دیو دید
که سام [illegible] فرامرز [illegible] دیوان [illegible] بیژن زنگه [illegible] سام [illegible]
[illegible] بیژن زنگه [illegible]
[illegible] بیژن زنگه [illegible] دیده [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] بیژن زنگه [illegible] سام [illegible]
از عقب [illegible] دیوان [illegible] سام [illegible] میان [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] زال [illegible]
[illegible] زال [illegible] فرخنده [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]
زال [illegible] بیژن زنگه [illegible] فرامرز [illegible] سام [illegible]

گوید که چون رستم این سخن را شنید [illegible] لشکر [illegible] متوجه [illegible]
زال [illegible] رسید که [illegible] فرامرز گرفتار شده [illegible] بیژن زنگه
آورده [illegible] مبارک [illegible] رستم [illegible]
[illegible] ایران [illegible] تمام [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] دست [illegible]
[illegible] رستم زال [illegible] بیژن زنگه [illegible] جدت
طلب [illegible] رستم زال [illegible] آمده است [illegible]
[illegible] رستم [illegible] دست [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] بیژن زنگه [illegible]
[illegible] آمده [illegible] رستم [illegible] عالم [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] صف آراستند [illegible] معرکه [illegible]
[illegible] رستم جدت [illegible] بیژن زنگه را [illegible]
[illegible] بیژن زنگه [illegible] رستم [illegible]
طلب [illegible] جدت [illegible] میدان
[illegible] عالم [illegible] بیژن زنگه [illegible] دیو
[illegible] رستم [illegible] بیژن زنگه [illegible] میدان [illegible] رستم [illegible]
[illegible] میدان [illegible] بیژن زنگه [illegible]
چون [illegible]
[illegible] میدان [illegible] رستم [illegible]
[illegible] بیژن زنگه [illegible] رستم گفت ای دیو
[illegible] جدت [illegible] بیژن زنگه [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] دست [illegible]

گرز هفصد من سر بپای برسر رستم درآورده گفت برادرت من به زنگ سیر دیده با خود گفت

که ای برنه ازادت رستم بردن رحم دیگر آراده میدان ازکشتم که رستم از آن سه میدان برگشته دیگر از هفصد من

[illegible]

[illegible]

افراسیاب و پیران [illegible]

[illegible]

چه شد که انگشت بر ... دراین ... گفت ای ... افراسیاب لشکر با ایران کشیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... هزار کس با ... داده ... گفت ...
[illegible]
... بعد از آن رستم ده هزار کس ...
... ده هزار کس دیگر ...
... با ده هزار کس فرستاد بعد از ... ده هزار کس فرستاد
بعد از آن ... با ده هزار کس فرستاد بعد از آن ... با ده هزار کس فرستاد بعد از
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاه افراسیاب زده و افراسیاب گفت ... لشکر داده که
... بیژن ... اول ده هزار ترک ... ترکان از ...
... ده هزار با ... هزاره ...
[illegible]
... ده هزار کس ... افراسیاب ...
از تو ... که قدم در ملک ایران گذاشته ... افراسیاب ...
هزار ترک ... افراسیاب گفت ...
با ده هزار کس ... رسیده ...
... با ده هزار کس در رسید ... افراسیاب
... با ده هزار کس ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] با پیران ویسه آمدی • ابر جای رستم فرامرز آمدی • گفت ای [illegible] لشکر پیران • برد [illegible]
[illegible] پیران • چه رنجه داشت بشو چند کوه • زمانه [illegible] کرده • [illegible] کرد [illegible]
[illegible] • [illegible] گفت [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکسی داده که در زیر کوی فلک بهلاوری [illegible] فرامرز در حمله [illegible] بیژن [illegible]
داد که جز دار کرد [illegible] آمد و گفت ای بهادر [illegible] من فرزند توام [illegible] بیژن [illegible]
تو چه نام [illegible] از من دیده که جای خود [illegible] از بیژن [illegible] آمده است بیژن [illegible] گفت
که ای فرامرز از عزت بیژن [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] جای [illegible]
[illegible] دوازده هزار [illegible]
[illegible] دوازده هزار کس [illegible] فرامرز آمده بودند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرمز نام ... دیو از جای برداشت و بر بالای سر ... زد و دیو در رسید
آتش ... دیو گفت ... در ...
... هرمز ... آتش ... برخاست و ... هرمز
گفت ... خاب ...
... شهر ... عنبر ...
... خاب ... شهر است ... گفت این
شهر ... است ... هرمز ...
... هرمز ... در غضب شد ...
... شهر ...
[illegible]

[illegible]

بدان کوه نزدیک است و خدمت درویشی [illegible] گفت کجا است [illegible]
دست بگذاشته اند گفت آنکه شهر [illegible] از [illegible] آن شهر [illegible] برود گفت هم
شرط که دارد بعون الهی برادرم [illegible] گفت [illegible] که [illegible] جوان [illegible]
برود گفت آن چه شهر است [illegible] گفت ای برادر این کوه [illegible] که در نظر [illegible]
[illegible] در آن کوه [illegible]
[illegible] کرده است [illegible] اطراف [illegible] شهر [illegible] این کوه [illegible]
[illegible] ای برادر [illegible] این شهر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اژدها سر [illegible] زبان بپا برد [illegible] برابری [illegible] کرد [illegible] رستم را شکست [illegible]
دیو را با همین [illegible] دوباره کرد [illegible] و فرامرز [illegible] رستم با او [illegible]
[illegible] اژدها تمام را [illegible]
گفت که [illegible] فرامرز را دست [illegible]
را [illegible] فرامرز [illegible] رستم است و [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] رستم را [illegible]
اول [illegible] که [illegible] ده تا ده و دوازده هزار کس
[illegible] از [illegible] داده [illegible] اراده دارم [illegible] شاه [illegible]
[illegible] که هر کس [illegible]
[illegible] دیده ام که از [illegible] است [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
در پای [illegible] رستم را [illegible] رخش در میان [illegible]
[illegible] رسید [illegible] کرده را دید
[illegible] دست [illegible]
کرد [illegible] برگشته [illegible]
[illegible] زاده [illegible]
[illegible] سر [illegible]
آن [illegible]
[illegible] زنده [illegible] دوازده هزار [illegible]
[illegible] داده [illegible] فغفور [illegible] رسید [illegible] نامه [illegible] شاه داد
[illegible] نامه [illegible] دید که [illegible] ام که [illegible]
[illegible] که [illegible] نزد [illegible]

[illegible]

هزار کس [illegible] اگر [illegible] او را [illegible] چرا که [illegible]
[illegible] نامه را بدست [illegible] داد [illegible] جهان [illegible] قبول [illegible] همراه
دوازده هزار کس [illegible] شهر چین [illegible] از برای فغفور آوردند [illegible] فغفور [illegible]
نموده با اعزاز تمام داخل شهر چین شدند [illegible] فغفور [illegible]
[illegible] هزار دل عاشق [illegible] چون [illegible]
[illegible] نزدیک بود که از [illegible]
[illegible] از [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible] فراموشی [illegible]
[illegible] فغفور [illegible] فغفور [illegible] او [illegible]
[illegible] است [illegible] جمشید [illegible]
جمشید شاه [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] فغفور [illegible] جمشید را [illegible] نیز [illegible]
نامه نزد فغفور نوشت که [illegible] جمشید [illegible] او را همراه
[illegible] آدم که [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب
[illegible] هزار کس [illegible] فغفور [illegible]
که [illegible] افراسیاب [illegible] فغفور [illegible] همراه [illegible] هزار کس [illegible]
افراسیاب [illegible]
[illegible] جهان [illegible] خورشید [illegible]
آن [illegible] برابر [illegible]

اول کسی که بمیدان در آمد [illegible] افراسیاب بود که مبارز طلب نمود [illegible]

نمود میدان در آمد [illegible] راه [illegible] تیره [illegible] حواله نمود [illegible] در مقابل انتقام

در آمد [illegible] نیغ [illegible] گردانید [illegible] چون الکوس [illegible] داده

بمیدان در آمد [illegible] نیغ [illegible] انداخت [illegible] مانند [illegible] از [illegible]

[illegible] برداشت [illegible] کرد [illegible] متوجه

[illegible] افراسیاب [illegible] نمود [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] از غلاف کشیده [illegible] پیران [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] افراسیاب گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible] توکیستی و نام [illegible]

نامی [illegible] ترکستان [illegible] فغفور ملازم دارم مرا افراسیاب نام است

[illegible] که راست بگوید [illegible] چون [illegible]

[illegible] افراسیاب گفت پس چرا [illegible] نام [illegible]

[illegible] گفت از اول [illegible]

[illegible] را [illegible] داده [illegible]

اول سهراب که او را [illegible] رستم کشته [illegible]

[illegible] برادران خود را تمام در دست [illegible]

[illegible]

نمود و آخر ای سهراب بیژن را زنده داماد شد و پیوسته او را بجز خطا هیچ معلوم نشد که هر د
بیت و لشکر ببرد زیرا که بیژن بود و یکی بود و خود را از رستم باز خواست نمود معلوم است که
این هم مردی است و آوازه ایران ما خود طلب است این ... حلقه در گوش رستم خود هم کشیده
گرازه در قفس شده و بیژن که در دست دارد ... خود حواله نمود و گفت تو خود هم از تو دیگر
بر نداشته و بر در خود نیاید نمود ... که بی تو دلم ... بزرگ پنجه مرد ... بند و ... گشا
زد اگر دست از ... بردن آورد و بر یک جانب انگند و طوس ... در نشست مرکب گرازه
جهانید ... لشکر ... را گرفته ... خود ... از ... دو بیژن ... روز بقیه خود
تا دست ... در ... شد و خود ... زد خود را ... سپاه ... گرازه از دل ... کس خود را
خود را ... ایران ... بند ... ایران انداخته و ... بر ... علمدار
را که ... علم ... پاره کرد ... ایران ... مقاومت ... بر ... زده ... بیژن ... دند
و ... دل با تیغ و ... گشت و ... مشغول شدند ... سپاه ... گفت
خود ... رسیده ... دلاوری ... عدو را ... کردند
... بیژن ... کرد و گفت ... رستم با ... هزار کس ... نشسته ... زدم
تو ... دست ... آورد ... ایران ... بیژن در ... نشسته
... از آن جانب ... نامه ... نوشتند که ... در آن
... دست ... ده هزار کس ... ایران آمده و ... را
... مرکب ... بیژن ... دیگر ... او ... د ... ا
... رسیدن نامه ... مقدم ... نامه ... رسید ... بود ... پادشاه را
... پادشاه ... رستم و ... در ... زاده را
... کشید ... مشغول شدند که ... دشت ... کرده ...
... رسیده ... بیژن در ... پادشاه ... گشت ... زاده
... هزار مرد ... کرد ... نزاع ... گفت ... هرکس ... تو را
... آورد ... از دشت ... هزار مرد ... قبول کردند ... پادشاه ... هزار

کس کوچ کرده متوجه دشت ارژنه شدند چون به دشت ارژن رسیدند در برابر هم صف آراستند چند د
خرگاه بزرگ بر پا کردند ... بر پا ... در دروازه در آمد هومان را طلب نمود که ... در آن
ایران را بمن نشان ده هومان انگشت بر دیده نهاد و گفت ... در ... که بر در ...
خیمه ... حلقه یا از پوست پلنگ پوشیده است هومان گفت این گیو گودرز است
که داماد رستم است دیگر پرسید که این خیمه سرخ که جوان چون آفتاب در او نشسته و علم ... بکر
بر در آن خیمه زده اند ... گفت این ...
فرامرز است دیگر پرسید این خیمه ... که جوان ... از ... گوش ... در ... است
... بر در آن خیمه ... شیر ... پوشیده ... برادر
... گفت هومان گفت این ... سهراب ... نام ...
... پرسید این خیمه سبز ... که ... بر در آن
... بر ... افراخته ... در ... نشسته که در آن ... سیاه ...
... هومان گفت ... پهلوان رستم زال ... گفت ...
... برگشته ... آمد ... در آن ... کردند چون ...
... پوشیده ... جواب ... بود که ...
... در ... سهراب ... کردن ...
... گفت از ... خود ...
... بر آمد ... عطا ... عالم را ... از ...
بر دو آورد ... خود ... کرد ... لشکر ...
... آراسته ... کرد میدان را ...
... میدان ... را بر ... آمد ...
... بر ... کرد ... مردان
... رستم ... میدان ... رستم ...
از ... میدان ... آمد ... بعزم جنگ ... نمود گفت ...

رستم را طلبیدم تو کیستی که بمیدان من آمده [illegible] عمود [illegible] دست [illegible] بر جانب خود [illegible]

[illegible] عمود را بر داشت بر جانب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible] مرکب [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] رستم [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ترکان [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

بود آن را بهزار مصیبت بدر آوردند او دیگر طرف آراسته از آن جانب افراسیاب بر آن
بود در فکر سپاه [illegible] در دست راست و دیگری همراه زاده در دست چپ جای
قرار گرفته دلیران [illegible] در معرکه کارزار بود در آن وقت سواری دلاور لشکر برانگیخته میدان داری
و مبارز طلب نمود سام ابن فرامرز با خود گفت رستم برادر بزرگ است او مرحمت تمام داد امروز میدان
خود بروم یاد او میکنم حدیث رستم بر آورم یا کشته میشوم که پسر فرامرز زنده که خواهم این بگفت
و پیش [illegible] آمد اجازت میدان گرفته در پیش توران آمد که او را اتابک [illegible] جنگ پر نمود گرفت
خود جواب قبول [illegible] آورد از دل [illegible] پرسید کیستی گفت من پسر فرامرز سام
با خود گفت اگر سام را گرفتار فرامرز [illegible] خواهم [illegible] پس آن [illegible] به نیزه‌ها در آمدند
شکفت طعن نیزه در میان ایشان [illegible] جدال [illegible] چندان [illegible]
[illegible] از نیزه‌ها [illegible] بعد [illegible] از گرز [illegible]
و ترکش [illegible] برهم انداختند [illegible] گفت [illegible] رستم [illegible]
و کمند [illegible] انگند که [illegible] کمند [illegible] که
سام را از مرکب [illegible] بر کشد سام [illegible] بر آورد [illegible] خال ابرام [illegible] کمند [illegible]
کرد او نیز کمند [illegible] انداخت [illegible] کمند سام را پاره [illegible] در پشت مرکب [illegible]
دیگر [illegible] طلب [illegible] نزدیک [illegible] گرز [illegible] نمود
سام [illegible] که [illegible] اگر [illegible] جا [illegible] از جای
خود [illegible] از [illegible] مرکب [illegible] آمد سام از پشت مرکب [illegible] رستم چون
آن حال [illegible] که زود سام را [illegible] نمود [illegible]
کسی خود [illegible] میدان [illegible] طرف [illegible]
سام [illegible] آفرین کردند [illegible] آغاز [illegible] از
بود [illegible] گفت ای پهلوان [illegible] آزرده [illegible] داد
بر [illegible] الا [illegible] بر [illegible] کار
دو [illegible] رستم گفت [illegible] چون [illegible] کرد [illegible]

[illegible]

چون یکدست همراه زاده در صف [illegible] کرده است الکوس [illegible] در زیر ران من بود [illegible] میدان
[illegible] این ترک [illegible] از خود [illegible] که [illegible] آوردم [illegible]
[illegible] کردانید [illegible] که من گفت آن است [illegible] است [illegible]
[illegible] که [illegible] اینها مردان [illegible] زنده [illegible]
[illegible] کرده [illegible] گفت [illegible] آفرید [illegible] که [illegible]
که [illegible] رستم [illegible] دست [illegible] آوردم [illegible]
از [illegible] بر دارم [illegible]
گفت [illegible] تمام دلاوران ایران [illegible] دارند [illegible]
[illegible]
[illegible] تمام ایران [illegible] در این
بودند که [illegible] افراسیاب در [illegible]
[illegible] مشغول شدند

اما [illegible]

[illegible] آراسته [illegible] میدان [illegible] بود که [illegible]
[illegible] سام [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] اجازت [illegible] میدان [illegible]
[illegible] سام را دید [illegible]
[illegible] میدان [illegible] گفت که [illegible]
[illegible] دست [illegible] دند [illegible]
[illegible] سام [illegible] که [illegible] را [illegible] سام
[illegible] توران [illegible] که [illegible] مرکب [illegible] در
[illegible] نیزه [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] سام [illegible]

و سام دلاور عمود شصت منی بر داشت و نعره بر جان منوچهر زد که از هر موی او قطره قطره عرق فرو
ریخت و شیر را از پستان مادر خورده بود در زیر دندان افشرده شد و در آمد و دنباله از دل افراسیاب
بر خواست اما [illegible] از جا [illegible] ضرب را از دست سام گرفت که [illegible]
تعالی [illegible] رسید [illegible] در پیش سپاه آمدند حیران ماندند افراسیاب
با حکمت [illegible] در پیش سپاه آمدند و نظاره میکردند [illegible] هم [illegible]
مرکب [illegible] سام [illegible] داده [illegible]
که [illegible] از جا برکنده [illegible] حرکت نکرد اما [illegible]
در آمد سام [illegible] کمند را [illegible] کمند در گردن [illegible]
بند کرد هر چند تلاش کرد [illegible] افراسیاب بر زمین [illegible]
و باد [illegible] که در آن وقت [illegible] دید که سام [illegible]
[illegible] دوازده هزار کس [illegible] سام [illegible]
[illegible] سام [illegible] بردند و سپاه [illegible]
هر دو سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible] دوازده هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دوازده هزار کس [illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible] سپاه افراسیاب
[illegible] میدان آورد

درکوه

درکوه و ما [illegible] امروز آمدم که انتقام ضحاک را از شما هر دو باز خواست [illegible]
[illegible] ازین جنگ و ما [illegible] دیده [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] در برابر [illegible] صف آراسته
[illegible] اراده میدان نمود [illegible] آورد [illegible]
افراسیاب کرد که علاج شما کردن [illegible] اول علاج [illegible] لشکر
[illegible] زال [illegible]
[illegible] زال [illegible] در این راه
[illegible] تا میدان در آید [illegible]
چون این سخن را شنید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] دید که
رستم [illegible] میدان [illegible] میدان در آمد
[illegible] میدان در آمده است
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم زال [illegible] کردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]

سخنی که رفته آن همه جوشش و توان تو بجا کشند ... از دست سخنی دگر چند کیو را کرد ... از جود
... بود او را تیغ خود آورد او را نیز کشند که غریو از هر دو سپاه بر آمد گفتند که
... کیو را ... تا گرفت در هر ضرب تیغ فلک تحسین و آفرین نداد که دگر باره که
گهش همدان در آمد و در پی ... سپاه افراسیاب کرد که شما نیز دلاور ... همدان ... رسید
... همدان در آید که جوشن ... که او را براست نام بود ... همدان در انکه
سه راه ... کشتی کرد هر دو نیزه ... از نیزه ... شد ...
دست به گرز عمود بردند چندان ... زدند که دست عمود ... کرد دید ببرا
ست دست ... کرده بر جانب گهش ... سیاه کرد ... عمود
... بر جانب براست داد ... از دست ... شمشیر از غلاف کشیده براست دید برق
تیغ ... رسید ... خواهد کرد ... دگر ... شد
گهش ... مرگ ... از عقب او رسید و شمشیر بر ... زد ... کرد ...
... افراسیاب ... افراسیاب ... شد هر دو ...
... افراسیاب ... کرد ... از ...
کس ... همدان ... همدان ...
جهان بخش ... که ... گفت ...
... تاج ... کرد ...
اول ... میدان ... بود ... افراسیاب ... زخم

بکشت همدان ... را ... و نام ... رسید گفت ... کشتی نام است
... ملک ایران ... گفت ...
... کشتی گفت ... گفت ... کشتی ... تیغ
... بر جانب ... کشیده ...
... زد که ... نیز ... تیغ ... که تیغ ...

جدا را گفت ... دست ... آمد برکوه کس انداخت که ...
... گفت ... بر آمد ... از هر دو جانب ... همدان ... مغلوبه
شد ... افراسیاب ... جهان ... که ...
خود ...
... نامه ... رستم ... نامه ...

[illegible]
[illegible] اما ... نامه را خواند ...
که جهان بخش ... رستم زال ...
... همدان ...
...
...
... تمام ...
... نامه تمام و السلام ...
... گفت که
به جهان بخش ...
...
... جهان بخش ...
... افراسیاب
...
...
...
...
خورده ... افراسیاب ...

مرصع و علم اژدها پیکر او را [illegible] راست از میان دو صف هزار کس بیرون آمد و دوازده تا را
از [illegible] کشته و ده هزار [illegible] را بطرف [illegible] کرده گودرز کیخسرو گفت شنیده که فرامرز
کمند در گردن [illegible] انداخته و بیرون [illegible] با هزار جوان ایرانی [illegible] آورده بود گودرز کیخسرو گفت
[illegible] که جهان بخش [illegible] کرده [illegible] و باز خواست چون پدر
را از [illegible] گفت افراسیاب [illegible] رستم [illegible] و ده هزار
هزار کس [illegible] داشته [illegible] فرامرز چون این سخن را شنید
[illegible] از [illegible] این سخن [illegible] از میان [illegible]
رستم [illegible] دو [illegible] برابر افراسیاب [illegible] احوال
[illegible] گفت [illegible] جهان بخش [illegible] هزار ده [illegible] اگر تو
[illegible] جهان بخش را [illegible] رخش را گودرز چون این حال را دید نعره
از [illegible] شد [illegible] دست [illegible] و چندان بر ترک
[illegible] زدند که دشت [illegible] دست [illegible] تیغ [illegible] زده نعره
[illegible] گودرز [illegible] دست [illegible] گودرز [illegible]
تاب [illegible] از [illegible] گودرز که [illegible] در میان دو
دشمن [illegible] گودرز [illegible] تیغ را [illegible] خواست [illegible] کمند [illegible] گفت
[illegible] که این [illegible] است [illegible] دیگر [illegible] که [illegible] گودرز
دست [illegible] بر [illegible] و [illegible]
[illegible] از [illegible] بر هم [illegible] گیو [illegible]
[illegible] گفت اگر گودرز [illegible] که [illegible] گودرز [illegible]
چون [illegible] دانستند که هر کدام [illegible] و [illegible] گفت اگر
این [illegible] از دست گودرز بیرون [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] از دست [illegible] بر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] در [illegible] شد [illegible] خود [illegible] میدان [illegible]

[illegible] با [illegible] سپاه [illegible] عالم رستم [illegible] هزار کس بر
[illegible] از [illegible] جهان بخش [illegible] از [illegible] جهان بخش [illegible] که [illegible] از
برابر [illegible] از میان [illegible] دل [illegible] رستم [illegible] هزار کس [illegible] آمد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که [illegible] این [illegible] را
[illegible] بر [illegible] گفت [illegible]
خود را بر [illegible] افراسیاب [illegible] که جهان بخش [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
این [illegible] خود را [illegible] طرف [illegible] برداشت
[illegible] جهان بخش [illegible] از [illegible] جهان بخش [illegible]
[illegible] جهان بخش [illegible] از [illegible] اول
[illegible] رستم [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] لشکر ایران [illegible] جهان
بخش [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] در برابر [illegible] اول [illegible]
میدان [illegible] گودرز [illegible] گفت [illegible]
[illegible] میدان [illegible] گودرز [illegible] گم
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] مشغول شدند [illegible]
[illegible] این مقدار [illegible] رستم [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] مردم ایران [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گودرز گفت [illegible] از دست [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] هزار کس افراسیاب [illegible]

را به تمام رسانیم نهنگ [illegible] گفت من با کی رزم کنم دیگر منتظرم که بر گردم تا او را بیرون بیاورم
که با او سرا بیرون بیاید [illegible] چون شنرا [illegible] بهراد بر [illegible] و بار [illegible] مانند ان بیا تا ما
ایم [illegible] نیست از هم جدا شدند و هر یک با آرام گاه خود رفتند و بهراد [illegible] از [illegible]
دو دانا در بود [illegible]

اما چون روز شد بهراد شیر دل رحمه الله و اجازت شکار خواست و نیم گشت از
فرزندان [illegible] که [illegible] و بهرام نزاع است پس بهراد با [illegible] جوان را همراه [illegible] متوجه
شکار شدند ناگاه [illegible] نظر در آورد و هر یک از [illegible] تا هر چند را رسید
هر یک [illegible] جمعی نظر در آورد که [illegible] خود در ان جمع [illegible] ان غلامان
درخت [illegible] جمع ایستاده اند بهراد هر یک [illegible] متوجه ان جمع شده تا معلوم
کند که [illegible] نشد اما چون بهراد را دید غلامان را فرستاد که بهراد دید را ان
جوان را [illegible] که در حرم بزرگان [illegible] کردن معین [illegible] غلام [illegible] آمده
که از [illegible] سر [illegible] بهرام بزرگان [illegible] بهراد گفت [illegible] ما را [illegible]
از [illegible] دیدن [illegible] است و غلامان [illegible] شده اند [illegible] کشیده بر [illegible] بهراد [illegible]
[illegible] دست [illegible] تیغ از [illegible] بیرون آوردن و بهراد [illegible] که [illegible] ده کدام [illegible]
[illegible] غلامان و دیگر چون ان حال را دیدند [illegible] دیدند و بهراد شیر [illegible]
[illegible] از غلامان [illegible] آوردند و بهراد [illegible] شده [illegible] چون [illegible] بهراد
[illegible] علاج بهراد را سلام کرد بهراد گفت [illegible] شهراب
[illegible] زال بهرام و [illegible] که [illegible]
[illegible] بهراد [illegible] رسیدند و بهراد [illegible] دست [illegible] داد که [illegible] جوان
[illegible] بیرون [illegible] از [illegible] دست [illegible] بر
[illegible] ناگاه [illegible] کرد [illegible] کشتی با [illegible] جوان [illegible]

شد چون چشم کوه کش بران لشکر دان [illegible] نفر [illegible] احوال معلوم کردند [illegible]
[illegible] است و مطلوب [illegible] است که بهراد [illegible] او [illegible] کوه کش [illegible] هر یک داده [illegible]
گفت [illegible] خود [illegible] نمود که [illegible] تا من زنده ام
کز [illegible] دست [illegible] تیغ [illegible] کوه کش [illegible] دست او را گرفته شمشیر از دو
[illegible] بیرون آورد [illegible] گرفته از [illegible] برداشت و بر زمین زد و شمشیر کشیده خود را بران
[illegible] از چند نفر [illegible] کرد [illegible] بهراد [illegible] کوه کش [illegible]
نزدیک [illegible] برده را از [illegible] برداشت [illegible] نظر در آورد که در [illegible]
و غلامان [illegible] را [illegible] نفر [illegible] داده [illegible]
نفر دیگر [illegible] بهراد متوجه گردید چون بهراد [illegible] اسیر کرده چند نفر از غلامان [illegible]
[illegible] جوان [illegible] آتش [illegible] شده [illegible]
برداشت [illegible] نفر [illegible] شده [illegible]
[illegible] مطلوب [illegible] است که مراد
اسیر کرده و کوه کش [illegible] غلامان [illegible] گرفته بدست [illegible] داده که [illegible]
[illegible] از عقب بهراد [illegible] غضب [illegible] کشید که [illegible]
این مطلوب [illegible] است [illegible] کشیده [illegible] هر یک [illegible]
چند نفر دیگر [illegible] آورد [illegible] بهراد [illegible] کشتی [illegible]
جوان [illegible] سلام
[illegible] دست [illegible] آورده
[illegible] از ان [illegible] بر [illegible]
[illegible] بهراد [illegible] احوال [illegible] بهراد [illegible]
[illegible] کوه کش [illegible] کوه کش [illegible]
بهراد [illegible] که [illegible] مطلوب [illegible] کوه
کش گفت بیهوده مگو که [illegible] افتاده که [illegible]

برزو گفت معلوم خواهد شد هر دو دست به نیزه‌ها کردند و نیزه‌ها از دست انداختند و دست به تنه
عمودها بردند بر هم میزدند اما کاری از پیش نبردند عاقبت شد و دست بر کمر زدند هم نتوانستند
تلاش در افتادند تا نزدیک نماز عصر رسید الف نیزه در آن جا میکرد و در دو کوچه از خود می‌بردند
کوشش کنند که کار را بر دو انداختند متوجه از دو شد نه دانست کار کشتی با او نشد جهت فقط هم خسته‌اند
هم آخر بی گفت که ما کاه از بر او بیرون کردند از میان کرد جهان بخش با سام همراه هزار فیل سوار در رسیده
و احوال پرسیدند که گفتند که چه خود است جهان بخش به راه برادر گرفت گفت ای برزو که بدبخت
این چه زاری میبری خود گفت که مطلوب من است و مشکل کار خود میبرم جهان بخش گفت
بر حال گفت زالمی ده تا از سر جوان فتح کردم خود گفت ای بی‌خبر که کار خیر است چه
به جای جنگ کار سر از جهد آمده این حرف را به در زمان ما آیخ هر دو دست به نیزه‌ها کردند
و به جد جهد کردند نیزه‌ها خم گردید نیزه‌ها را به در انداختند جهان بخش دست به عمود
انداختند را گرفت به جای خود گرد شد که هیچ آدم تو ما بدین عمود و نیزم بس زور خود
باده شد و بسیار سر کشید جهان بخش گفت چرا به زور شده ای بی خود گفت ای نیزه
دست جدا و بجا نه دو بر سد و دیگر بر چه مینت نه هم انداخته بعد از این هیچ حرکت
مراد او را جهان بخش برادر را بر تنه بستر شود در آن که به تمام خواهیم بر آن خود حرکت
در آمد داد را نصور شد که اسبان و زمین را به زور دیدند و بر که کشی اند جهان بخش
به ما و هر یک در کار شد و به یک خود اسب ده خواست عمود و دم را زد که خود را می
زده را بر کمر زده و بسر ... گشت انداخته گشید از جان تیغ زهر آلوده ... قال حیون
کشته رخ مهار و تیغ زار بر حرف قوم فیل زاده که چون جهان تیر خم کردیم جهان بخش
با فیل در هم غلطید و جهان بخش از جا حستی شود و بر جا نشد و دید ذکر از کمر او را
بر گرفته انداز لاد به گرفتند در آمدند کز گرفتند هر دو و دل کمر ما و بند سر به سر گذاشت
جهان بخش لعنه بر جای سام زد که به شیر دو ابد من خود را گرفتند تو تو جهان زار
بر دو کشته با بیران بر سر سام نشیر از غلاف کشیده خود را بر آن با لشکر کرده
تیغ بر فرق هر کس میزد و صاحب دو پاره میشد تا شیر خود لشکر بیران شد و قدر سام محکم ها

برداشته به روی خود چون آن کلیک به دست از جهان بخش باز داشت گفت حالا هم
فایده دارد مردان چنین کارها نشنیده و شب در میان آمد قرار دادند که دو پهلوان
هیچ لشکر ندیدم که به نکام از زور دو جا از دو باشند فضیح از برزو که کوه کشی کوشش کنند که
از آن نیکو زدند که ما کاه ملازمان کوه کشی در رسیدند گفتند در شهر یار تقابل شو باد که
خود در چنین راه ما رسید و ما را ازما گرفتند و تیغ را اشغال کرد و برزو گفت کسی دو تو
چرا ما هم ارزم میکنیم کوه کش گفت من دست از تو بر نمیدارم به جز که دیگر به رزم من بیایید
برزو گفت ای بی خبر مگر من از جنگ خبر ندارم من از جنگ از دو تا بمیرم اگر دو شب نه روز
با من رزم کنی که هر گز از جنگ سیر نمیشوم آخر دست بهم دادند که در الحمد آن این هیچ
لشکر به میدان در آیند تا به نیزه دانستن مشخص شود دست از هم بر نمیدارند و هر دو لشکر
کاه جو زر قند ... از آن جا نشسته خود چون بار کاه افراسیاب رسید خشمناک رو به فرامرز
بس به آورد که از دست تو و شاه هیچ کار بر نمی‌آید به جز که از تو دشمنی لشکر ایران بر
شوند سپاه که از جنگ نمود نیست تو او را آتش گرفت و دشمن نیست اما افراسیاب
سپاه جمله لشکر از آن جا عقب نشست و خود با تیر را آورده بود و رستم به دست گفت امید دارم
هیچ اندیشه‌ای از راه مده که آنکه و به تو ما آن خان به که جنگ را آوردم میبردم ما را
چیزی بیچاره دوم خود اندک قلیچ شد و شراب بخورد و جام بر دست از برای ما بسیار کرد
و ما جو گفت خدمت سوی عزا از بخش بیشکاری اما خوب زد جدا به روز بازی شب را بهزار
... بر دو آسیه برد گوان برزو به لشکر وزیر برخ لشکر و بر هم حقیقت جانی
و انتظار گیتی فروزان دو شیانه روز و گو در رسیده تا به روز جدا او سپاه این افراسیاب
زدن و آفتاب آن تیغ در پای لشکر قصد جان کند به گرفتند صف آراسته که دیدند که گرد لشکر
از میان گرد و دل گرد و حوار ده هزار فیل سوار هندی نمودار شد سپاه شش حیل حیل را
لکه مرصع بر پشت گشته اند بر هم جنبیت می‌کشیدند و جهان بخش در پای علم نیز گفت آنده
فیل نشسته عمود هفتصد من بر دست گرفته و سام ما مدار بر نیزه بر مرکب قرار گرفته هم رسیدند

[illegible]

[illegible]

گفت ای نادره جانب چار روز حرف است که زور از ما [illegible] میگیم اسب [illegible] خود در دیم فردا
ما رسیده ان در آنجا بیم دگفتی بگیریم کوه کش گفت خدا مکتب با تو [illegible] تو را برادر در
غضب شد گفت [illegible] در [illegible] دست [illegible] که من [illegible] نکرد تا بگیرد الهم بس
کمر زنجیر کوه کش را [illegible] هر سینه ادبار مقدار هزار قدم تعقب دوانید و خود نشسته
که [illegible] به دار [illegible] تو برزو [illegible] آمد [illegible] برزو [illegible] که کوه کش
گفت احد قدیم حمد [illegible] بزرگ از خدا ابراهیم [illegible] شد [illegible] خود [illegible]
ف برزو [illegible] دیر عقب دوانید و خود نشسته که برزو نیز [illegible] در آنجا [illegible]
کوه کش [illegible] برزو [illegible] که خدا ابراهیم از [illegible] دولت
اگر دید [illegible] برزو [illegible] تا لشکر تلاش در آمدند دال [illegible] لشکر تفرج میکردند
و [illegible] پیدا [illegible] آمده بودند [illegible]
که [illegible] نا
به [illegible] کرد از جان کرده دل کرد [illegible] شهزاده [illegible]
خود [illegible] شد [illegible] میکشیدند در [illegible] زال [illegible]
[illegible] رستم خون [illegible] کرد [illegible]
[illegible] ایران [illegible] دو سر
کشیده زال [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible] است
[illegible] رستم گفت [illegible] برزو [illegible]
[illegible] برزو [illegible] دیده فرامرز با برزو [illegible] دیدم
[illegible] فرامرز است [illegible] برادر [illegible] فرامرز [illegible] جهان [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] است [illegible] کوه کش
[illegible] گفت میکرد [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] است [illegible]

[illegible]

از من و برزو میکشید زال با خود گفت [illegible] که این [illegible] فرامرز خواهد بود [illegible]
بزرگ [illegible] ان [illegible] برزو چون [illegible] برزو زال افتاد دست از [illegible] کوه کش
برداشت کوه کش [illegible] برزو [illegible] که با [illegible] دیدن [illegible]
سر رزم [illegible] برزو [illegible] کوه کش [illegible] زال [illegible] کوه کش
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] این [illegible] لشکر
[illegible] آمده [illegible] را [illegible] که [illegible] الف [illegible]
حالا دست از [illegible] دیگر برزو [illegible] خدا [illegible] شد [illegible]
شد [illegible] لشکر [illegible] خود آمدند [illegible]
در را میکردند [illegible] رستم [illegible] زال [illegible]
[illegible]
[illegible] اما [illegible] که چون [illegible] شد رستم [illegible]
از افراسیاب [illegible] ده هزار کس چون [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] تمام [illegible] بودند [illegible] لشکر [illegible] ایرانیان
[illegible] رستم و برزو [illegible] هزار
[illegible] زال [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] ده هزار کس [illegible] زال رسیده
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] برزو [illegible] زال [illegible]
برادرم رستم گفت [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] کوه کش را [illegible] جهان بخش [illegible]
[illegible] رستم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] رستم [illegible]

با دوازده هزار کس از دنبال بگیو ست فرست و چون این خبر بحسب افراسیاب را
در ... دوازده هزار کس از دنبال ... فرست و ...
... آورد ... رفته است زال ... سوار
... جهانبخش ... جهانبخش ...
... دست ... زال ...
... جهانبخش گفت ... زال گفت ...
... جهانبخش ... زال ...
باز داد جهانبخش گفت الحمد ... بگیو ... بردم که
... زال گفت
... هزار ...
... جهانبخش گفت ...
[illegible]

چاه دو گوید اما از آن ... جهانبخش ... مرکب ... اطهار را دید که چاه دو
... هزار کس ... جهانبخش
... جهانبخش
... که
... جهانبخش با خود گفت ... عمود ...
... اطهار دید که ...
... گفت ... عمود ...
... عمود ...
... جهانبخش ...
... افراسیاب
... جهانبخش ... زال ...
... زال ...

اما ... بگیو

[illegible]

١٨٦

که بقضا و خواست سر او را جدا کند دید که جوانی مرکب میراند و نعره برآورد که ای رامی
شغال زاده ایران افکندن تیغ ندارد یکدست خنده زد و سر او را بانو در غضب شده و بیژن جواله
یکدست نمود یکدست شد گفت که ما توانست و بیژن در زیر نیزه آتش انداخت تا رسید
نخست طعن نیزه در میان ایشان رده جدول کرد دید نیزه‌ها از دست افکندند و بانو
گفت که نیزه الحال تیغ که راست بگو کجا کسی و برای چه آمده گفت هراسم یکدست
میگویند آمده‌ام سیستان را بگیرم و اهل و عیال رستم را اسیر کنم به درگاه افراسیاب برم
تو بیژن [illegible] بانوان مرا [illegible] بقتل کسی [illegible] داماد رستم [illegible] شده
بکشد و بیژن را اگر [illegible] غضب سوار شده دست بقبضه تیغ برده بر [illegible]
حواله نمود آن حرامزاده [illegible] با تیغ را [illegible] او را خون [illegible]
[illegible] یکدست [illegible] زیر تیغ [illegible] بر گردن مرکب آمده که [illegible]
افتاد یکدست با مرکب در آن غلطید تخته سنگی برداشته بر سر مرکب بانو زد که
بر خاک [illegible] بانو [illegible] یکدست [illegible] دید [illegible] در آمد [illegible]
هیچ [illegible] بانو گفت یکدست [illegible]
[illegible] یکدست [illegible] گفت و دست [illegible]
[illegible] زال [illegible] آن در آید [illegible]
[illegible] آن [illegible] آمد در ذات یکدست
[illegible] نعره کشید [illegible] حرف باد [illegible]
[illegible] آمده گفت بگو که کی گفت هراسم یکدست میگویند و [illegible]
[illegible] کرده‌ام [illegible] سیستان [illegible] خزانه [illegible] رستم [illegible]
عیال زال زر را اسیر [illegible] گذشتم و اسیر کردن [illegible] اکنون خزانه
[illegible] بدرگاه افراسیاب [illegible] شهر را بگیرم [illegible] تمام
[illegible] گفت [illegible] اگر [illegible] بانو گفت [illegible]
فرامرز یا برزو یا سام [illegible] و خاک در کاسه سر تو کنند یکدست گفت [illegible]

که جهن

١٨٧

که رخش رستم را در دیده‌ام و فرامرز [illegible] جهانبخش [illegible]
داد علاج چون فرامرز [illegible] بانو گفت ای
حرامزاده [illegible] زال زر [illegible]
دیگر [illegible] یکدست [illegible] انگند و کمرش [illegible] تیر علاج او [illegible]
و یکدست در غضب شده [illegible] بانو [illegible] را بفرمود
[illegible] حرامزاده [illegible] هزار [illegible] هزار
[illegible] یکدست چون دید [illegible] بر گشت [illegible] بر سر با کرده
[illegible] که [illegible] از میان لشکر [illegible] هزار
[illegible] جهانبخش [illegible] یکدست [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] یکدست [illegible]
آن حرامزاده [illegible] جهانبخش گفت [illegible]
[illegible] یکدست گفت [illegible]
[illegible] فرامرز و سام را [illegible]
[illegible] جهانبخش گفت ای حرامزاده [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] برزو [illegible] فرامرز [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] نیزه در
میان [illegible] جهانبخش [illegible] نعره [illegible] یکدست
[illegible] یکدست [illegible] مرکب [illegible] غلطید آن حرامزاده [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] رسید گفت [illegible]
کدام صواب [illegible] برگرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بیژن [illegible]

نفس اما در بند تیر جهانبخش ضرب او را خورده که هر دو با زمین افتاده بر گشت بر سپاه خود آمد و حکایت باز گفت دوازده چون شب شد هر دو سپاه فکر کردند که من لحظه‌ای تاب
ندارم این دلیر را نداشتم و کوه لرزه با لشکر خود متوجه گشت ارسنده چون روز شد
خبر از برابر جهانبخش آوردند که حکایت که رخنه است او از ایشان او بر آمد گفت دیده
که چون ضرب او را خوردم دیگر کوه بدان لحظه که لشکر بدان گذشت
که این بود و هر زنگار جستمان نشستیم و باز حکایت باز دگر دم رسید مرا ضرب
داده دیگر کجا الکه از آن دست آمده مرا هر دو ارکان که بخورد این چوب نکردم و اگر نه
همی ها گشته تا باد احکایت همی که من سالم او تا حسرت بر سر قصه او آورد و تا رسد نوشت
او زر فرستاد و خود متوجه قصه شد چون هر دو او رسیدند و قصه او را زمین زدند اول بالو
و خوار شده با بود و او را نیز او را در برکشیده ندیم او کاه کرد رسیدند و حبس برد او را در باره

اما راوی گوید که افراسیاب با خود در بارگاه نشسته بو
دند که ناگاه خوقی شد ده نفر از در بارگاه یاد بدند و آن عرض خود دند که نفاس
عمر شهریار پا که جهانبخش و افراسیاب را اسیر کرده بنده داد عقب حکایت و دانه تشنه
او از ایشان افراسیاب بر آمد خود چون این سخن را شنید گفت و خلاف و عده
جهاد کرد هر دو از تو گشته اند این چنین کار تا که تو چنین کار زنان نشست نام هست و را به
ننگ آورد و کار سخن حکایت خزانه زاده سر فرزند جهانبخش رستم را امید و دست دل واد
را بر سر زنان سر فرزند اگر نه بر دست او به رستم و بیژن و جهانبخش همه حاضر نه
ایشان را برد و سر بر سر دهم ایشان را رستم و فرامرز و بیژن را برد و بکشم نام مرا نیز
به ننگ آورد و دانه دیگر رای بس او نیاز دست بر طرف داین را بر خواست
برده آمد افراسیاب با غضب چنین کرد که شهریار نیز از ترکی را در بیره او
نسبت که خود را بر کرد اند و غضب بر خواست دلش خود رفت و گفت این باد در
او برابر خاطر این دو نفر برکرده که افراسیاب از کار خود پشیمان شده است و

و شرط کرده که دیگر این چنین کار نکنند چون میدانند سپاه و غرور و بتو احتیاج نیست از آن جهت
سپاه از دو ما لال تو فرستاده نمود گفت این دو نفر که خواهر تو بر لشکر اگر در خفیه دیگر این چنین کار را زاد
حاضر شد تیغ کشیده آن جوان بر گرشاسب زد که چون خبر بر لشکر کرد و او را از خیمه بر گشت متوجه
بارگاه لشکر دید تا او را استقبال نمود او را به بارگاه آورد و مجلس بر دیوار او بر دست سه
دلیران چون از باده بی سر گرم گردیده هما لحظه حظ منور آمد و از جا بر خاست جانبش نشسته در
پوشیده بیکه و نی باز دو دیگر جهانبخش رفت تا طلایه رسید هیچ کس کرد تا طلایه نیز بر
از یک طرف داخل اردو گردید خیمه به خیمه میگردید اثر سر او دنیا هم بر گشت ناگاه نظر
بر خیمه سیاه او که نشسته و شمع میسوزد در خدمت کاران بیرون دادند درون می بردند خود بر
خود گفت که جهانبخش او را خود برده باشند البته این جا خواهد بود و به نزدیک آن خیمه آمد
خیمه را بنوک خنجر سوراخ کرد دید چه او دید که برادرش گشته و زنجیر طلا در پای او
افتاده و چند دو جا یکی هم سکیر در برابر او نشسته اند و دم بدم اشک از دیده می بارند
دانه هم خشنود ناگاه خود در حیرت بود ناگاه خدمت کاران لجام شده اند و خود به
بیرون خیمه آمد چون چشم او بر نور او افتاد و بی هوش بر طرف مقرر او را برد و بازو
بیرون دو بی هوشی آمد دست در گردن نور در آورد و شروع بگریه و زاری نمود گفت
این زنجیر را وقت تو قصه زنجیر او اسم شکست بیرون آمدند متوجه اردو دیگر نمود دیگر
طلایه لشکر جهانبخش او را دید نعره بر آورد و دید چون او برادرش گفت ای شیخ کسی نیست
تیر را در کمان نهاده بر سینه جهانبخش زد گشت او در نیزه در آمد و جهان را بر گرفته
باز در خود دانسته جهان هر دو نیز رسیدند آه از نهاد سام بر آمد گفت فردا
جواب جهانبخش را چه دهم از آن جانب افراسیاب در بارگاه نشسته بود دید ده با
بیرون در آمد و نامه بدست او داد چون نامه را خواند دید حکایت نوشته است
که شهریار چون متوجه سیستان شد شب بیژن با دوازده هزار کس از دنبال من
رسید او را زمیدان بر گرفته دل بیژن رفتم و باز گشت و با سوار هزار که دیگر هم
بر نشین بر فوق آن رستم با هزار کس به ضرب تیغ تیر از ما ملک کرد و جهانبخش از دنبال

می رسید تا پیش زال او را بیاوردم که رخ خم الحاصل بقلاع و منزل نمایم در پیش قبان را سوار تی چند
کمر بیاراسته به درگاه جهان پناه آوردم افراسیاب خوشحال گردیده پیران ویسه را طلب
نمود و او را حاضر ساخت گرد پیران گفت چرا ایشان را در این جا آورده اند چون شما
ره بفرمائید ایشان را نقلوستی بیرند به بند ازگاه دیگر افراسیاب با ایشان
دیگر را طلب نمود سه هزار کس با او داده گفت بیرد و با تو گفت و بیژن و بلکس بیرجهر
کار را از پیدا گردد نقلوستی به بیرون برگاه حبیب برده ان سه هزار کس
را نگهبان او ساخته و حالا زنگیر در میان برده بیند یاران را بر داشته نقلوستی
بیرده گذاشت باز گردید که مت افراسیاب اشکر اورا به بارگاه در آورده در از راه
راه بیرسید از آن جانب چون نامه جهان بخش به زال رسید او آرزو شاد زال برآمد
و چون او برخاسته در آن بودند که قاصدی از در درآمد و عرض نمود که ایدلا
ذر رستم پیدا شد و داخل سپاه افراسیاب شد به او گفت و بلکس بیرجهر کار رد
بدان نقلوستی بیرده در بند کشیده اند زال در ساعت نامه به جهان بخش
نوشت و شرح را جا نموده و در نامه نوشت که برگشته به که پیدا شد بنی جوب
آمده رستم زال بیرون را طلب نمود گفت ای فرزند باید نقلوستی به ای برید یاران
را نجات داده جادوی بیرون قبول نمود از آن جانب چون نامه به جهان بخش رسید
مطلع شد و سام را استقبال نموده با او دست خود را در آورد احوال ایشان را
با و گفت جهان بخش گفت نور ایشان را بیرون داشته فردا سر ماه بیرادر کرم داد را سرنم کم
در عقب شد طبل جنگ را بنوازش داده آورده نمود ای گفت کم از دهان از طبل جنگ
بیرون خند هر دو تا دو دال بیر طبل زدند دار دو بیخ در بیا لشکر بقصد جانب یکدیگر صف
قتال و جدال را آراسته اول کسی که زاراده بمیدان در آمد جهان بخش بود که فیل
بیجا سبب افراسیاب بیرند و مخوری طلب نمود نمود را تنها طبل زنگا داده
بمیدان در آمد سر راه را بر جهان بخش بگرفت جهان بخش گفت ای جره سر مشکل کاه
و دلاور ان بیر اوزی بیبر دی نمود گفت مطلوب خود را آورده ام تو زاید بی چه کار

ای بیهده دارانه کار جهان بخش گفت ای بیسرت در کمر دست نهاده از هر که به گفت ایشان
دم تو را بدین عبود انداخته من نرم سر انم نمود در غضب شده تیر کرده به کمان گذاشت
خواست بیرسه اندازند که نمود تیر دیگر بیرون آورده است اندر که تیر از او شده و چون
فواره ست و همواره از دشتی بیرون اهالی افتاده جهان بخش طلب بیرکه فیلی زده و دو دو سه تیر
کشیده که نمود تیر دیگر بیرون آن اورد که تا استخوان شکست جهان بخش خود را به نمود رسانید
و دو دو سه را بر فرق نمود حواله نمود سه بر سر کشید جهان بخش زد بر فرق سر که سر را تا
دو کفه خود و نیم خود از صخک را بر زره و قبر جیز دار شد چنان انگشت بر فرق نمود چون
گرفت و از لشکر افراسیاب ده هزار کس بمیدان ریخته جنگ مغلوبه شد نمود جهان
بخش را از میدان بدر بردند دهر دو لشکر بارآرامگاه خود رفتند و زخم های نمود
و جهان بخش را بستند رحم نهادند و طبیبان را مشغول شدند رستم زال بیرون را گفت
ای فرزند چند هزار کس همراه خود بر و بیرون گفت اینست که تقاضا کنم و تنها می روم
ایشان را از بندگان داده و تعلقستی بیرا خراب کرده بعد از آن که جهت خلاص
رسید رستم بیرادر ایشان نکرد

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که بیرون تنها در او از کنار
عزم درد زال و رستم رخصت طلبیده خطی در صحن نکرده بیده بر مرکب سوار شده زال
و رستم دست بدعا بر داشته از حضرت خضر یاری برادرم همت از خدا خواسته بیرون
ایشان را وداع کرده راه نقلستی را پیش گرفت چون برق لامع از اسپ
بیرون رفت و بیم جانب راحل و فرسخ منازل طی نمود تا بدو شب سه شب ره در راه هم
بسر برده نه شب چهارم خواب بر او غلبه کرده در پشت مرکب خواب او را در ربود
و مرکب از راه بیرون رفته پا بوی راه در پیش گرفت بیرون چون چشم باز نمود
دید که راه را گم کرده هر چند تردد نمود که راه را بیابد چهار شب نه روز
دیگر در بیابان بیر چند گردید بیرادر غائب شد هر چند تردد نمود ده شکار

یافت که علاج تیغ کشیده مرکب خود را بکشت و بجوار دو کباب رفت بعد از انکه بیدار شد
راه را در پیش گرفت شبانه روز راه میبرید تا کوه عظیم بنظر در آمد در آن راه بار دیگر
در آن کوه مرکب خود [illegible] گرفته متوجه آن راه شد تا چون بسر کوه رسید
سواد شهری از دور دید بعد عاشق گشت حصاری معمار [illegible] دلداری اما چون شده
بود هیچ نیست که باشد برابر [illegible] این شهر نظر کرد دید که جوانی
با سپاه و پوشش از شهر بیرون آمدند [illegible] حضرت خضر بر سر ایشان افرا
شته اند تا بپای [illegible] رسیدند تمام [illegible] آغاز کردند چه بعد از آن بر بلند
سکوه نظر کردند برزو را دیدند آن جوان [illegible] که بر سر کوه بر د
د به بی که این شخص کیست آن غلام اسب برزو گرفت داده پس برزو آنکه طرفه دلدار
به نظر در آورد و از مرکب پیاده شده و به برزو سلام کرد و پهلوان جواب
باز داد گفت ای دلاور در آن شهری که در پای کوه [illegible] است شهریار
و مرا بخدمت تو فرستاده که از شما احوال معلوم کنم و از کجا می‌آیید و کجا میروید برزو
گفت ای دل تو بگو که این چه شهر است و پادشاه شما چه نام دارد این سپاه ولی
از چه جهت است تا من نیز احوال خود را با تو بگویم آن مرد گفت مر این شهر [illegible]
نکرده است مردم پادشاه [illegible] بر حسب [illegible] یار گفت فریدون شاه
خود پس برزو آنکه [illegible] که برزو را دید خوش جوانی [illegible] نظر در آورد و از مرکب
پیاده شده یکدیگر را در بر گرفتند فریدون شاه احوال پرسید برزو گفت
تو اول شرح حال را با من بگو تا من نیز با تو بگویم فریدون شاه گفت ای دلاور
این شهر را موصل میگویند و مرا فریدون شاه میگویند و مرا [illegible] در سن
هیبت [illegible] جوانی با قوت و قدرت بود [illegible] از غاری که در
دامن کوهست [illegible] از پیش دیدار رفته داد از دنبال مرکب میتازد تا به در غار
میبرد و از عقب آن [illegible] بدر آن غار رفته که ناگاه [illegible] دار
پسند داد ما از [illegible] در [illegible] آن غار [illegible] از جان

من آوردند من تاج ارسه [illegible] و کمر [illegible] کوه ما [illegible] سوار شده بپای کوه آمدم [illegible]
در آن غار فرستادم باز همان دست بیدا شد که هر دو را گرفته باندرون غار برده
من [illegible] را طلب کردم گوش دادم [illegible] زور [illegible] علاج نتواند کرد مگر یکنفر که آن
یکنفر [illegible] از اول [illegible] دیگر [illegible] یکنفر [illegible] خواهد آمد و این طلسم را
خواهد شکست من برگشته [illegible] سیاه پوشیده شدم [illegible] کوه [illegible]
[illegible] انتظار در راه [illegible] برزو [illegible] گفت ای شهریار من از اول [illegible]
و [illegible] مرا [illegible] سهراب [illegible] میبردم و با تو گفت و [illegible]
[illegible] کار [illegible] تمام [illegible] رسیدم در [illegible]
افتادم و از [illegible] مرکب [illegible] فریدون شاه خواست که در پای برزو افتد
برزو [illegible] مرکب آوردند برزو سوار شد با هم متوجه شهر شدند برزو را در [illegible]
در آوردند [illegible] برزو [illegible] روز چهارم فریدون شاه گفت ای دلاور
اگر مرا [illegible] از مروت نخواهد بود برزو گفت ای شهریار
[illegible] پهلوان جهان [illegible] برزو را [illegible]
[illegible] که من هم در این طلسم [illegible] گفت که تو زال [illegible]
پهلوان زاده [illegible] از آن جا برگشته [illegible] با دست تو [illegible]
هم در این طلسم [illegible] فریدون شاه داد
گفت ای شهریار [illegible] خواطر جمعدار [illegible] بخدمت
خواهم رسید فریدون شاه گفت [illegible] که خواهی لشکر همراه خود ببر برزو گفت
من از پیش تنهائی [illegible] لشکر [illegible] یکنفر با من همراه کنید که مرا [illegible] باشد
جوانی [illegible] همراه او کردند سوار شده [illegible] نهادند [illegible] روز [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] خواب [illegible] مرکبان را [illegible]
ناگاه [illegible] برزو [illegible] آواز [illegible] برزو
بیدار شد [illegible] سود [illegible] زد که از [illegible] بیرون آمد [illegible]

آفرین بر دست و بازوی برزو کردند و از آنجا براه افتادند راه را می بریدند تا بعد از شش
روز بدان کوهی رسیدند دیدند گوری زخم دار میآید برزو تیری بران گور زد و او را
بیفکند دید که از دنبال گور جوانی در رسید گفت ای جوان صید مردم افکندن معنی ندارد
آن جوان زنگاوه بود برزو را بشناخت ناگاه بارمان در رسید و در نظر او نیز برزو
را شناخت و به زنگاوه رسانید که این برزو است که افراسیاب از دست او
جگرش خون گشته است و هزار جوان با او همراه بود زنگاوه نهیب داد تا همه را در
گیرند زنگاوه خواست که [illegible] به برزو [illegible] که بارمان نعره کشید که ای زنگاوه
ده درجه کار تو نیست با برزو برابر نتوانی شد این همان دلاور است که یکه تنها
خود را بر دویست هزار کس افراسیاب زد و اندیشه نکرد اگر سوار است این هزار
سوار تاب یک حمله او را ندارند و لحظه تو یاری کرده است که او [illegible] است و لشکر
تا لشکر از جهان رهانیدند او در آمدند و او را تیرباران کردند نوبتی چون آن
حال را دیدند [illegible] و آن لشکر برزو را تیرباران کردند و برزو [illegible] در [illegible]
[illegible] بود [illegible] برزو [illegible] از اسب افکندند و او
[illegible] نتوانست [illegible] از هر [illegible] تیرباران کردند [illegible] بر بدن او
[illegible] که [illegible] برزو را [illegible] در [illegible] کذشته بر بدن او نشست
و برزو [illegible] که [illegible] دست [illegible] کردند زنگاوه
[illegible] در [illegible] شهر [illegible] چون [illegible] را [illegible] آورده چون [illegible]
[illegible] بود [illegible] نتوانست که او [illegible] خواهر زنگاوه [illegible]
[illegible] چون زنگاوه [illegible] چهره [illegible] چون [illegible]
[illegible] در [illegible] که [illegible] گفت [illegible]
آمد [illegible] زندان [illegible] قدم [illegible] که [illegible] رستم [illegible]
[illegible] که از آن [illegible] آن جوان کیست [illegible] گفت برادرزاده [illegible] است
[illegible] بود که [illegible] زندان در آمد گفت [illegible] میگوید [illegible] مردم [illegible] شهر [illegible]

[illegible]

[illegible] که برزو [illegible] سهراب [illegible] ولایت آمده و [illegible] اگر [illegible] تیرباران
[illegible] دیگر کسی نتواند [illegible] او
[illegible] گفت ای [illegible] جوان [illegible] قبول [illegible]
[illegible] خواهم داد بانو گشسب گفت [illegible] این کار [illegible] که [illegible]
[illegible] داده [illegible]
[illegible] از دروازه بیرون آمدند [illegible] برزو [illegible] برزو دل از حیات [illegible]
[illegible] لشکر در آمدند [illegible] در آمد [illegible]

بیت [illegible]

[illegible] از میان لشکر بیرون آمدند [illegible] که ای زنگاوه [illegible]
[illegible] میدان [illegible] زنگاوه [illegible] بارمان [illegible] کردند [illegible]
[illegible] بانو گشسب را دید [illegible] این [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] بانو گشسب [illegible] تیر [illegible]
[illegible] زنگاوه [illegible] در میان لشکر افتاده [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] شهر [illegible] برزو [illegible] بود [illegible]
پهلوان [illegible] برزو [illegible] تمام را [illegible]
سوار [illegible] روز [illegible] چهارم [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible] دست [illegible] برزو [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] که قدرت [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] بانو گشسب [illegible] برزو [illegible] گفت [illegible]

سر در پیش رستم برد بدید که من با فریدون شاه عهد بسته ام باید بموصل ببردم با تو گفت ای
دلاور هرگاه این حال است ما نیز با تو بیاییم پس متوجه موصل شدند چون نزدیک شهر رسیدند
فریدون شاه ایشان را استقبال نمود با اعزاز هرچه تمامتر بشهر درآوردند و مجلس بزم
ساز داده است تا چهل روز می می‌کشیدند بعد از آن برزو گفت ای شاه والا گهر هیچ لشکر در دشت
را فرستاده اند و چشم رستم در راه من است فردا بفرما تا خیمه و خرگاه بیرون در آن خیمه بزنند تا
کنند تا من با تدارک طلسم روم یا پسرت را از طلسم بیرون آورم یا من نیز در این طلسم
بمانم چون آفتاب در آمد خیمه و خرگاه و خرگاه بیرون زدند برزو با لشکر فریدون شاه
سوار شدند و با تدارک غار آمدند برزو گفت ای یاران خود دیگر کمر بربندید درین آهنگ
من بدرون غار میروم که طلسم برکنیم اگر بیرون آمدم فبها المراد و الا اندیشه از خود بکنید و دعا
در حق من کنید که چه خبر دارم در آن برسانید بگویید که برزو گفت که آرزو با تو داشتم
که یکبار دیگر بدیدار تو مشرف گردم بیت رفتم درین راه بر آشوب بر نیاید تو آن عشق
منسوب این گفت لشکرها راه دادن چون بود زمان نیامد سر از دست احوال مرا خبر باد با تو
باید که بعرض او رسانید داستان برزو بغار رفتن و شکستن طلسم فریدون و نجات دادن بهروز پسر فریدون
و آوردن بیرون برف طلسم و آمدن بدنبال رستم گوید ادعا دارد که چون برزو این مقالات را
گفت با تو گفت که من عهد کرده ام که تا تن خود در آن دریا اندازم هر گاه میروم بهمراه
دنیا تیم برزو گفت راست گفته اند که زنان ناقص عقلند تو بسیار کارهای خلاف مکن با تو گفت را
بدانند همه زنان باشند و هر یک را تا زیانه خیزند و در آن غار در آمد و با زنهار دست بخود
اند که با تو را که رفته از صدر زمین در رود و در آن غار بر روی آمد و برزو بر آمد که فریاد
رستم را چه گویم دا از حراقی مرکب بر انگیخت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و هم بتوفیق تو ای خدای کریم و
داخل غار شد دید که صداهای عجیب و غریب از آن غار می‌آید و جانوران شاخ دار
بیرون آمدند و نا جهت خیال بیل بر زمین زد و است برزو را برده دارد که برزو خود را با آنها بکرده
خود را از مرکب بر زمین گرفت دامن بر کمر زد بیرون آمد از همه ملقم راه دامن ابر
کشید و شمشیر از میان بر آورد دوخان برفند دست او رد که دشمن بدان عظمت و بزرگی

چون خار از قلم کرده و بر زمین افتاد که ناگاه دست دیگر بهم رسید و آن دست را بر داشت
و بر غار برد و صدای خروش و فریاد بلند شد و دنیا تاریک شد و شور رستخیز در گرفت
و دست و پا بر زمین افتاد برزو متحیر شد که ناگاه دست در اسم اعظم سر خود پوشید و بر زمین
تا آنکه جهان روشن شد برزو خود را در دریاچه دید و مرغان دریاچه قصری از جواهر دید بلند
ساخته اند و با زینت و جمال بر گشت بر در قصر آراسته اند که راه ها پیچیده و فلک بر قفس میاورد
القصه برزو خواست که خود را بدریاچه اندازد و در آن طرف دریاچه دید که صدا های خوش
رسید که ای دلاور این طلسم است عجیب و غرایب بسیار دارد برزو بر عقب نگاه کرد و دید
جوانی را دید که در زیر درخت نشسته و زنجیر طلا بر دست و پایش بند کرده اند برزو بر خوش منظر او را
دید و سلام کرد و گفت علیک السلام ای برزو ای سهراب خوش آمدی و چه را روشن کردی
بنده را از زمان فریدون که تا حال در انتظار تو را میکشم برزو گفت ای جوان تو مرا چون دانی
گفت که برکت تو مستحق این طلسم از زمان فریدون فرخ این طلسم را بسته است مرا اینها را کرده
و گفته اند از اولاد رستم شخصی برزو نام این طلسم خواهد شکست پس اید لاور باید برداشت
و هر آسیب در دل خود راه مده و بهر شکل عجیب از جا در نیاید و تمام کارها این طلسم عجیب دارد
در آن بدینجا سر جوال پر ورده کار بگو هر عقده که است گشاده خواهد شد اما القصه بر بالای این کوه
شیر از سنگ بنظر در آید که در حرکت است و در برابر شیر حصنی از صفه او کوس و خیمه اند
دیو را بسته و دست که تمامی دست خود زنگ دارد و بدست دیگر کمان دارد بر دارد روان
زنگ نه چهار برج بر آن حصار است و در هر برجی صد تا کرنا با بدست دارد و مرغ سفیدی در
بالای دروازه نشسته و اینها زنده اند خود در آن شیر است و آن حیوان که درون برکه شیر میزند که در
زمین بیرون شود و در زیر پای شیر تیغ صدا خواهد شد از دهای آتش فشان بر تو حمله کند و لشکر
آنچه تو را بدم در کشند تو خود را در کام او انداز بعد از آن خود را در آن طرف دریاچه در
قصری و حیوان خواب دیده در برابر او هر دو طرف کلید این طلسم بدست اوست و
انگشتری بدست برزو داد و گفت این انگشتر را نگاه دار هرگاه با دشمنان خیال از تو جدا
بدیدن تا قوی طلسم را بدست تو داده هرچه در لوح نوشته است غنیمت و قیمت طلسم را اشکست

پس من چاره چه کنم. تو وقت دارم بگویم برزو چه را دعا کرده و بر بالای کوه رفت قلعه از ا
مقصـ [illegible] کرد، او آمد بر در قلعه شیر را دید که از سنگ ساخته اند برزو از آن حال عجب [illegible] پیش
از [illegible] رفت دست [illegible] پیدا شد اژدها که از نعره برزو آمد و فریاد آتش [illegible]
کرد که برزو گفت بسم الله [illegible] اژدها [illegible] اژدها را کشته و بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد
خود را در کنار دریا چه دید برزو یا بلند دل قصر نهاد که رفت و خیال به خود آراسته که بالای قصر
دید که ما تو گفت را که رفته بود و چیت آورده و گفت با تو را بریده و تو [illegible] بکشد در برابر صف جنگ
آمد و ضربه [illegible] تا به تو ابا [illegible] شده و نعره کشید که برد دید سر رستم و زال را [illegible] دید حال حق
بیرون آمد بعد از ساعتی باز که دید سر رستم و زال را [illegible] کرد که از سر [illegible] بخشید
از [illegible] برزو برآمد خواست تیغ از غلاف کشد او را [illegible] پاره پاره کند باز [illegible] پری
پس آمد و خود را [illegible] تا [illegible] در آن قصر [illegible] عجب
به برزو نمود [illegible] که سر [illegible] نهاده و هیچ [illegible] دست و خیال [illegible]
به برآمد و برزو را [illegible] گرفت گفت ای لالا در [illegible] هر چه که میخواهی از من بخواه تا مطلب
تو را حاصل کنم به امید [illegible] که به جا آوردی برزو گفت انگشتر یار من زنده که را میخواهم که جد
خود را رستم و زال و ما تو گفت را کشته دیدم [illegible] گفت خاطر جمع دار که [illegible]
[illegible] نظر تو [illegible] نمودند که [illegible] تو را به [illegible] از جا در آمده بودی [illegible] شد
را [illegible] خواه با قوت و قدرت بود [illegible] را خواهی [illegible] و [illegible] دیدن [illegible]
تو خواهد آمد برزو چون مژده زنده که رستم و زال را شنید خوشحال شد گفت ای شهریار
خود میدانی که من [illegible] آمده ام ای لالا تو چرا از تو میخواهم [illegible] گفت ای لالا در
انگشتر [illegible] را [illegible] برزو انگشتر که [illegible] داده بود [illegible] قبول
نموده گفت ای لالا [illegible] بر بالای قصر [illegible] پیدا [illegible] شد
برکردن او [illegible] که خواهد [illegible] برزو بر بام قصر برآمد [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] پیدا شد گفت برکردن من [illegible] که من [illegible] که [illegible] است
[illegible] برزو برکردن او [illegible] دیو [illegible] ملک شد که دید تا به زیر

عظیمی

عظیمی رسید از آن گذشته تا به دریای آتش رسیدند از آن نیز گذشته به دریای [illegible] از [illegible]
باد [illegible] بود و برزو با [illegible] در هم [illegible] از آن جا هم گذشته تا به دریای [illegible]
نزدیک [illegible] رسید از آن جا هم گذشته و از [illegible] کوه در گذشته [illegible] رسیدند و
[illegible] برزو ما [illegible] نهاد گفت ای لالا [illegible] آمد که [illegible] پیدا
[illegible] شد [illegible] این [illegible] و [illegible] بر بالای
قصر [illegible] آن مرغ [illegible] افلاک [illegible]
برزو را [illegible] دریای [illegible] رسید و [illegible] گفت برزو را در
کوه عظیمی [illegible] و آن مرغ [illegible] آمد گفت ای لالا در [illegible] این کوه [illegible]
در آید [illegible] قلعه [illegible] اگر [illegible]
اگر دست [illegible] تا [illegible] عالم [illegible] طلسم [illegible] که او را [illegible]
[illegible] خواهد شد [illegible]
[illegible] از [illegible] آمد [illegible] که [illegible] در هم [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] دست [illegible] تو را [illegible] پهلوان [illegible]
برزو از کوه بالا رفت [illegible] دید [illegible] از سنگ تراشیده اند [illegible] زنده [illegible]
در بالای [illegible] کلاه [illegible] برزو را [illegible] کرد مهره [illegible]
[illegible] برزو و دید پهلوان [illegible] که بر دست داشت [illegible]
[illegible] زد که [illegible] کرد و [illegible] پیدا شد صدای عجب و غریب [illegible] برزو
[illegible] که جهان [illegible] شد پهلوان [illegible] دید [illegible]
[illegible] از [illegible] خدا [illegible] از [illegible]
را [illegible] عظمت [illegible] شد [illegible] رسید از [illegible] برد
[illegible] برزو [illegible] پهلوان [illegible] انگشتر [illegible] زد
که [illegible] قوت [illegible] برزو آمد پهلوان [illegible]
[illegible] از کوه [illegible] همان مرغ پیدا شد او را برگردن گرفت [illegible]

روزی در میان میدان در پای حصار آمدند که برزو جبلاس را آورده بود آن مرغ برزو شیرزاد گذاشت
و برخاست که ناگاه جبلاس را آورده و برزو را بر گردن گرفت بعد از آن شبانه روز راه
را در بالای قصر شاه جیپال برزو گذاشت برزو از آن جا برخاست در برابر شاه جیپال
رسید تعظیم کرد شاه جیپال از غضب بروی برزو نگاه میکرد و پهلوان سر در پیش
افکند باز از در درآمد برسید که ای دلاور لوح را آوردی برزو گفت بیاری یزدان دادار
درهمت شما آوردم گفت ما که با دلاور از شاگرد طلسم خبر بودن بعد از این بر لوح نظر
کن آنچه نوشته است عمل نما چون برزو نظر کرد دید که نوشته است ای دلاور در برابر جای
حصار رود دل قوی دار همان دیوی که در فیل بند دروازه ایستاده است که در دست زنگ
دارد و بدست دیگر تیر و کمان دارد می باید تیر در دست او زنی تا زنگ از دست
او بر زمین افتد پس تیر از او زنگ را بردارد و بر تو حمله کند شمشیر از دست گرفته بر کمر
زن تا دو نیم شود و از میان دو حصه او بگذر بدر دروازه و چند ابجد از در دروازه برآید
در دروازه باز شود و قدم در حصار نه از برابر سرش زنها آدم خود اسیر شود و دو چیز بودن مرا
من در دست دار و بر تو حواله کند تیر از دست او بگیر بعد از آن مرد را از دست گرفته بر
زمین انداز و گمراه را گرفته بر زیان زن و سر او را از تو بدان خدا [illegible] جانب اندازد در
هر جا که سر آن زنها افتد متوجه آن طرف شو گنبدی سر بر فلک درآید که در و خنجر بر دیوار بند
بند کرد آن و همان جا سه گنبد شد کلید در طاق نگرفته باید یک تیر همان را بزنی اگر تیر برخطا
شود در این طلسم بمانی و همان بر زمین افتد کلید را بردار در گنبد را باز کن صندوقی بر سقف
خانه آویخته اند یک تیر آن زنجیر را بینداز که تاج فریدون و یک دست اسلحه بعد از آن تو در آن
صندوق نهاده اند اسلحه را بپوش و بر جانب دست چپ صفحه است که با تو گفت و بردار
بند است برزو لوح را در بغل نهاده و برزد در حصار رود آنگه دید که هر بر چند زنها گفته دلکنها
در دست دارند مثل آن که چشم ایشان بر برزو افتاد [illegible] را به نو انداختند از آن دیدند برزو به
جانب دروازه رفت آن دیو تیر در کمان گذاشت و بر جانب برزو انداخت برزو
را بر در افکند دیگر زنها آن تیر علاج او کنند و آن مرغ سیمرغ کشیده و [illegible] کرد گفت هندی هندی داشت

برزوی دلاور تیری در کمان گذاشت و بر سینه دست دیو زد که زنگ از دستش بر زمین افتاد دیو
خود را به زمین گرفت که زنگ را بردارد که پهلوان پیش دوید برد و زد و زنگ را به دست
آن دیو پهلوان حمله نمود برزو تیغ را از دستش گرفته آن چنان بر کمرش زد که چون خیار تر دو نیم گردید
دید و از میان دو حصه او بگذشت صدای عجیب خوب بلند شد برزو بر در دروازه رفت
در دروازه را آنچه قدم با نهادن حصار نهاد که از برابرش زنها با فیل بر آن هم نمودار شدند
و مثل را گرفته دستش در آورد پهلوان سر بر سر کشید چنان بر فرق سر او زد که خون در دست رسیدیم
که آواز آمد عالم در نظرش سیاه شد برزو اینجا از خود گذشت نمود دست بیخ مرد را
بیازید بند دست او را گرفته جای افتاده که شمشیر از بر دو نیم آمد از کفش بیرون آورد
و بر یکی انداخت دیگر بان او را گرفته فوت نمود همین جا است او را زده از جا برکنده بر زمین
زد که از فرق سر تا پاشنه پای برهن زنها نقش بست و برزو بر سینه او نشست عقب
او را و بدست دیگر زنجیر او را گرفته سر او را چون سنگ از تن جدا
کرد و بر یک جانب افکند بران جانب که سر او افتاده بود متوجه شد گنبدی نمایان شد
و بر سر گنبد بر چین نشسته و کلیدی معلق گرفته برزو تیری بر سینه آن مرغ زد که در غلطید
کرد و غبار عظیمی پیدا شد خروش از برزو هلاک شد شمشیر گوش برزو میرسید بعد
از ساعتی که روشن شد دید که آن مرغ برزوی زنها افتاده برزو کلید را بجد داشت
و در گنبد را باز نمود با سر و دل رفت صندوقی بر سقف خانه آویخته دید یک تیر صندوق را
بر زمین افکند و در صندوق را باز کرد تاج فریدون و میان لعل را در بر کرده و اسلحه
پوشید و مغفر بر سر نهاد و بر دست راست دیوار دید قدم با دل و آن نهاد
خانه صد صندوق جواهر دید که بر بالای هم چین کرده بودند و بر دست چپ صفحه
دید که با تو گفت و نه دهر روز در بند بودند خواست آن ها را خلاص کند باز نگفت
اول به لوح نظر کنم چون نگاه کرد دید که نوشته اند این چرخ را [illegible] شکسته ده در [illegible]
سنگ و صندوق افتاده گشت بشکن ابر دار زبینه چند پیدا شود و از زبینه بیرون برد و چرخ میکرد
دندانه چرخ از الماس برنده تر است باید از این طرف چرخ چنانکه کار نمود بالله الرحمن

عقد

هر چرخ بگردد باره باره میشود چون از چرخ [illegible] نمود از طرف [illegible] از [illegible]
من فولاد [illegible] که میگردد دندانه چرخ از الماس تیز نده [illegible] عمود را بر دار [illegible]
ان چنان [illegible] که در هم شکند بیژن [illegible] در لوح نوشته بود عمل نمود [illegible]
از ان [illegible] بیژن را بیرون آورد با هم متوجه بیرون شدند تا بجائی رسیدند که [illegible]
بیژن [illegible] برگشت [illegible] تا این زمان که در رسیده [illegible] دارم با تو
بگویم اول با رستم [illegible] که از بابت رخش اندیشه مکن که بدست تو خواهد افتاد [illegible]
[illegible] خواهد شد و تو نیز از برای [illegible] رستم [illegible] قدر [illegible]
تو هم [illegible] رخش [illegible] از [illegible] در [illegible]
[illegible] انتقام سیاوش را خواهی کشید این [illegible]
[illegible] بیژن [illegible] دل [illegible]
[illegible] این طلسم [illegible] بیرون آمد فریدون
[illegible] که [illegible] فریدون
[illegible] پادشاه [illegible] طلسم [illegible] گنج [illegible]
این طلسم [illegible] بیرون [illegible]
صندوق از زر و جواهر [illegible] فریدون [illegible] شهر موصل [illegible]
بعد از ان بیژن [illegible] بیژن [illegible] از [illegible]
[illegible] گنج [illegible] متوجه [illegible]
[illegible] رسیدند بیژن گفت [illegible]
[illegible] لشکر افراسیاب [illegible] گنج [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] لشکر افراسیاب [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بیژن [illegible] گفت [illegible] تو اول [illegible]
تا من نیز بگویم گفت مراد [illegible] بیژن گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] سیاوش را از تو [illegible] اکنون [illegible] گفت [illegible] بیژن
[illegible] بیژن [illegible]
[illegible] آن چنان [illegible] در هم [illegible]
[illegible] آورد [illegible] بیژن [illegible] افراسیاب
[illegible] افراسیاب [illegible] گفت از [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] بیژن [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
حرامزاده [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] حرامزاده [illegible] هزار کس [illegible]
[illegible] بیژن [illegible] لشکر [illegible] داد
[illegible] بیژن [illegible]
[illegible] رستم [illegible] روز [illegible]
[illegible] عظیمی [illegible] از
میان [illegible] هزار کس [illegible] رستم [illegible] در
[illegible] احوال [illegible] فریدون [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] بیژن [illegible] طلسم فریدون [illegible] این [illegible]
صندوق جواهر را بیرون آورد [illegible] حرامزاده [illegible]
[illegible] رستم [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] فریدون [illegible]
[illegible] رستم [illegible] تیغ [illegible] از این لشکر
[illegible] فریدون [illegible] بیژن [illegible]
از بیژن [illegible] حرامزاده [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] حرامزاده

راندارم و اگر تیغ و گرز هر ساز و سلاح ام و دیگر برادری برزو نگاه کنم و در این سخن بودند که باز آ
ن حرامزاده خبر شنید که اگر سامان جنگ می‌کند خوش باشد و الا رزم کنیم جواهر کار را این سبب را به
تا بخدمت افراسیاب برم و اگر شما نیز آیند تا من بیایم از سپاه ری کشتن آن حرامزاده دل بهروز
بود داشته با اجازت به میدان درآمد و بانگ بر آن حرامزاده زد که ای سگ بی ننگ کجا آمدی
ای فدا عنبر دنیی تا آمدن برزو سر تو را از قلعه بدن جدا سازم چون جنگ آمد در رابطه بر
با خود گفت اگر این جوان را علاج نکرده رجوع والا که برزو میرسد و تاب نبرد او را ندارم
و شمشیر کشیده و بر فرق آن جوان حواله نمود بهروز نیز دست برد و سپر کشید جان بر جنب سپرش
زد که بر فرق تیغ آن حرامزاده از این تنگ سرکشی فرق تنش بشکافت آن نوجوان را به جام
شهادت رسانید انا لله و انا الیه راجعون فریاد ولی شاه چون آن حالت را بدید خود را از مرکب
بر زمین انداخت خاک بر سر ریخت گریبان پاره کردند و آن دو لشکر بر یکدیگر زدند آخر از تیرگی
بر سپاه فریدون شاه دادند چند صندوق جواهر را از آن گرفته متوجه افراسیاب شدند
و آن لشکر شکست خورده فریدون شاه رو به راه کوه نهادند از آن جانب برزو سر دلاور
چون از خواب بیدار شد آن سپه زده بود و بر مرکب آن نشسته جنگ می‌راه را بر بستند که
او برابر لشکر فریدون شاه خاک بر سر کنان در رسیدند و خود را در پای برزو در
لاور انداختند برزو پرسید چه واقع است فریدون شاه گفت ای دلاور نوزاد باد
که فرزندم بهروز در دشت رزم بکشت حرامزاده به درجه شهادت رسید و چهار صد صندو
ق جواهر را گرفته و بردند القصه برزو چون این سخن را شنید آه از نهاد کشید برآمد جهان
در چشم در نظرش تیره و تار گردید و دود از نهادش از روزنه دماغش برآمد نالید از فرا
ق بهروز جان شد که اگر کار دیر دیر روی خون او در ته ... و هفت مرکب داده
از دنبال جلدست روانه شد چون نیم فرسنگ راه رفته بود در رسیده بر جلدست چون برزو
را دید ... از بوی تنش ... دراز گفتند با خود گفت اگر این مرتبه زدن
این ... رسالت ... دیگر در زیر کوه ... برابری نکند و برزو دلاور
... مرکب داده در برابر جلدست آمد گفت ای حرام‌زاده ظالم کردار از زن کمتر ...

۱۰ / الف

دانگه من به چندین حق گذاری او را از طلسم بیرون آوردم تو برادر چشم بکور او را شهید کردی و دست به
تیغ زده بر جلدست حواله نمود آن حرامزاده سپر را بر سر کشید چنان بر فرق سپرش زد که تمامی
ل سپر را قلم کرده به جلدست رسید از زیر تیغ در دیده بر زمین آمد که دست انگشت او را قلم کرد از آ
ن سر آتش رسید که ناگاه شمشیر برزو بر جا و مرکب درآمد در بر کشتی ایستم جلدست خود را
میان سپاه انداخت برزو چون دید که جلدست گریخت مرکب زده از دنبال او روان
شد چند مرتبه حافظه لشکر دور برزو را گرفته برزو تیغ برایشان حواله کرد با توکل
دشمنان و به پس دیگر چند و یا سپاه فریدون شاه بر ایشان حمله کردند از اطراف بهروز شاه
ایشان را قلم قلم می‌کردند چند تن طرفه العینی از آن ده دوازده هزار کس هزار نفر زخمدار بلکه نیم مرده
بیرون رفته و خود را به افراسیاب رسانیدند القصه افراسیاب چون آن حال را به نظر درآوردند حمل
بار بر خود بسیجید و خوشحال شد آفرین بر دست و بازوی برزو شد میدان تیس او با افراسیاب
کرد و گفت ای نجاد الحظات و ارادت کار بی‌جا می‌برد دلاور خون پیرزنگ سر زدن است ... بی
خود پس ... دیگر ... حیزنها ... و نگذاشتی چهار سپه خود را کرخته نتابد شود تو پس
اوعمل یکی که نام بهار زال دشت هاشم آورده از آن جانب چون بهروز ... کوشش ... کرد
د رستم در زال رسید که بهروز دل و جان انداخت بی‌جا داده و طلسم فریدون را شکسته چهار صد
صندوق جواهر بیرون آورده است رستم زال با دل درد آن ایران بهروز را استقبال نمود بعد
از آن داخل سپاه شد خبر دادند و آن کشته شدن بهروز و ... گر دیده در آن
بیا برزو گفت که دیدار ... که تو کرده تمام سرکشان هم ... است رحمت خدا بر آن
پدر و مادری که چون تو فرزند سردار پس دلیری دارد ... اگر در زور دلدار بسر داده که انشاءالله باز
گار فلک کج رفتار ... تا آن گرد که در روی از ... زاده اجل ... رسیده بود که از
طلسم بیرون آید و هنوز نتیجه است حرامزاده ما در لحظه شهید شود بعد از آن نعش
نوجوان را به دخمه نهادند و آن چهار صد صندوق زر و جواهر که ... و تاج فریدون شاه از نظر
شاه گذرانیدند شاه ... تاج و ... را با خود برداشت و چهار صد صندوق
فرا بر ... بخشید ... صندوق را ... قسمت نمود ... برزو فریدون شاه و برزو ...

دلاور بیرون شد بعد از دو روز دیگر آواز کوس جنگ از سپاه افراسیاب برآمده از این جانب نیز
آواز طبل رزم بلند شد رزم نمودن بهرزد با نقاب‌دار [illegible] بهمن و [illegible] منظفر [illegible] میدان
چون روز شد آن لشکر دریای لشکر میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمین گاه آراسته شد اول
کسی که اراده میدان نمود منوچهر شیردل بود از سپاه [illegible] و مرد طلب نمود بهرزد خواست
میدان رود زال نگذاشت که منوچهر از گرد راه رسیده نگذارد کسی دیگر میدان رود که ناگاه
گرد شد از میان لشکر یک نقاب‌دار بیرون آمد چون منوچهر را دید [illegible]
سر راه را بگرفت و خنجر جنگ بر منوچهر گرفت منوچهر نام پرسید نقاب‌دار گفت که
نام مرا خواهی دانست که تو را بکرم نمود در غضب شد نیزه را بر سینه نقاب‌دار حواله نمود
که هردو نیزه در دست درآمدند تا کشیدند و تفت نیزه در میان [illegible] زد بر لشکر بعد از نیزه
مدعا حاصل نشد نقاب‌دار دست به گرز عمود برده بر جانب منوچهر کشید که چهر از
دست من منوچهر در زیر سپر پنهان شد نقاب‌دار عمود را چنان فرود آورد که غلغله
آتش از قبه و کله سپر و کله عمود [illegible] شد و [illegible] آن دلاور آمد منوچهر
را چنان تصور شد که گوی عالم را نور دیده و بر قبه سپر آتش زدند چنانکه عالم در نظرش تیره
و تار گردید و نقاب‌دار با مرکب درآمد و از آن سر میدان برگرد دید [illegible]
چوبان گرز را بلند کرده گفت [illegible] منوچهر از دل [illegible] که خدا مرا از دشمن
این نقاب‌دار نگاه دارد عمود دوم را از آن محکم‌تر فرود آورد که [illegible] بهرام گرد و چهر بود
نرم شد عمود سیم را از آن محکم‌تر زد منوچهر دل را امید نمود در غضب شد سپر بر سر
[illegible] و دست به دسته عمود [illegible] برده بر جانب نقاب‌دار حمله کرد
این عمود را [illegible] نقاب‌دار سپر بر سر کشید چنان بر فرق سر نقاب‌دار زد که [illegible]
[illegible] نقاب‌دار از هم جدا شده [illegible] آبرو در آتش
و عرق [illegible] در نظرش تیره و تار گردید منوچهر با مرکب درآمد نقاب
دار در دل [illegible] خدا را نالید که خدا مرا از شر این [illegible] نگاه دار که
منوچهر از آن سر میدان برگردید گرز دوم را آن چنان فرود آورد که [illegible] نقاب‌دار

[illegible]

هرکس دیگر بود نرم [illegible] ولیکن مرکب نقاب‌دار تاب نیاورده با زانو [illegible]
بدر رفت [illegible] مرکب برآمد که نقاب‌دار با مرکب در هم غلطید چنانکه نه از جا بر
خاست [illegible] سپر را [illegible] کشیده از میان تیغ زهرآبدار
مثال [illegible] خواست [illegible] را بگرفت [illegible] منوچهر دل خود را [illegible]
بر نقاب‌دار زد [illegible] این لشکر [illegible] دیگر [illegible]
جانب نقاب‌دار [illegible] دیگر [illegible] در آمدند تا [illegible]
بر هم [illegible] نقاب‌دار دست [illegible] منوچهر برداشت [illegible] منوچهر گرد گفت منوچهر
[illegible] چون [illegible] دیگر [illegible] منوچهر
گفت [illegible] دست مرا [illegible] نقاب‌دار گفت حالا برگرد منوچهر [illegible]
نقاب‌دار از [illegible] که آمده بود برگشت تمام این [illegible] نقاب‌دار شدند که یا رب
این کیست که امروز این قدر با منوچهر [illegible] کرد و زال [illegible] برگشت و مرکب بر
انگیخت [illegible] چون نیم فرسنگ راه بپرید به دو [illegible] رسید با [illegible]
زد که ای دلاور [illegible] نقاب‌دار [illegible] و زال [illegible] گفت ای دلاور [illegible]
[illegible] که [illegible] راست بگو کیستی که امروز [illegible] و دشمن زد [illegible]
[illegible] نقاب‌دار [illegible] زال [illegible] گفت [illegible]
[illegible] این جنگ [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که منوچهر [illegible] میدان [illegible]
خواست میدان رود [illegible] نقاب [illegible] سر راه [illegible]
زال گفت دیگر این [illegible] گفت [illegible] زال [illegible]
[illegible] گفت [illegible] امروز این نقاب‌دار [illegible] که امروز
[illegible] زال احوال پرسید زال گفت هر چند مرکب [illegible]
[illegible] نامه نوشتن [illegible] زال [illegible] نوشت [illegible] رستم
[illegible] زال [illegible]

اما راویان روایت کرده اند که تخمیره و زال و رستم بپارگاه نشسته بودند ناگاه قاصدی از سیستان
آمد و نامه بدست ... داد خواندند دیدند که نوشته بود خورشید ... زال و رستم [illegible] رستم
که ... با پیل دندان کوشش که ... کوشش این کوشش است ... سپهدار ... برسر
سیستان آمده اند ... نموده اند چند روز لشکر دشمن فرصت نیافتند هنوز در پای
حصار نشسته اند زال چون این سخن را شنید رنگش زرد شد رستم گفت ای پدر بزرگوار
هیچ اندیشه مکن که برخیزم ... کردم و خاک ... زال گفت ...
اگر تو در این سپاه ... [illegible] ... از روزگار ... خدا
از بیم تو دست ... نتوانند کرد رستم گفت ... زال گفت تو ... برزو
دلاور را فرستاد ... سواران چندین ... الحال نوبت از آن کیست
القصه ده هزار کس ... همراه تو ... سپهدار ... لشکر ... سیستان کردید
و در وقت ... برزو ... که جهان بخش نیز همراه زال ... که ناگاه
آواز ... خواست که ناگاه از سپاه افراسیاب ... دل ... در آمد و ...
سپاه ... که ... را میخواهم بمیدان ... با تمام دلاوران
رزم کرده ام ... برزو را دارم ... که ... دل را شکسته ...
... برزو در برابر رستم آمد ... خواست رستم گفت ...
... زال ... برزو گفت زال مرا از ... جهان بخش ... کرده است
الحال ... میدان است ... چون ... رستم گفت ... برزو
... برزو گفت ... رستم چون برزو را در ...
میدان ... از ... برزو ... بمیدان در آمد
... برزو ... دلاور ... که ... نوشته
... گفت ... برزو گفت ... دل ...
... جهان بخش را ... دلاور ... سرزنان
... گفت ... برزو ... از ... سیستان ...

اما راویان روایت کرده اند که ... زال و رستم ... بارگاه ...
اما راویان روایت کرده اند که ... زال و رستم ... بارگاه ...

... دیگر ... آزار ...

جهاندارم این کارها را افراسیاب ... شهزاده ... باید بدوم که ...
کین ... آمده بودم ... شهزاده ... رخش ... هرچند گفتم حرف مرا قبول
نکرد و ... رخش ... برزو ... رستم ... **رزم جهانبخش با**
برزو ... سهراب ... جهانبخش ... برزو اما ... برزو ... بودند که
ناگاه جهانبخش نظر کرد برزو را با ... در میدان دید ... بمیدان در آمد
... را دید گفت ای ... توقف ... برزو ... انتقام ... را
... گفت برزو ... که ... این ...
... گفت ... بمیدان ... آمده است ... المیدان
... جهان بخش گفت ... رزم ... که اگر ...
برزو ... رزم ... جهان بخش ...
... که ... کرده ... جهانبخش ...
... که ...
... جهانبخش ...
خواست ... برزو ... جهان بخش
... گفت ... برزو ...
جهانبخش گفت ... برزو ...
... برزو ... جهانبخش ... برزو ...
جهان بخش ... برزو ...
... جهان بخش
... جهان بخش ... برزو ...
... جهان بخش ...
برزو ... جهان بخش ... برزو

گرفت برزو گفت ای خیره سر از آن زخمت نجست تو را ده دیگر نه شل تو طاقت بسیار دیده ام جها
نبخش گفت دعوی شمشیر بستم مکن و با من بتوانی رزم کرد برزو را گران آمد دست راه بران گرفت
هر دو نیزه وری را آغاز کردند تا سپیده صبح شکفت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید و دست بعمود برده بود
عمود انتظار من که از طلسم بیرون آورده بود برداشت و بر جانب جهانبخش حواله ساخت که تا این ضرب
را از دست من جهانبخش بسپر بر سر کشید چنان بر جهانبخش زد که تصور شد که تمام عالم را کوه [illegible] عالم را
بر فلک [illegible] زدند جهان در چشم او تیره و تار گردید ماهچه گفت ای جان ضرب تو گرفت نه اسم اشکنه است
که ناگاه دیگر زخم بر هم فرود آورد که بجای جهانبخش اگر بر کوه می زد نرم شده بود عمود بسیم را از دو روز
آن چنان بر فلک آتش اگر جست تاب نیاورده صدای از کمرگاه برآمد و جهانبخش بیغل دارم عقیده بر جنب بر
خلد دیگر سوار شد دست بر آن عمود بجان جانب برزو حمله شد که این حرکت از دست من بگیر برزو
بسپر بر سر کشید از ضرب رستم نگاه کرد که جهانبخش دید برزو خشک شد که در زمین [illegible] نکرد آن گرفته و
پیاده شده بمیدان درآمد که شب خواب بر ایشان دیده ام رسیدن الشم که جهانبخش از آن سر
میدان بیانگ گفت دعوی ابر خشم بر سر برزو فرود آورد که دست او که اینها کردید که از دامن سپر
عقیده بر کتف برزو خورد دیگر دید برزو آه از نهادش برآمد و در دل گفت اگر عمود دیگر را
بزند مرا هم خواهم شد رستم دید که عمود از سر عقیده برست نه برزو آنچه باخود گفت الله اکبر ما بدانچه
یاد رسیده باشد جهانبخش حوالت عمود دیگر را بزند که رستم بانگ برآورد که ای سرو الف
دست نگاه دار سوم دید که رستم پیاده در میدان آمده [illegible] داده حمد را به برزو داد جهانبخش
است بنده گفت ای دلاور این جوان چه تو رستم است زنهار هر چه فرمایید چنان کنم چون [illegible] جها
نبخش بر رستم افتاد خونش دلاوری بنظر درآورد که پوشش شیر بیان [illegible] دید سفید بر سر
نهاده جهانبخش از فیل پیاده شد و دست تهمتن را بوسه داد رستم گفت ای فرزند تو اگر برای
باز داشته که با ما نبرد کنی جهانبخش گفت مرا چه حد اینکه با شما نبرد کنم هر عدد که دارم با این
برز گرفت که دعوی خون پدر را از او میخواهم بالفتم گفت ای رستم اوب ای برزو ای سهراب
است دلیر عم تو است پدرت سهراب است اضطراب نکن که اگر جهانبخش مانده است
می بایدی دلاوران کوه تمام بکنم دید رستم را بدست تو دادم چون رستم جهانبخش برنشو را افتاد

جهانبخش دلاوری بنظر درآورد و مهر او در دل رستم جا گرفت و گفت ای دلاور این جای کار کاشتند
که بدست یاری نگذاشت مادر لحظه با برزو رخش مرا بر زد دست در طلسم بند کن بشو گفت ای پهلوا
ن جهان بحرمت خدا که من طلب مرگ خود آمده ام چنانکه اینجا را زخش مرا که دیگر بنیت
یک بند مرا بر گلرنگ هیچ اسب بمانند شما هم دریغ کردید که افراسیاب التماس بشو گلرنگ سوایس
نفرستاد من از بسکه او را خوش نمیدانستم کجنه گلرنگ آمدم و بدست مرا بیزار ده [illegible] ابر داگر
میدانستم که کار با نبی میکشد و تهمتن پیاده خواهد شد ترک میکنداشتم که بجای کار بکند اگر زنده مندم
نا فرمانی تقصیرات که از من صادر شده است خواهد شد رستم چون اگر بشنو دید با حق گفت
هرکس که با دشمن این جهانی عاطفت کند البته درین مدعاش سلسی روی است جهانبخش گو
گفت شرمنده مشو دیگر بار مکرد که برزو پسر عم تو است دیگر فرزندان میدانکه خدا سنجیده کی
از شما فصل سوی خانه من خراب میکند هنوز داغ سهراب در دل نیاورده باد که داغ دیگر بر
فرامرز برد دل من آمد واشک از دیده بیرون جهانبخش دید که گریه شد سام و برزو جهانبخش بر
درآمدند هنوز با کوه گشن بگریه درآمدند جهانبخش گفت الحمد که از خطر گردم که با برزو
من بعد رزم نکنم دهقنوهند و اگر دانید همراه سام در لشکرگاه خود رفتند رستم نیز جلو مرکب برزو را گرفته
بجانب دیگر آوردند هر عمود ناشه او دانسته مهنوز با گودرزش هر است لشکرگاه خود در رسید

دیگر این لشکر در بار لشکر در برابر هم صف قتال و جدال آراستند که جهانبخش اسب بر میدان داده
بمیدان درآمد و طلب برزو بجای آورد و بعد از آن بر لشکر افراسیاب حمله کشتند هنوز چون این
شش دانست بید هوشنگ را بر انگیخته بمیدان درآمد سر راه را بر جهانبخش گرفت گفت ای بنده دست
نگه دار به کار تو را باشد چه حد داشته است که هر دم مرا بمیدان مطلبید جهانبخش گفت امروز میخواهم
تو را بین عمود بزنم سر زخم و داغ بر دل افراسیاب بگذارم هوشنگ گفت امید آنکه چند بار بین عمود
خود بیاری حق با این بسیار بار بر میدار دم ها دم شرا نرم کردن بیاموزم دست بیان زده
تیغ بر هوشنگ زد که سفته سوی رعقاب سر پاره و مثل زره که کافرانه دیگر هیکل جهان اینکه د
بر جانب جهانبخش انداخته که سر بان او آمد که او گلو پاکشت فیل دم حرف که جهان جهانبخش ماندار

فرامرز را از نگو چیز خواهند سیمرغ گفت ای فرزند هیچ غم مخور که فرامرز زنده است هرگاه رخش رستم
پیدا شود فرامرز پیدا خواهد شد و رخش ایران از جهان بجنبش و تورا زرگر هم کی میخواهند آورده در
معرف خان میباشد در میان امد او را سه داده اند دو عادت الحیحش هر ان که همکه رخش
را آورد پیدا شد پیدا خواهد شد این گفت و پر دا از کرد زال سیمرغ آمد حکایت بسیار با تو گفت را
گفت با تو گفت او زبان راز با تو گفت الجواهر بیا تا لشکر جمع نمائیم و بجنب دشت اسیر دیم نقاب
بر چهره اند از یم رستم را باز یا بیم زال جو گفت ای جواهر نیک گفتی دو با تو بیت وهرچه را گفت داد
و در زمین بر داشتند و طبل آن بر دل بر شد و دردلان نیکی و چندان لشکر جمع نموده دوازده هزار
کس مجموع دشت رسیدند و اینک در زمان تیمار دشمن از امر سپاه ذکر نمود که گوش گشید که
که تب از هر سو لشکر صدای طبل بلند شده و سر زدن آفتاب عالم تاب الشکر دو پای لشکر را
برابر هم صف آراسته که ناگاه نبرد از دامن دشت اوج اور گشت کرد در بر خواست جا جا
گرد شد از میان گرد دو دل لشکر دست بر کار علم نه سپهر از عادل خود را ست دنبت ستاده پیش قلب
پیل دندان گوش بر گفت زنده پیل شمه این نیز دیک رسید فرمود تا نفیر و هر گاه بر سر با گرد
دو خود را بر دست گرفته بمیدان در آمد و روی بسپاه نجبر کرد که ای لشکر گوش ای کی
هراسل دندان گوش بدانیم اگر بخت میدان من در آید تا کی میدر نجود دا او را خواهم رستم بخبره و دلیران
ایران گمنده در امد که نهنگش بگو بیدفی بر نحی کم دند در ایم تو کشتی با سلکو یم پیل دندان گریان میلاد
در بر دست بهر سه شد در آمد گفت اگر امر عال باشد من نیز تو هم ادم دایی دو دلاورا گفت کنند هم بخبره اورا
رخصت داده در برابر سپاه گو رفت آمد و بر آورد که ای لهنگ تو میتیغ میتیغ پیل هم گم و الحاسد بر دید ان مگو بود بر
هلاک شده دلیر دو ایران هند بکشند و مگو بیدند چه بود ایم از این هالکرد کدام بیت نهنگش جو ان سخن را شنید
اسب کرب داده بمیدان در آمد و سر را چو پیل دندان گوش گرفته گفت این مرد در کرد نت
نباشد هم بیر هیچ شد تو هم کاره که دعوی رکاب از چنگ پیل دندان گفت تو بیر کیستی گوه کش گفت
من از اولاد تو رستم پیل دندان گفت اگر گوش تیغ شنیده است این گوش بود که در دست رستم
بحدث کشته شد و اکنون ادب بر وجه الله هم تو اگر سر دوش حیران عقاب انداختی و اگر نه هلاک
ام باشی چرا با من در رزم کمی بیا نیت بر گفت هم دم ایران و توران را گیر گیرم گوه کش گفت من میخوام

گرفت که با تو همراه گو کش که صاحب داغ بیشه چی اگر بشد در برابر بخوانم دیو چرا کرد نیاگر به او
بلند چه که در صاحب چگم درگی بکشند پیل دندان گفت پس دروغ میگوی ازاد لد دنجات نیست گوه کش
گفت السبرت در لکر دالیک فتحت مارده دشمن کرده ضحاک گشت که گی اوی ای هم خود دانسته باشد
پیل دندان در غضب شد و عمود را بر داشت گفت ای خیره سر دروغ تو بگیرا دست من لهنگش سیر
در سرکشیدان خان بر فته سپری زد که جهان در نظرش تار گشته شد مرد ای ازخود تگورا سپه
خواست عمود دوم زا بر زند که گوه کش ببند دست او کو گرفته تگرز از کفش بیرون آورده بر هوا برد
و بر زمین زد پیل دندان خرد شد رزم گوه کش با پیل دندان کو وش و کشته شدن پیل دندان و به که تکرار بی
ضرب خود خود را پیل دندان سرا سیمه بسر دست کشید ان خان بر فته سپری زد که دست او دست
تا در دو از هم جدا رفت سپر بر سر دست بر گرد دیگر دو نیزه بسینه او نیز گرفت حلقه در آمد
که چون طوطیا نرم گرد دید چشم تنگ مرحبا از هفت لشکر بر آمد بعد از ان دست شمشیر زده خود را میدان
سه هزار عادی شد و از آن جانب لشکر لهنگش دست بر لعا لشکر بر سپاه عادیان رحمله تا شب رزم
گرد شد سپاه رسیدند عادیان نقش اوکرده شد و هر دو سپاه بآرام گاه خود رفتند چون پاسی از شب
در گذشت عادیان کوچ کرده نعش پیل دندان را با پاس بر چهار کار بر داشتند و حرکت نموده
بجانب مغرب رفتند چون روز شد خبر به تحجر رسید خوشحال شد گرد بود دست او دنبال خنک تیز دید
از چهار دید ند نس از دامن دشت اوج از نیک گرد در بر خواست طوطیا رنگ از میان گرد
دو دل لشکر سر بر کار علم نه سپهر از گسی بود زر شد که تمام حربه او نیز چار گس نیز زده دبالی
پیشش بیش هوا ایاسپاه پوشش بر مرکب نشسته و تیر با از جا رهند من در دست دارد لشکرد استاد با رکند
عالم را بهم در گشت همکه رسید نفر قوی تا چند دو فوکاه بر سه پاکرد ند که دیو نه لشکر دیگر رسیده از جا
ن لشکر زال زر بیرون آمد رستم دست به تحجر داد را استقبال نمود نه زال بسر و را دید که دست
خود را جما بر بسته بر سید فرزند تو را چه واقع شده است رستم احوال را باز گفت زال گفت
الفرزند نمیتم که با جهان پهلوانی رزم کمی تو نه شعر الشیدن سر از گفت ایجید بیرز گوار بمیدان مشو
رفتم که بمیدان انداخته سرا را بر من گرفت از ان جا باز رکاب آمدم القصه زال مژده رخش
و فرامرز را بر ستم رسانید رستم گفت هرگز این رخش است نون شنود زال گفت هیچ

نشیند گفتن که من او را خواهم فرستاد و ایشان در سختی بودند که کمر در کمر بر خواست از میان لشکر
آوازه ده هزار کس دو نقاره دار مرصع بپوشیدند ایشان [illegible] برسم کردند [illegible]
رزم از سپاه صف لشکر بر آمد و در سر زدن اسپ ان صف در میان لشکر در برابر هم صف کشیدند
که ناگاه ان جوان سیاه پوش نیزه دار بمیدان در آمد و نیزه [illegible] آورد و از سپاه افراسیاب
مرد طلب نمود که رستم بگذشت پیش افراسیاب آمد گفت ای شهریار اگر مرخص فرمایند [illegible]
کار این سیاه پوش بر آورم افراسیاب او را رخصت داده بمیدان در آمد گفت ای [illegible]
تو با افراسیاب چه کار است سیاه پوش گفت ترا چه نام است گفت اگر شنیده [illegible]
سیاه پوش گفت الحرام زاده نمک بحرام شنیده ام آوازه [illegible]
[illegible]
حواله نمود بگذشت سپر بر سر کشید جوان سر نیزه [illegible] زد که سپر را چاک کرده [illegible]
[illegible]
بگذشت [illegible]
سیاه پوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون روز شد افراسیاب گرسیوز را در بر خود طلب نمود [illegible]
زین مرصع نیزه دار جوان سیاه پوش فرستاد [illegible]
پوش [illegible] افراسیاب را گفت ای جوان گفت [illegible] نام است گفت
مرا گرسیوز نام است ان جوان گفت گرسیوز [illegible] سیاه پوش
گفت تو [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible]
با جهان [illegible]
زال زر [illegible] سیاه پوش چون [illegible] که زال [illegible]

[illegible] افراسیاب
گرسیوز را [illegible] تاج و تخت [illegible] دیگران [illegible]
[illegible] گوش او را ببرید [illegible] زال گفت خوب کردی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سیاه
پوش نام است [illegible]
گفت ای شهریار [illegible]
زال او را وداع نمود [illegible] افراسیاب آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب ان حال [illegible]
[illegible]
[illegible] دیگران [illegible] لشکر [illegible] برابر هم صف آراسته [illegible]
[illegible] بمیدان [illegible] در آمد ان جوان [illegible]
[illegible] سیاه پوش [illegible] بمیدان [illegible]
[illegible] بمیدان در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]

١٠٠١٧

انگاه نگرد دید که کوه کش چنان چو دلت ستون لکر آماده [illegible] راست
البته دوازده [illegible] قوت جان عمود بر فرق سر [illegible] کوه کش زد که دو دست مرکب [illegible] از پس [illegible]
از کمر مرکب بر آمد که خورد شده و در هم شکست مرد و مرکب در هم غلطید و صدای [illegible] و شورش در
ازار دو سر نقاب دار بلند شد کوه کش برجست و دامن مردی بر کمر برد [illegible] استوار کرد [illegible] و
شمشیر [illegible] دست و پای [illegible] هیچ [illegible] کرد نقاب دار [illegible]
کوه کش [illegible] دیگر [illegible] گرفت [illegible] تا آفتاب [illegible] مغرب فرو نشست که
نقاب دار [illegible] خود [illegible] بند کرده [illegible] چهار [illegible] فرو کشید که
[illegible] در آمد [illegible] بر سر او انداخت که [illegible] گفت [illegible] ای [illegible]
[illegible] نقاب دار [illegible] مقدار [illegible] قدم [illegible] فرو کشید که
[illegible] زانو بر زمین آمد کوه کش [illegible] بر سر او افکند [illegible] تیغ [illegible] کرد دیگر [illegible]
نقاب دار را [illegible] قوت [illegible] بر سر دست در آورد و بر زمین زد و دست [illegible]
[illegible] و او را [illegible] خود آورد [illegible] آرام گاه خود رسید کوه کش چون [illegible] بارگاه [illegible]
رسید [illegible] تا نقاب دار را آورد [illegible] چون نقاب [illegible] بر داشت [illegible]
[illegible] آورد آه از نهاد [illegible] گفت [illegible] خود فرستاد و چون
[illegible] نقاب از چهره بر داشت [illegible]
چون نگاه کرد فرامرز را دید [illegible] فرامرز افتاد
گفت [illegible] چنین کار [illegible] امروز [illegible] دست [illegible] رسید [illegible]
[illegible] گفت برادر [illegible] دیدم که [illegible]
[illegible] آمدم [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] همراه کرد [illegible] خود فرستاد و چون [illegible] فرامرز [illegible] دید که [illegible]
[illegible] دید گفت [illegible] آمدم که [illegible]
[illegible] کوه کش [illegible] دیدم که نقاب [illegible] فرامرز بود [illegible]
[illegible] گفت دیدم که [illegible]

می بینیم

١٠١٧

می بینیم [illegible] چون [illegible] کس [illegible] چون [illegible] اعظم
[illegible] علم [illegible] آوردن [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] آواز کوس [illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible] ازمیان لشکر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] نفر [illegible]
[illegible] کذشتند بعد از آن
[illegible] آب [illegible] کذشتند بعد از آن نقاب دار
[illegible] بر سر نهاده [illegible] جوان [illegible]
[illegible] استقبال نمودند [illegible] گفت [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] حرب [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] طرف دار [illegible] جوان
[illegible] قهرمان [illegible] ایران
[illegible] توران [illegible] تمام [illegible]
[illegible] میدان در آمد کوه کش بمیدان در آمد [illegible]
[illegible] قهرمان [illegible] ایران و توران [illegible]
[illegible] میدان [illegible] ایران و توران را
[illegible] قهرمان [illegible] مرکب [illegible] میدان در آمد
[illegible] کوه کش [illegible] قهرمان [illegible]
[illegible] کوه کش گفت [illegible] مغرب
[illegible] دست [illegible] کوه کش [illegible] قهرمان [illegible]

کوه کش آشفته شد و گفت خداوندا اول من [illegible] جوان مغرور [illegible] البته در این باب
[illegible] اگر نقاب دار چهره او نبود او را شناخته بودم در فکر فرو رفت [illegible]
جوشن گرم نیزه در رسیدند کوه کش او را غافل [illegible] نیزه بر زیر نقاب او بند کرده
فوت نموده نقاب را از صورت او برداشت چون نگاه کرد بعد از شصت سال جهانگیر را
شناخت جهانگیر باز نقاب را بر رو افکند در قهر شد و بر جانب کوه کش حواله نمود کوه کش
[illegible] و گفت من تو را شناختم با تو رزم نمیکنم جهانگیر گفت من کیستم فرامرز گفت جهانگیری
[illegible] جهانگیر گفت سبحان الله گفت این کیست که مرا شناخت باز با خود فکر کرد گفت
[illegible] به خدا قسم میدانم که راست گوی [illegible] فرامرز [illegible] نقاب برداشت چشم
جهانگیر بر فرامرز افتاد از مرکب پیاده شد [illegible] و در [illegible] شد [illegible] دیگر [illegible] از
[illegible] برسیدند فرامرز [illegible] بسیار [illegible] دست [illegible] نمود [illegible] سر [illegible] زده
است جهانگیر گفت ای برادر [illegible] سهراب است [illegible] دغدغه [illegible] طرف [illegible]
و جلو [illegible] را گردانیده [illegible] لشکرگاه خود در هند [illegible] لشکرها در فکر بودند که ایشان اول با هم
جنگ میکردند الحال یکدیگر را نوازش نمودند [illegible] با خود گفت [illegible] قسم که ایشان از [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] و [illegible] بیهوش [illegible] جهانبخش [illegible] رسیدن افراسیاب [illegible] جهانبخش
و [illegible] افراسیاب او را [illegible] سام جهانگیر و فرامرز [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] روان [illegible] جهانبخش [illegible] افتاد
[illegible] برداشته [illegible] بیرون رفت [illegible] از دل بیرون کند [illegible]
[illegible] گور [illegible] رسید [illegible] گور را [illegible] کردند [illegible] گور از [illegible] جهانبخش [illegible] جهانبخش
از دنبال گور [illegible] تا [illegible] مرغزار رسید جهانبخش دید که [illegible] آمد [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] جوان [illegible] از [illegible] مطلوب [illegible]
[illegible] جهانبخش گفت بیت آب در کوزه ما تشنه لبان
میگردیم یار در خانه ما گرد جهان میگردیم [illegible] چهار نفر از غلامان [illegible]
[illegible] جهانبخش داخل خرگاه [illegible] شد [illegible] چون [illegible]

[illegible] از روی [illegible] لا علاج بر او سلام کرد جهانبخش او را در بر کشید و صورت
او را بوسه داد [illegible] لا علاج با جهانبخش [illegible] تا او را [illegible] کرده [illegible]
تا شراب [illegible] خاطر [illegible] مشغول شدند چون [illegible] روزی [illegible]
[illegible] که بیهوش دارو در شراب [illegible] جهانبخش داد [illegible] سر [illegible]
[illegible] گاه [illegible] رسیده شد [illegible] جهانبخش از [illegible] بیدار شد و [illegible] که [illegible] گاه از [illegible] کرد
شد از میان [illegible] دیگر [illegible] جهانبخش [illegible]
آورده [illegible] که در [illegible] آن جوان [illegible] که [illegible]
[illegible] جهانبخش گفت [illegible] آن جوان گفت [illegible] نام است پهلوان [illegible]
[illegible] است [illegible] آمده است [illegible] افراسیاب [illegible] نام داری
گفت [illegible] جهانبخش [illegible] فرامرز نام است [illegible] و [illegible]
و [illegible] شد [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] بیهوش دارو [illegible] بیهوش شد [illegible] دست [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] خدمت [illegible] آفرین کرد [illegible]
[illegible] بود که [illegible] نام بود گفت [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] بیهوش دارو داده [illegible] بیهوش [illegible] دیده [illegible]
[illegible] بیهوش شد [illegible] چون [illegible]
[illegible] آمد چون [illegible] رسید [illegible]
[illegible] احوال جهانبخش [illegible] گفت [illegible] مشغول شدند
[illegible] چون [illegible] افراسیاب [illegible] که خدمت [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] بیهوش [illegible] حاضر کردند [illegible]
فرمود [illegible] چون [illegible] رسیدند [illegible]

باده هزار کس برنش سرباری دار بردند و جهانبخش را بسته بودند تو گویی که نیز با ده هزار کس
و جهانبخش نیز با بیست هزار کس و نقاب دار دلیر با دوازده هزار کس بیاری سام آمده بودند برنش
بر پای دار بردند سام پیش از همه صف سپاه ترکان را بشکافت و خود را به پای دار رسانید
و هر دو دست را بدور دار در آورده او را با جهانبخش از زمین بر گرفته بر کتف کشید که در این
وقت فرامرز و جهانگیر و نقاب دار در رسیدند تا سه سر راه بر فرامرز گرفت که ای
که گام از گام بر دار در تا راه برادر بود که یکی را بنگ و دیگر برادر جنگ می بود اند و با یک
سپاه رزم بر دست بودند هر دو سر راه بر سام گرفتند که جهانبخش را از او بگیرند که نقاب دار
ان خواستند خود را باد از سام بیرون شد که رستم یکدست سر راه بر آن لشکر گرفت و گفتم
در تن دل بود اگر خدا نباید که خداوند امر اشهر بنده است اگر امروز جهانبخش را از من بگیرند
افراسیاب او را از کینه [illegible] دارد و او کو خواهد کشت [illegible] که چو رستم کمر گرفته بود دندان گزان
بر کله سام میزد و سام یکدست دار و با جهانبخش بر کتف داشت و بدست دیگر تیغ بر او کمر
کشیده آن خال بر میان نشت تیغ جنگ زد که مغفر [illegible] از دماغش زبانه کشید و بر
خاک ریخت و در آن وقت لشکر توران هجوم آوردند که جهانبخش را از سام بگیرند جهانبخش
بیهوش افتاده نعره بر سام زد که ای برادر مرا بر زمین گذار سام او را بر زمین گذاشت جه
انبخش بقوه درآمده بند خود را پاره کرد و چابکانه بر خواست که اینک سر راه بر او گرفت
جهانبخش [illegible] حربه نداشت مشت گره کرده بر بیخ [illegible] او که مغفر [illegible] خاک ریخت در
ان وقت زال با [illegible] هزار کس در رسید جنگ مغلوبه شد سام مرکب جهانبخش را کشید
سوار [illegible] خود را از میان با [illegible] هزار کس [illegible] رفت و از هر طرف لشکر [illegible]
[illegible] رسیدند جهانبخش پیغام فرستاد به سر نقابداران که شما را [illegible]
[illegible] که ای اعانت [illegible] جواب داد که هر کس [illegible] معلوم خواهد شد
[illegible] خود [illegible] گذرانیدند رزم جهانبخش با فرامرز با تپانچه
و کشتی تپانچه در میدان با جمود گوید [illegible] اخبار و ناقلان آثار [illegible] که چون روز
دیگر شد [illegible] میدان [illegible]

[illegible]

که اگر این برادران عود گفت [illegible] از افراسیاب رخصت گرفته بمیدان درآمده و بر جانب لشکر
[illegible] جهانبخش را طلب نمود سام خواست بمیدان رود جهانبخش نگذاشت و خود [illegible]
[illegible] بمیدان درآمد [illegible] گرفت [illegible] تا [illegible] نیزه در میان
[illegible] نیزه ها از دست انداخته و دست بدسته عمود برده [illegible]
عمود [illegible] دیگر [illegible] آورده بر جهانبخش انداخت [illegible]
کشید [illegible] که عالم در نظرش تار [illegible] که از مرکب بر [illegible] خود
[illegible] که دست [illegible] افتاده بود [illegible] از آن سر میدان [illegible] عمود
[illegible] عظمت [illegible] دست [illegible] از عقب [illegible]
[illegible] که جهانبخش [illegible] از میدان [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] جهانبخش سوار [illegible] گشت [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] که [illegible] جهانبخش [illegible] عمود دیگر [illegible]
[illegible] دست [illegible] عمود [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]
[illegible] از دست [illegible] جان [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] از میدان [illegible]
سپاه [illegible] آورده [illegible] علم [illegible] هزار کس از جا درآمده
[illegible] سپاه [illegible] سام نیز [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] دست از جنگ
کشیدند [illegible] جهانبخش [illegible]
دیگر شد زال [illegible] جهانبخش آوردند که زال [illegible]
سام [illegible] استقبال نمود [illegible] سام [illegible]

تا مجلس بیرون زال بار آراسته شد چون سیراب شد از باده ناب گرم کرد [illegible] زال گفت ای فرزند امروز به
مهر [illegible] آمده ام جهانبخش گفت ای پدر [illegible] زال گفت ای فرزند سیمرغ گفته است که فرزند تو کیست
خوانده رخش را از [illegible] چون [illegible] چون بیرون [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] و نام خود را در میان [illegible] سیمرغ دعا [illegible] بدرست آمده است [illegible]
رخش پیدا شد جهانبخش گفت ای پدر [illegible] مهر [illegible]
[illegible] آواره [illegible] زال گفت [illegible]
[illegible] رخش را آورد [illegible] جهانبخش گفت
[illegible] که مظفر [illegible] جهانبخش [illegible] پدرام
[illegible] از [illegible] داد [illegible]
زال گستهم [illegible] احوال [illegible]
[illegible] گفت [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] رخش [illegible]
پس [illegible] زال [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] زال [illegible]
[illegible] گستهم [illegible] **[illegible] جهان بخش با فرامرز و گستهم [illegible]**
[illegible] آوردن خضر [illegible] اما راویان اخبار و ناقلان آثار [illegible] روایت کرده اند که جهان
بخش با گستهم [illegible] منزل [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible] ندارد [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] گستهم [illegible]

تا بجوان دوم رسیده همه جا آمد به بیابانی رسیده که مرغ از بین بدن او عاجز بود و باد سوزنده شرار
آتشی بود تا به جنگلی رسیده گستهم گفت ای داداد در این بیشه گراز بسیار است از خود خبردار باش هر دو در
بیشه داخل شدند ناگاه گرازان دور ایشان را گرفتند جهانبخش با گستهم شمشیر کشیده بسیاری از گرازان
بقتل رسانیده تا شام چه قدر صد گراز کشته بر سر چشمه رسیده سر و تن را از خون بشستند و [illegible]
بجای آوردند آن شب در لب چشمه بسر بردند صبح برخاسته جهانبخش بر فیل سوار شدند
و گستهم نیز بر روی تخت نشانیده پرسیده که امروز چه ملاحظه در راه داریم گستهم
گفت امروز به صحرای آتش خواهیم رسید که تمام ریگ او و کوه آتشی است جهانبخش توکل
بخدا کرده رسیدند جهانبخش بجوان سوم که دشتی از آتشی منسوب بود
سوم شوند همه جا آمدند تا به صحرای آتشی رسیدند و ریگ آن آتشی بود
تابنده تر چنانکه از حرارت زده در بدن ایشان آب جوش شده دل
فیل از گرمی کباب شده نمی توانست پای بر جای گذارد هر دو از
فیل بزیر آمده رو بر خاک نهادند برخاسته بر فیل سوار شدند در
برابر کوهی بود در دامن کوه سبزه زار بود آب دیدند خود را بدامن کوه
رسانیده آب در آن چشمه زار بود آب خوردند و فیل را سیراب کردند
جهانبخش رو بجانب [illegible] که بار خدایا مرا از [illegible]
که اکنون [illegible] به پایان [illegible] در [illegible]
[illegible] در این بیابان آتش [illegible]

جهان بخش گفت چه چیز است که بر تو ظاهر شده است آن پیر گفت خاطر جمع دار که رخش سیاه اوآورده بودم آرام و اسم هفت اسم بر دست تو نهاده دادم به جهان بخش و گفت این اسم را بخوان تا آتش
سرد شود و جهان بخش از خواب بیدار شد آن سخنان را بخواند و یاد داشت احوال خواب
کشنیم گفت و آن اسم را به کشنیم یاد داده هر دو بر رخش سوار شده و اسم اعظم را خواندند و
بر آتش از دم راه آن کار رسیدند تا از بیابان آتش در گذشتند چنانکه آنجا رسیدند
تازه کردند گور شکار کردند و خوردند و شکر خدا بجا آوردند و شب در سبزه آن چشمه بخواب شدند

چون روز شد برخاستند بر رخش سوار شدند متوجه خان چهارم گردیدند رسیدن جهان بخش بخان چهارم و کشتن دیو غول القصه کشنیم گفت در این بیابان کوهی است که از بالایش تا به پایش
بماند در بیابانی طبقه بغول آن را غول دیو نام است و همچنان راه را طی میکردند تا به دامن کوهی رسیدند
تا بیابان غاری بنظر در آوردند کشنیم گفت این غار مسکن دیو غول است که ناگاه آن دیو
از غار بیرون آمد مثال مناره کج تمامت جهان فلاخ فلاح از کلّه سر بر روی سبز و دهانش مانند
گرفته بر جهان بخش حواله نمود و آن دیو را سپر بر سر او زد که جهان بخش گرفت و رسید تو کار
عالم را بر تنه اش زدند آمد برد و انگه از خود دور کرد رانید و دست بسته خود برده آن جهان بخش برکه دیو
غول را که هر دو چشم او از کاسه سر او بیرون آمد و جان بمالکان دوزخ داد پهلوان کشنیم
بر او زد کاری آورده و از فیل هر دو آمدند بجواب رسیدند چون که شب بر خاستند بر رخش سوار شدند
متوجه خان پنجم گردیدند رسیدن جهان بخش بخان پنجم و کشتن زنگیان و آمدن سر از خان اما چون
جا آمدند کشنیم گفت امروز بقلعه زنگیان می‌رسیم و راه از در قلعه میگذرد و چهار هزار زنگی آدم خوار
در آن قلعه میباشند جهان بخش گفت توکل بخدا در راه راهبر بودند تا به پای کوهی رسیدند که کشنیم سر
کوه دید و گفت آنجا کوه بلندی گوه قلعه بود که راه بر در قلعه بود در بالای کوه
سر آن چشمه فرود آمدند اما دیده بان زنگیان از بالای برج ایشان را بدید خبر بزنگیان رساند
یکی فیل سوار زنگی آمد نزد ایشان فرود آمده اند در برابر قلعه رسیدند و زنگیان دوید
خوانده است را بشمرد آمد و قطعه بقلعه فرود و تا ده زنگی بر در ندان دو تن را پیاده زند آن
زنگیان چون نزدیک رسیدند طرف دلاوری بنظر در آوردند و پیش آمدند و گفتند ای

مناجات میکرد ناگاه او سر سبز در بود ناگاه پیر نورانی بدید

اگر تو به بینی فرامرز را - بیاد آوری صاحب گرز را - اگر تو به بینی جهانگیر را
بیاد آوری صاحب پیل را - اگر ببینی جهان بخش را - بیاد آوری صاحب رخش را

تعبیر جهان بخش با گستهم و در طلسم و در خان سوم

گفت ای دلاور چرا ایستاده‌ای جهان بخش گفت چه چیز است

زاده ما بسیار شده زنگیان سراسیمه گشتند گفت امید دارم در نواحی باشش تا من بمیرم باد
جواب و سوال کنم اگر کشته گردم سر نمانده است بخت جهانبخش او را رخصت داده متوجه
قلعه شده چون بارگاه قطیرز زنگی رسید به طرفه بارگاهی نظر در آورد و در دو بلوار او تاب
از منقش کرده بودند و تختی از مرصع نهاده اند آن زنگی روسیاه بر روی تخت نشسته جام شراب
در دست گرفته و آن آدمی را از سرای میرزه شراب ادکباب کرده و در پیش او نهاده اند و دختر را
به سجود و گشتهم در برابر رفت و سلام بان زنگی کرد جواب سلام باز داد گفت امید دارم
از کجا آمده ای بجا میروی گفتم گفت از پیش تو که هر دو رستم نیایم به جهت آوردن رخش
میبردم که گویند حرامزاده او را از دیده اهامت رسالت کرد کت که پهلوان باده است و مرا
کشتم تو را میگویند دو آن جوان جهانبخش این خطا مرز است اگر میخواهی تخم منهب در دل ایرا
نیابن الکار بیا با ما همراهی کنی تا جشنی باز داریم اما قطیر چون این سخن را شنید قاه قاه خنده
در آمد گفت من امیدی دم شما را گرفته که دمت افراسیاب قرار کنم و بفرمود که این را بگیرید گشتهم
دست به شمشیر برده دوازده زنگی را بر خاک انداخت آخر او را بگمند گرفتند قطیر رفت و نام چهار
هزار زنگی سوار شده طلب جهانبخش متوجه گردیدند دیده بان از بالای قلعه نعره برآورد که اینک آنها
و الکبر برید رفیق تو را گرفتند اینک تو را هم خواهند گرفت جهانبخش دید که زنگیان از کوه به زیر
آمدند بر خنگ سوار شده و گرز گران را به دست گرفته بر زنگیان حمله نمود بر سر هر زنگی که میزد
تا زیر کمر می شکافت و به کمر هر کس میزد دو نیم میشد تا به کشید حیدر زنگی در دست پهلوان کشته
گردید زنگیان بجان قلعه رفته جهانبخش را به جهت گشتهم خواب نبرد و برخاسته بر در قلعه
رفت دید در حصار را بسته اند کمند را انداخته بالا رفت و از آن طرف به سرا فرود شد بر در
بارگاه قطیر رفت داخل حرم سرا شد دید که قطیر با ده رخت در خواب شده خوابیده است الف ران را
بکشد باز بخاطرش رسید که اول مرا خلاصی کن بعد از آن که حمت آن خواهم رسید قطیر زنگی
مهتوفه از سرا حرم آورده بود که او را کلنداد نام بود که در آن وقت که گشتهم را گرفته کمان
گشتهم را قطیر زنگی بحرم سرا فرستاد و کلنداد دم باو داد که تو که بیجا همه بردم دال جوان
صاحب کمان که ببینم که چون جوانست در آن وقت در حرم قطیر را به صرف میزد جهانبخش او

بارگاه

بارگاه زنگی بیرون آمد جهانبخش بر اسب خود افتاد و که همراه داریم برند آن میر رفته جهانبخش از عقب آن
میر رفت تا به در زندان رسید دختر چون گشتهم را دید پرسید که امید دارم این کمان از گشت
گشتهم گفت خبر از آن رفیق من است و او کیست جهانبخش نام است نیره رستم زال است و آن سخن
بودم که جهانبخش به زندان در آمد چون چشم گشتهم بر جهانبخش افتاد گفت این زنان ... ان تمامی
سخن است دختر چون نگاه کرد جهانبخش شد و دید تیر را از آن غمزه دل دوخت برگشته دختر آمد
گفت جهانبخش بند از دست داده و گشته دختر را دید بپرسید جانان تو چون و در این مکان
افتادی دختر احوال خود را باز گفت پس جهانبخش گشتهم را خلاص کرد و از آن جا به بارگاه قطیر زنگی
آمدند دیدند که خوابیده جهانبخش او را به گرز نرم کرد و انید و در آن شب در آن قلعه نهادند
زنگیان را قتل عام میکردند آخر همه را نیست کردند جهانبخش ایشان را امان داده و کلنداد گفت
از اینجا تا من میبردم الف ولد زود برگشته تو را به ایران میبرم پس او را حاکم آن قلعه کرد انید و
انگشتر خود را به کلنداد بر دختر داده گفت عهد با خود به هر که این راه کوه عظیم دارد و دختر را
وداع کرده از براه نهادند متوجه چون گشتهم گردیدند

اما راوی گوید که جهانبخش و گشتهم یک ده روز براه نهادند همه جا می آمدند تا به
بیابان مورد رسیدند که هر مور به هیبت سگی بود و از آن جا گذشتند به کوهی رسیدند
که معدن طلا بود از آن جا گذشتند به این کوه رسیدند از دهان از کوه به زیر آمد گشتهم
بهم در رسیدند و از کوه بالا رفت آه از نهاد جهانبخش برآمد از دنبال از دیوار رفت قلعه
نظر در آورد که چهار برج بر او ساخته اند در یک برج صد نفر دیو تیغ ها در دست در یک برج
صد غول گرز ها در دست و برج دیگر صد پری زنگی که شهر و خنجرها در دست داشتند
و در برج دیگر صد جادو بعضی مارها در دست و بعضی اژدهایها در دست و دیگر چه وارد
دروازه نشسته بود و تا قوس در دست داشت و دیگر دلو سر در دروازه نشسته
بود تا که ده زنگی با قوس ها دست داده اند بو جبر و تیر در کمان نهاده سر
به جهت جهانبخش انداخت جهانبخش خود را بر زمین افکند آن تیر بر سنگ آمد تا سوفار فرو رفت که
عقولها نگرنا جنوار آتش در آورد و تیرها با کشک در یار زدن کردن خشان تیرهای می انداختند

همه کس جهانبخش چنان ندیده بود و آن جادوها که تار ریسمان در دست داشتند همه ناپدید شدند
گرد و غبار پدید شد و آتش باریدن گرفت ناگاه شخصی در برابر جهانبخش آمد شمشیر کشید و پیش
او رسید گفت ای جوان این عمود را [illegible] [illegible] است برون آر [illegible] در لوح نوشته است
[illegible] که این طلسم است جهانبخش عمود [illegible] که [illegible] شد و [illegible] الفاظ
لوحی از فولاد بیرون آورد دید که نوشته اند بسم الله الرحمن الرحیم به توفیق خداوند کریم ای
جهانبخش ای فرزند [illegible] این طلسم [illegible] بیرون است و [illegible] دارد و [illegible] که چون
[illegible] بجانب [illegible] متوجه شو [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] را [illegible] انداز [illegible] دست او را [illegible] داخل [illegible] شو [illegible]
بیرون آید و بر جانب تو حمله کند همچون غول را در [illegible] انداز تا او را از هم [illegible]
جهانبخش متوجه [illegible] شد [illegible] رسیده بود که [illegible] غولی پیدا شد و [illegible] در دست
داشت خواست بر جانب جهانبخش اندازد [illegible] را [illegible] جنگ در آورد و سر [illegible]
غول افکند و [illegible] که [illegible] آمد و [illegible] دست او را [illegible] آمد دید که
[illegible] بیرون آمدند جهانبخش همچون غول را [illegible] انداخت تا او را پاره پاره
کردند و باز داخل [illegible] شدند جهانبخش نظر کرد و [illegible] دید [illegible]
و یک [illegible] دید که [illegible] بود [illegible] آفتاب [illegible] بر لوح نظر کرد [illegible] که نو
شته اند که [illegible] تیغ قطع [illegible] جهانبخش تیغ [illegible] آن [illegible] که سر [illegible]
[illegible] و از آن [illegible] و [illegible] شد [illegible] بر [illegible] که [illegible] در دست دارد
[illegible] جهانبخش آمد گفت [illegible] که [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] جهانبخش خواست از آن [illegible] کتاب [illegible] باز [illegible] نظر [illegible] چون [illegible] کرد
دید که نوشته اند [illegible] [illegible] گرفته [illegible] آن جهانبخش [illegible] گرفته [illegible] سر [illegible]
دید که آتش از [illegible] و [illegible] طوفان و صاعقه و برق و رعد پیدا
شد باران باریدن گرفت [illegible] سیلاب از کوه [illegible] آمد جهانبخش از کوه [illegible]
[illegible] که [illegible] جهانبخش بر لوح [illegible] دید که

نوشته که [illegible] بر طرف شود جهانبخش [illegible] گفت که از [illegible]
[illegible] بیرون آمد دید که [illegible] بر طرف شده جهانبخش از کوه [illegible] آمد [illegible] دید که [illegible]
در دست دارد [illegible] گفت [illegible] طلسم [illegible] جهانبخش [illegible]
نظر کرد دید که نوشته اند که [illegible] که کلید [illegible] خواهد افتاد در
[illegible] کلید افتاده است [illegible] شود کلید [illegible] تا [illegible] شود [illegible] کند [illegible]
[illegible] و حال [illegible] جهانبخش [illegible] دست [illegible] کلید از [illegible] کلید [illegible]
بر داشت [illegible] زد [illegible] بیرون [illegible] دید که صندوق جواهر [illegible] اند و صندوق
[illegible] سقف خانه [illegible] صندوق [illegible] آورد و صندوق [illegible] دید که [illegible]
[illegible] که تمام [illegible] و لوحی در آن صندوق بود چون لوح [illegible] دید که نوشته اند
[illegible] جهانبخش ای فرزند [illegible] توانی [illegible] که نام [illegible] از تو [illegible]

[illegible] ۵ [illegible] ۵ [illegible]

[illegible] بیرون [illegible] این گنج و گوهر [illegible] تو بود [illegible] که [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] کرد بعد از آن دید که [illegible]
[illegible] دید که [illegible] جهانبخش [illegible] شد و گفت [illegible]
[illegible] جهانبخش [illegible] کردم [illegible] بود [illegible] که [illegible]
[illegible] را [illegible] برداشت و [illegible] که [illegible] از آن [illegible]

[illegible] رفته [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] رسیدند [illegible] در آوردند و [illegible]
[illegible] دیدند که [illegible] گفت [illegible]
[illegible] علاج [illegible] و در [illegible] بودند که [illegible]
[illegible] بیرون آمدند و [illegible] جهانبخش [illegible] و [illegible] جهانبخش [illegible] که
جهانبخش بیرون آمد [illegible] که [illegible] هم [illegible] ندان [illegible]

[illegible] خدای [illegible] آوردند از آن جا متوجه راه شدند همه جا

در یا چراغی میکند و روشنائی از دور می‌دید رسید جهانبخش بر سید این چه جا نور است ملاح گفت این کوه است و این روشنائی از شهر است که از دریا بیرون میآورد و بر روشنائی چراغ میکنند و از آن جا که گذشته بساحل رسیدند و ملاح گفت این لب دریا را میگیرید تا بمنزل مرجان جادو میرسید جهانبخش انگشتر خود را گرفته گفت ای مادر این که هر کاه بما برخورد از شهر تو را بخواهیم و اگر مرا چنین این انگشتر هر جهت تو باشد و تا این انگشتر خاتم عالم است و دیگر بار وداع کردند و روانه راه شدند تا بپای آن کشته رسیدند چون نظاره کردند خیمه دیدند تو بر در خیمه از فال ایشان دو لقای رجاده بود بر در خیمه رفتند فال دو جوان زیبا دیدند و پیر رسید که از کجا میآیند پهلوان گفت از راه صفت خود میآییم فال گفت از راه همت خود هر خ بهر دست چون آمدید جهان‌بخش گفت تو اول احوال خود است بار کو جاده گفت مرا فال جادو میگویند بسر خود الطاف کرد در وقت رفتن جهانبخش این فرامرز گشته کرد بدین الحال بدیشت رسیدم که باز خواست خون پدر را از جهان‌بخش بگیرم تو را نجات دادم هم که راست بگو که چه کس سپه پهلوان بجنید بگفت چون مرا بجادی قسم وادی جهانبخش این فرامرز است هم که به زیست میگو بهو و شرم کردم آن پیر را به خواست که چیزی بگوید بفرمود تا طعام حاضر کردند هر دو تناول کردند و شراب آوردند و فال اشاره کرد تا طرد رجا هم شراب کنند و جهانبخش بر سند ساج جام زهر را غلبت کرده بجادو داده و فال بد جرعه به سر کشید چون از گلو گذشت شکم او را آتش کرده بنز کشید جهانبخش دانست که چه شد و برخواست عمود بر سرش که نرم کرد و تیغ دشنه کشیده جادو بال را قلم قلم کرده بعضی کشته شدند و بعضی گریختند پهلوان کنیز را از جادو بان گرفت و گفت اگر میخواهی که انگشتم مرا به جا نیست بهر که رخش رستم در آن جا است و جهان متنید جادو گفت من دارم تا آن جا هم میل را رخش نشست و روانه شدند تا با طرف رسیدند در میان اسبان نظر جهان‌بخش بر رخت اسپی افتاد که تنی او برابر دو زنده فیل بود و در هر زیج که درد تا بود در بدن آن اسب در بود جهانبخش گفت این طرفه مرکب است کنیز گفت ای پهلوان این مژده باد تو را که رخش رستم همان است جهانبخش خود را در دیده بر رخش رسید و کمند را در گردن او افکند و رخش کوشش را قلم کرده خواست سر را در کمند جهانبخش

میآمدند تا در پای کوه رسیدند ناگاه منزه دیوی پیدا شد و نعره کشید که ای غیر و ستور تا به که آمده او بود که از راه صفت خون کند که جهان‌بخش گفت است اره بعون الله صفت ابرهم زدم اکنون از او بگذارم تا این دیو را شکار از حوالی جهان‌بخش کرد آن جان برهنه سرکش زد که عالم در نظر شش تیره و تار شد خواست که باز بر زند که پهلوان پنجه مهوش دراز کرد بند دست او را گرفته دار شکنجه از کف بیرون آورد سر پیکی نف افکنده دشنه بر کشید جان سر کرش زد که جون خیار تر خم کو گشته پیران آفرین کرد و هر دو بر سر راه میآمدند تا بجنگلی رسیدند هر چند بدر گذشتند ره او را نیافتند مردی پهلوان دراند بر رسید که در این جنگل از کی است آن پیر گفت ای فرزند ای کند از آن سپاهی مرگ است با پدر سه روز پیش از این داشتیم خدای کنی تا در گنبد باز شود هر دو غسل کردند و نظر بدرگاه خدا کردند ناگاه در گنبد باز شد پا اندرون رفتند طرفه جائی دیدند که زوالی آن تخت تمام بود و در دور او را در صفح بود و تخت نهاده بود بر روی آن تخت تابوتی از طلا ساخته بودند و بر دست او لوحی بود و بر بالای سرش بر سقف کنده تابوتی بود و بر سر و دراین تابوت جنبت بر ناکت صورت بیا کنند و این لوح را بر صحیفه در او نوشته اند جهان قهر ادراکند دیده نوشته است که ای فرزند مرا سپاه مرگ این که تو میگویند زور زیادی بود در آخر اجل تا جهت بر سرم آورد و این همه گنج و مصحف گذاشتند که یک دو هر را طرفه از جای بدیرابه دینار را از آن کشتی خالات را ای ارد که تو جمله را از هم بند را به تابر دو تا چون کشی خواست رد بعد بیع هست صحیح دنیا بر کی چون ره در آخر با مرد رخت جهانبخش او را اندعا خیر پاک کرد از آن جا که گذشتند رسیدند بنیر دیدند که سکه است او از طلا بود و کنگره او از نقره بود و بر در او سوار بر زنی میگردند هر بار زینفش او رفتی اگر دست طلا بر سرش کشیدی زیر زر و اگر دست نقره بر سرش کشیدی نقره با نقره از آن جا گذشتند بر لب دریا رسیدند ملاح را طلبیده بر نشستند از او پرسید که تا ملک آن مرجان جادو چه قدر راه است ملاح گفت یکشب راه است بس در آن زورق نشستند و ملاح را گفته جلد کرد راه بردند تا ناگاه کوه ره ی دیدند که در میان

یک ضربه بر دو ران زد که زمینی بران عظمت چون لشکر به شد دلاکی را در [illegible]
بدرطیه قتال رسانید و زین مرصع بر زنبت او نهادند و کسی هم نیز هرکه از جهت خود کرفت
هر دو سوار شدند از جا و روان برسیدند که تا قلعه زنکیان چه قدر راه است جادو کفت
یک هفته راه است و راه پر آب و علف بسیار دارد و خطر بسیار دارد جهانبخش کفت جادو را
بر دار و کار را همه سو بر هم [illegible] تا بکنار رودی رسیدند و مار بسیار بر کنار ان
رود بود و پهلوان پرسید این چه جاست جادو کفت ای پهلوان این را کشف رود میکویند
از ان جا کذشتند به بیشه رسیدند که ماران بر درخت پیچیده بودند جهانبخش احوال پرسید
جادو کفت این درختهای صندل است و این ماران بر درخت صندل عاشق است مثل معشو
قست از ان جا کذشتند به بیشه دیکر رسیدند جادو کفت این بیشه از دلها است که از شیر
و پلنگ و مرغ در این بیشه [illegible] و ر آورند نیز [illegible] بود در ختان
سر در هم [illegible] بیشه بود که [illegible] بودند و [illegible]
خفته بودند جادو کفت این [illegible] جهانبخش از دل سو بر داشت تا [illegible]
با [illegible] آن جانور [illegible] دم خود را [illegible] زد که زبان [illegible]
[illegible] جهانبخش دست بکمان برد و [illegible] بر دل [illegible] زد
آخر دست بشمشیر کرده [illegible] و سر خاک [illegible]
برادر آفرین کرد از ان جا کذشتند به بیشه دیکر رسیدند [illegible] بر اطراف [illegible]
بود جادو کفت این بیشه را [illegible] میکویند [illegible] در ان بیشه بود [illegible]
خود بر دند که دو جوان [illegible] با دو [illegible] بزرکان [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] اکرام [illegible] در آورد [illegible] طعام [illegible]
در آوردند از [illegible] دختر [illegible] در میان باغ [illegible]
[illegible] دختر [illegible] از حرم [illegible]
[illegible] جهانبخش کفت [illegible]
[illegible] درم [illegible] دختر [illegible] زاد [illegible]

به میان باغ [illegible] در بن [illegible] که [illegible] دیو [illegible]
[illegible] افتاده دختر او برده جهانبخش [illegible]
در کنار [illegible] شاه کفت تو [illegible] این [illegible] جهانبخش قبول
نکرد یکی [illegible] همراه خود برده سوار [illegible] شد [illegible] رسیده یک [illegible]
[illegible] دیو [illegible] شد نکاه بعقب کرد جوانی [illegible] دید دختر او [illegible]
تخته سنکی بوزن [illegible] بر داشت بر پهلوان انداخت جهانبخش خود را
[illegible] سنک [illegible] پهلوان [illegible] هندی [illegible]
بر فرق [illegible] دیو [illegible] دختر [illegible] پهلوان [illegible]
عاشق پهلوان شد دختر همراه خود [illegible] شاه چون او را دید
جهانبخش [illegible] در بر کشید [illegible] دختر [illegible]
قبول کن [illegible] شاه [illegible] جهانبخش دادند پهلوان یک هفته [illegible]
جا بود و احوال خود [illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر او [illegible] سوار شده راه [illegible]
[illegible] روز [illegible]
متوجه [illegible] شده و [illegible] آورد [illegible] داد و کفت
[illegible] حال پدرم [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] و [illegible] داد
بعد از هفت سال [illegible] افتاد در ساعت رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] حف

[illegible] رستم [illegible] کشته شدن [illegible] اما راوی

اخبار چنین گوید که چون روز شد و آن هشت دریا لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسی که ارادهٔ میدان

نمود آن تهمتن جهان [illegible] تا عرصهٔ میدان [illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible] دیو سفید کشته شده سر ارژنگ دیو کشته شده [illegible] دیو [illegible] گردن

[illegible] رستم پهلوان در برابر [illegible] آمده [illegible] آورد و گفت [illegible] امروز [illegible]

که بمیدان [illegible] تمام [illegible] ایران [illegible]

[illegible] میدان آمد [illegible] میدان رسید [illegible]

[illegible] بعد از آن [illegible] میدان در آمد [illegible]

[illegible] دست چپ [illegible] دست راست [illegible]

[illegible]

[illegible] بمیدان در آمد [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible]

بمیدان در آمد [illegible]

در میان [illegible]

[illegible]

[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] خواستند که

[illegible] بمیدان در آمد [illegible] ترکان خواستند

[illegible] در میان [illegible] عالم [illegible]

اما چون شنیده شد مروت نیست با تو رزم کنم برگرد چون روز شود هر دو بمیدان آییم و با هم رزم
کنیم رستم بسیار حیران شد و بازوی [illegible] لشکر دید مهر تو در دل او جا گرفت پس برگشته هر دو
بآرامگاه خود رفتند و شب گذشت رستم احوال فریدون شاه و تور بر شیه رستم گفت
الشهریار من تو را از نزدیک ندیده بودم حقا که خوش دلاور است با قدرت
و با قوة ندانم چه حکمت که مهر او بسیار در دل ما جا گرفت و نمیخواهم که زخمی از او بردارم
اما چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بر زد و آورد عالم را منور و جهان چون
و مزین گردانید دو لشکر در برابر هم صف کشیدند که رستم دلاور رخش را
بجولان در آورد و پیش شهریار آمده گفت الشهریار میخواهم که بمیدان روم تو رو که
کشش و تهمان شاه منظر او را دست و گردن بسته بخدمت شهریار آورم زنده که خود
او را اجازت داد و خشم رستم بر زال افتاد و گفت ای پدر سر بزرگ تو در دنیا انصاف ندارد و جهشنه
دیگر شب و روز بجاه و نام کار رفته امروز جنگ طرفه از دل [illegible] میروم اگر منظره [illegible]
آنکه خوب دلاور دیگر هم که نازی بکند سر زور را بر داشته [illegible] روید که ناموس [illegible]
دست برد و سر زد چون این سخن را شنید بگریه در آمد گفت هزار جان من فدای تو
باد تو در زیر علم فراز نکر تا من بمیدان روم و کو کشش و جهانبخش و قهرمان شاه را دست
بسته بخدمت تو آوردم اگر چند دلتنگ باشم بتوفیق الله [illegible] نیاید از جنگ بر نگردم رستم
رستم گفت ای فرزند قول دارم و لیکن با تو عهد کرده ام اگر امروز نبردم مکو [illegible] از نبرد
می ترسید بودم رستم با جهانبخش این قرار بود و جدا نکردن زال الف [illegible] از [illegible] دیگر
گویند اما رستم رخش برانگیخته بمیدان در آمد و مبارز طلب نمود که جهانبخش گنگ بر کله فلک
آشنا نکرده بمیدان در آمد و رستم نکرد که حق این سخن تو در روغ نبود و [illegible] کام
که تیغ همه [illegible] و ضرب نکرده سهراب [illegible] و بدرستی الخواطر بود [illegible] زمانه در [illegible]
نکردی که تو نخواهد مرده است با زنده و رستم در غضب شد زهره چشمی بر جهانبخش و گفت
تنگ بود که زهره اش آب شد و گفت بر نکرد منزلگاه خود و بر [illegible] خود [illegible] از دست
کرده انجا بر سرش میزنم که تو هم [illegible] برگ تو در سهراب و فرامرز

اما دوستی بعزت خداوند که تو را از قلعه بدان ... سهراب زنم جهانبخش گفت ترا از این سخن
کار را بد کرد یا پدرم سود بدست من ده یا بر زد گو بدست من بده تا او را بکشم یا با من بزرگی
تا سر کف تو را ابر عمود شرم ساز ام رستم تنگ بر او زد که این زال به عهد سرکرده من با تو رزم
نمیکنم نمیخواهم با تو رزم کنم جهانبخش گفت دست بسته عمود برده بر جانب رستم حمله کرد
از دست من رستم سپر در سر کشید حلقه بر قبه سپر رسید زه ضرب دست سهراب بخواطر رستم
آمد که جهانبخش نکرد که هم دستم را بر قبه سپر رستم زد که دنیا در نظرش تیره و تار گردید و دود
از دماغ رفت و گفت او را نرم کن چون نوبت باو رسید جهانبخش را فرمود بر جا شد گفت ای ترک
بر نگرد که تو را منم جهانبخش گفت سخنی را است از من بشنو یا بر زد را نگه ده تا او را سردار
کشتم یا مرا چون سهراب حلقه جای کن که بعد از این از تو نخواهم رستم گفت ای جهانبخش دنیا
ندهد و با بر زد بر ابرش تیغ زد من خبر سال است کوس [illegible] میزنم بر زد بنگ گشته ام
سنگ بر حلقه است او و کو دست بند تو دام عوض شند از دل برآن تا تو بندی کنم تنگ برکم
جهانبخش از غیرت بر آشفته دامن کمر را استوار کرد دامن دیگر بار بگه میکرد اگر [illegible] مشغول شدند
زال در قلب سپاه استاده بود و او را بر زد کرد گفت ای فرزند در چه کاری ای فرزند جهانبخش
مهری را شنید رخ خود کرده بود دانست خسته ای فرزند که تا قیامت چون معالم سهرابی نامی
نامی بود و مال مال [illegible] نام تو نه تنگ در آید و تنگ بر جهانبخش زد که ای [illegible] مردی و دست از کمربند
خود بردار میان خود را به جهانبخش کشتی وای جهانبخش گفت ای زال من چه از دست تو میکشم کاه مرا
استیال منظر تیر گاه مرا به مشغول معبر تیغ تا رخش سو آورده ام و حالا رستم برادر شنید و نام
ارم [illegible] برد و را بین بند بید زال گفت ای فرزند نیک با معبود قسم که سخن شمشیر خلاف نیست
و بدرستی بید احوال تو شد جهانبخش و رستم دست از هم برداشتند اسب بجنبه گاه خود رفتند انشب
هر دو رزم تو ایشان درآوردند چون آفتاب انور سر از برج خاور برآن آورده از نظر دیده
لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که اراده میدان نمود تو کشش بود بمیدان در آمد
و رستم را طلب نمود رستم روی بسوی بر زد کرد و گفت ای فرزند فرامرز رفته که از آن نشان ندارد دو
الحال تو کشش مرا طلب میکند اگر تشنه یا گرسنه ای که در جای تو تعلق دارد بر زد گفت الحمد بر زد کرد

خدا تو را از چشم زخم زمانه نگاه دارد در راه خدا که بر جای تو نشستم خدا شما را فرصت دهد و بر
جای خود نشسته‌ام که مرخص فرمایید که من بمیدان روم و سر راه بر کوه کشی بگیرم رستم گفت ای فرامرز کوه
کشی مرا طلب میکند می‌باید خود بمیدان روم رزم رستم با فرامرز و پاره شدن نقاب فرامرز
و گرفتار شدن او گویند اما راوی چنین گوید که رستم رخش را برانگیخت و سر راه بر کوه کشی گرفت و هر دو نیزه
ور [illegible] درآمدند تا رسید شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید مدعا حاصل نشد کوه کشی دست
بعمود برده بر جانب رستم حواله نمود رستم سپر در سر کشید چنان بر فرق سپر رستم زد که عالم در نظرش تیره
و تار گردید و تمام جوارح بدن او بلرزه درآمد [illegible] از [illegible] دانه خورده در زیر [illegible]
درآمد اما بمردی [illegible] از خود گذرانید [illegible] دست بعمود شد [illegible] بر جانب کوه کشی [illegible] که [illegible]
از دست [illegible] کوه کشی سپر بر سر کشید چنان بر فرق سپر زد که [illegible] نیاورده [illegible] از [illegible]
بدر رفت و صدا [illegible] مرکب برآمد که [illegible] در هم [illegible] کوه کشی [illegible]
خواست که رخش [illegible] رستم خود را [illegible] دلیر [illegible]
[illegible] در [illegible] وقت رستم [illegible] دو [illegible] وقت [illegible] کشیدن دست او بر
نقاب کوه کشی آمد پاره شد چشم رستم بفرامرز افتاد و حیران گردید چون فرامرز را دید که برده
از روی کار برداشته [illegible] خود زد در پای رستم انداخت و پای او را بوسه داد [illegible] آمد [illegible]
سر او را [illegible] گرفته و بوسه داد گفت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] افراسیاب [illegible] و [illegible]
گفت [illegible] [illegible] [illegible] فرامرز [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و سام پیاده بمیدان درآمدند خود را در پای فرامرز انداختند فرامرز گفت [illegible]
[illegible] در پای رستم افتاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] [illegible] فرامرز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible]
او [illegible] برابر هم [illegible] افراسیاب [illegible] [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

رستم [illegible] دست [illegible] که گویا رستم [illegible] است که او را [illegible]
از [illegible] با او [illegible] نخواهد کرد او اراده دارد که توران [illegible] افراسیاب ایران [illegible]
[illegible] افراسیاب با او نبرد میکنیم و با خود گفت [illegible] رزم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible]
[illegible] پدرم و فرامرز و دلیران با او رزم کرده اند [illegible] او رزم [illegible]
[illegible] بمیدان درآید و رستم [illegible] که سام [illegible] فرامرز و [illegible] رستم [illegible]
[illegible] خواست [illegible] امید [illegible] [illegible]
رستم گفت [illegible] رزم کرده [illegible] نوبت [illegible] [illegible] رخش [illegible]
[illegible] بمیدان درآمد [illegible] [illegible] خود گفت خدایا مرا از شر رستم نگاه
دارد [illegible] نیزه [illegible] درآمدند تا رسید شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید
نیزه‌ها از دست انداختند و دست بعمود کردند چنان بر فرق سر هم زدند که [illegible] رستم [illegible]
بعد از آن دست بشمشیر کرده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
شدند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible] آورد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خواست که سر او را از بدن جدا کند رزم رستم با [illegible] و گرفتار شدن [illegible]
رستم [illegible] نقاب دار بمیدان درآمدند و نعره برآوردند [illegible] رستم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نقاب بر داشت رستم [illegible]
نظر در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible]
[illegible] بمیدان درآمد [illegible] نقاب دار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خود را در پای [illegible] انداخت [illegible]

فرزند شماست برزو هم پیش رستم آمد گفت ای پدر بزرگوار معلوم شد فرزند من است رستم از
روی سینه شوره برخواست جای او را بوسه داد و شوره در پای رستم افتاد و دست پدر را
بوسه داد پدر او گفت ای فرزند چرا احوال خود را نگفتی [illegible] رستم تو را کشته بود گفت
ای پدر بزرگوار اگر من خود را گفتم مردم میگفتند که از مرگ [illegible] رستم شکر خدا را بجا آورد
که حفظ کرد از من حادثه شده است افراسیاب پیران را فرستاده که خبر معلوم کنند که رستم
و شوره هم دیگر را در بر گرفتند بیرون میدان آمده نعره کشیدند که ای پیر دل من خبر
اند برزو هم خود هم میدان رستم چیزی مانع شده است که نه با خون سهراب را از تو
باز خواست نمایم پیران برگشته خبر به نزد افراسیاب برد که مرگ تو [illegible]
با شوره فرزند برزو بوده است افراسیاب چون این سخن را گوش کرد [illegible]
[illegible] همه شادی از دل فراموش کرد [illegible] خود بجهید گفت ای پیران این چه طالع
است که من دارم هر گاه خواستم از روزگار رستم [illegible] در او [illegible] خواهم [illegible] از من
کشیده دیگر که با این برابری نکند [illegible] از [illegible] و مال در یکجا جمع شده اند
بهتر که از عهده او ما بر نیاید از آن جانب رستم و برزو و شوره در سراپرده [illegible]
آمدند و پادشاه را بوسه دادند و شوره را در بر کشیده زال نیز شوره را بوسه داد
و فرامرز و سام و جهانبخش نیز شوره را در بر کشیدند و مجلس آراسته شد در دم صبح هر کدام [illegible]
در خیمه و خواب ناز مشغول شده اند رفتن زال و رستم در [illegible] از چه
پاسی پرهیزکار و آمدن هژبر بلا با امداد افراسیاب و زخم دار کردن او را [illegible] رستم
اما رستم چون بجانب [illegible] دید که گفت ای فرزند پاسی پرهیزکار در [illegible]
بدست [illegible] در بند است [illegible] رستم [illegible] احوال را
با زال و پادشاه [illegible] روانه شده [illegible]
[illegible] دید چون آفتاب [illegible] از برج [illegible] عالم را [illegible]
[illegible] کرد [illegible] دست [illegible] کرد [illegible]
از میان [illegible] هزار [illegible] افراسیاب

آوردند

آوردند [illegible] هزار [illegible] همراه است و هزار [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] سپاه [illegible] تمام [illegible]
در آوردند و [illegible] مجلس [illegible] رستم را [illegible] هژبر بلا کرده [illegible]
قبول نمود که رستم [illegible] افراسیاب آورد و چون [illegible]
[illegible] شاه [illegible] فلک [illegible] عالم [illegible] جمال خود
[illegible] دو جانب لشکر و برابر هم صف آراسته شد و هژبر بلا [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] داده [illegible] داده [illegible]
بلا [illegible] میدان [illegible] آمد [illegible] میدان در آوردند [illegible]
[illegible] میدان [illegible] هژبر بلا [illegible] داده [illegible]
از نظر خلق [illegible] آمدن او را از [illegible] بر آوردند [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] میدان درآمد فرامرز [illegible]
خواست [illegible] زال [illegible] هژبر بلا [illegible]
[illegible] اما او [illegible] بدید [illegible]
میدان [illegible] زال [illegible] میدان هژبر بلا [illegible]
هژبر بلا گفت [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] کمند [illegible]
کمان [illegible] هژبر بلا کمان را [illegible]
[illegible] هژبر بلا [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] خود را [illegible]
[illegible] ایران را از [illegible]

مرکب نمود را اگرچه او را از میدان بدر برد اما هژبر بلا بوس کشم را از محکمه خیلی بر داشت
در پیش افراسیاب بر زمین زد دست و گردن هر دو را بسته شب شد اهل سپاه به بارگاه
خود رفتند روز دیگر باز آن شه دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند هژبر بلا در میدان در آمد از
سپاه ایران مرد طلبید که برزو دلاور از جا در آمد مرکب برانگیخت راه بر هژبر بلا گرفت
هر دو هژبر جوان خوش منظر خنجر در آورد که بران لعل و عنبر گرده برسید چه گویم گفت
نام نشنیده فولادوند دیو و فطران زنگی و با برزو این ... گفت
شنیده ام افراسیاب تو را از بر کنیزی آورده تربیت داده از آن سرگشته ای الحال ایگر
این عیب را از دست من برزو سپر بر سر کشید که هژبر بلا از آن سر میدان برگشت و هی را گیرد
سر بکرده بنهاده با دیر او ... خود ده ... از میان ... کرد و بدر برد و دل
گفت خداوند مرا از شر این ظالم نگاه دارد که هژبر بلا ... فرود آورد خیال بر قبه سپر
که سپه خطا با خنجر بر آتش آمد که جور دیگر دیا به سر مرکب آمد که سوزش بر نشان شد و در
مرکب در هم غلطید لشکر در میدان بر خواست سام ابن فرامرز با گیو ده هزار کس ایرانی
خود را بیاری رسانید مرکب دیگر آورد برزو را سوار کرده بدر برد خاقان نیز خود
را بیاری هژبر بلا رسانید جنگ مغلوبه شد و در میان جنگ سام ابن فرامرز با هژبر بلا برخورد
شمشیر بر جانب هژبر بلا انداخت ... سپر بر سر کشید سام شمشیر فرود آورد که جهان را تنگ
بر قاتل ... هژبر تیغ را کشیده خیال بر قبه سپر سام زد که از ... غلطید بر تیغ
او آمد خود را ... سام بر آمد همان شمشیر برداشته بر کله ... زد که گوشت نماند
یکدست ... میدان افتاد هژبر با ... غلطید خاقان هژبر را از میدان بدر برد
و بران جلو مرکب سام لشکر اما از میدان بدر نبرد و ... برزو ... سام آزاده
بود ... ایشان را شنیده روز دیگر باز آن شه دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند
رزم جهانبخش با فرامرز و هژبر بلا و زخم دار شدن و ... ان جوان جهانبخش سته هژبر
بلا بمیدان در آمد و از سپاه ... مرد طلب نمود سیه پوش خواست بمیدان در آید

جهانبخش

جهانبخش ... آشنا کرد ... در میدان در آمد سر راه بر هژبر بلا گرفت هژبر بلا
عمود را بر او انداخت و بر جانب جهانبخش ... از دست من جهانبخش سپر بر سر کشید
خیال بر قبه سپر ... زد که ... خطا ... جهانبخش آمد
خود دیگر دید جهانبخش سپر ... هژبر بلا ... زد که ... از روی سپر
خطا ... هژبر بلا ... دید ... هژبر بلا عمود ... بر کله
جهانبخش زد که مغز از دماغش ... جهانبخش با فیل در غلطید زال با ده هزار
کس خود را بیاری جهانبخش رسانیدند از آن جانب خاقان خود را با ده هزار کس ...
هژبر بلا ... از میدان بدر بردند زخمهای جهانبخش را شستند ...
... زال ...
لشکر خود را ... کمند ... دل ... خواست
او را ... زال ... کمند را پاره کرده شمشیر بر کله او زد که چهار انگشت
... عمود ...
... شد از آن ...
ده هزار کس ... خبر به افراسیاب رسید ...
را ... آورد ... لشکر در برابر هم صف ...
میدان نمود هژبر بلا بود که از سپاه ... مرد طلب نمود رزم هژبر بلا با ...
دار شدن هژبر ... اما او ... که فرامرز خواست به میدان رود زال ...
... دران سپاه ... خدا ...
... که ان جوان سیه پوش ... جوشن ...
فرو ... میدان ... هژبر بلا ...
سیاه پوش ... نام ...
سیاه پوش گفت نام من ... شمشیر ... دست ...
... هژبر بلا ... سیاه پوش

برزگوار پیران رستم پاپنی دو حریف نشدند که چه گونه باد و تواند نبرد دیگرد اگر امر عالی باشد
من بمیدان میروم جنگه جوشن اورا اجازت داده بمیدان درآمد چون چشم هژبر بلا بر او افتاد
گفت تو سپیدی که بمیدان نیامدی امروز بازخواست ان روز از تو بخواهم و عمود را بر داشت بر جانب
سیه پوش افکند اندلاد و سپر در سر کشید کوهی بسر او که گرز خطا یافته بر سر مرکب آمد که مغز
از دماغش بر آمد کشید و بر خاک رخت طور سیر داخود را بر پشت جانب لکرمت و تیر را بر داشت
بر نهد دست هژبر بلا و گره از شصت کشاده گشت و گرز از دست او سبز رجای افتاد ان حرامزاده در خفتان
خم کرد دید همین را بر داشت بدست چپ گرفته بر جانب ظهور تیر در انداخت همین نیزه بر ان میان سیه
پوش سیه را مشین در گرفته همین رمانی آمد و دسته او بر گشته بر شانه سیه پوش آمد که خود دیگر دید چون
بلنگه جوشن و دید که پشت نه طور شکست فرمود تا سپاه خود را جاری طور رسانیدند و در هژبر را گرز
فند خاقان نیز با هشت هزار کس خود را جاری او رسانیده بود و الحاصل تفصیل از میان تیر داران
بیرون بردند و بسیاری کشته کردید چون شب شد هردو لشکر به آرامگاه خود در خفته زخم های
هژبر را الشمیند از ان جانب زخم تیر دار را الشمیند اما افراسیاب با هژبر بلا بسیار شفقت نمود
و هر سخن که بود بار و مشکوک رستم بدست را بدادند رو با افراسیاب کرد و گفت که چون تو
بادشاهی بخرجم نه بودم هر کس الا زنیت تو را اسکندر از ما سرداران عالم است من پنجه در پنجه رستم
و فرامرز و بیژن و جهانبخش نهاده ام این عالم هلاکت کرده است که بالای دست من او را جا داده در
میان به هژبر بلا گفت اگر امشب زاده تو را هم حد انکه این جهان هر جا در برابر تو دال
بیکو کرده دست جلی کرده بر جانب پلنگ انداخت ان عیار نشسته خود را بپلنگ گرفت
بر لبه دو نعره دیگر تو را نی آمد که هر دو نفر نرم کرده نه در رستم بکینه ماه خنده را که فته خیال
برون هژبر بلا زد که دو دندان او شکست افراسیاب چون ان حال را دید بر خواست
الشان را از هم جدا کرده بکینه را بدلداری دادن رفت که فردا باید تا روز شد هر
دو سپاه صف آراستند که بکینه حرامزاده بمیدان در آمد و از سپاه سیه پوش بر اسب
نمود که پلنگه جوشن مرکب برانگیخته سر راه بر بکینه گرفت ان دم رستم بکینه با شمشیر
جوشن و گرز کین بکینه رسیدن هژبر بلا باری بکینه و زخم دار شدن هر دو

رذگه از ده آهن سیه غلطید بر گردن مرکب آمد که مغز او بر خاک رخت سپاه پوش فی در را
بر یک جانب انداخت و زوبین را حواله هژبر بلا کرد بیچیده او آمد جا گرفت هژبر در غضب شد
اسب بفیل داده که خرطوم بر زد در کمر او بپیچد سیه پوش نیز سر خرطوم فیل را که خرطوم از
ان جدا شد هژبر با فیل در غلطید چون خواست زوبین کشیده بر جانب تیر دار انداخت
در وقت که نشان تیر دار انگشت و را از گرده زوبین ها از زوبین انگرفت و بر جانب هژبر
بلا انداخت و بر بازوش آمد که سر زوبین از آن طرف بیرون آمد هژبر بلا خود را بپیچید خواه که
جنبانی با هشت هزار کس بمیدان رسیدند از ان طرف جهان افتاد و فرمود تا سپهبدار تیر دار
بجاری سیه پوش رسانیدند تیر دار را حمله کردند و سپاه ایشان که بر کوه صبر نشنیده سپاه خاقان سو
قلم از هم گرد دند و سیه پوش را از میان لشکر خود بیرون آوردند از ان جانب اندک در سو
بمبارزگاه افراسیاب در آورده دید که در دریای خون غوطه خورده بتفرج سپه تا زخم او را بستند
ان شب گذشت زخم هر بر با به شد روز دیگر که جهان بیرون بیا افتاد از سر حرب شد
نور بر جهان زد بر سیم هر روزه قلم زر بلوح فیروزه در وقت برآمدن و در آمدن
نیر اعظم و عطیه بخش مالک کرم آفتاب کل بن آسمان از برج خاور بیرون آورد ایستاده در میان
لشکر در برابر هم صف آراستند ابر حقاب بج نمود باد فنا بجنبش آمد میدان را چون دل صدیقان
روشن کرد اول کسی که پا در میدان نهاد هژبر بلا بود بر جانب لشکر سپاه پوش صدا زد
شنید که ای جوان تیر دار را بگو که بمیدان من در آید تا همان تیر را از دستش بگیرم و بر فرق تیرش
زنم که چون لام الف در هم شکند اما سیه پوش خواست بمیدان در آید که جهانبخش جدا
شد گفت در لشکر من کسی هست که پنجه در پنجه هژبر بلا تواند افکند تنگ بر لشکر زد که
بگذارد هیچ کس بمیدان رود سپه سالار شیر دانشت که او زاحف نام بود بمیدان در آمد
هژبر بلا گفت ای جوان تیر دار امروز نرسید که خود بمیدان نیامد زاحف گفت من هم غلام او
هستم هر دو نیزه در دست آمد هژبر بلا نیزه را بر سینه زاحف زد که مقدار یک گز از
پشت او بیرون آمد او را از خانه زین در ربود بر گردش گردانیده و بر زمین زد که جگر
شش نرم کرد بیچنده کرد سیه پوش مرکب برانگیخته در برابر هژبر بلا آمد گفت ای بد

۱۰۱۱۲

لاابالیانه جوشن از نیکدست برسید که چه نام داری گفت نام من شهرآشوب است مرا شبخیز
اولاد رستم را در مازندران دست رستم در رخش و رستم را [illegible] کرفته بود بر دم و جنگ
بر او زدم الحال از من می‌ترسد و بر دخترش که [illegible] [illegible] لاابالیانه جوشن گفت ای
[illegible] بجز آن تو وصف مردی تو را شنیده‌ام تو را چه [illegible] دلاوران [illegible] را [illegible]
یاری [illegible] رستم را [illegible] از پیش رستم چون زمان [illegible] الکر [illegible] و حیله [illegible]
[illegible] فیها المراد [illegible] زمان از پیش [illegible] نیکدست گفت تو را چه نام است
و گفت [illegible] مشاه [illegible] نیکدست عمود را بر داشت [illegible] [illegible] شنید که
بکیر از دست من [illegible] جوشن نیکدست او [illegible] که [illegible] از [illegible] بیرون آورد و خواست
بر [illegible] که نیکدست [illegible] شد [illegible] حال را [illegible] خود [illegible] نیکدست [illegible]
در راه [illegible] جوشن [illegible] و دست [illegible] [illegible] [illegible] جوشن [illegible]
جان [illegible] که از دامن [illegible] بر سر مرکب آمد که [illegible] شد [illegible] خود را
بر یک طرف [illegible] و شمشیر از غلاف کشید بر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
جا [illegible] آمد [illegible] خود را بر داشت خواست [illegible] جوشن [illegible] [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] دست خود [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] جوشن [illegible] [illegible] گفت بزرگی از [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] بر داشت [illegible]
[illegible] جوشن [illegible] آن دلاور [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
طرف [illegible] راه راست [illegible] [illegible] [illegible] جوشن چون [illegible]
[illegible] [illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از آن [illegible]
خاقان با پنجاه هزار کس خود را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دختر مغفوره شد تا آفتاب غروب کرد و سپاه کران دست از هم بداشتند تا آرام گاه خود
رفتند و آن [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خواهد داد اما [illegible] از رستم [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تا [illegible] رسید [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] رستم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تو را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] از این راه برد رستم [illegible] [illegible] رخش [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آتش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آتش [illegible] [illegible] آتش [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible]
[illegible] دست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت
[illegible] رستم گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] رستم گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
پیغمبری [illegible] [illegible] آخر زمان است و نام او محمد مصطفی است و حق تعالی [illegible] قدرت
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
رستم [illegible] [illegible] [illegible] خداوند [illegible] [illegible] [illegible]
رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نیز در میل آمد از آن مرد بپرسید که قلعه کوش این کوشش چه مقدار راه است آن مرد
گفت نیمش و از راه است رستم روانه راه شد تا بجایی که [illegible] رسیدند او از [illegible] رستم
[illegible] نگاه کرد [illegible] و دید که [illegible] از [illegible] رفته و [illegible]
[illegible] بر میان شاخ بسته چون رستم را [illegible] که آمد [illegible]
[illegible] از [illegible] در پنجه [illegible] این جا چه کار آمده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دیو مرا رستم زال میگویند تو بگو چه نام داری گفت [illegible]
دیو رستم دست [illegible] کرده دیو خواست [illegible] که رستم تیر [illegible] اهرمن زد
که از [illegible] آمد دیو [illegible] از آن [illegible] کوش آمد
کس [illegible] کشته شدند و [illegible] امان خواستند امان [illegible]
خراب کرد [illegible] داد [illegible] قلعه [illegible] کرده
[illegible] را در [illegible] از سپاه [illegible]
کوشش [illegible]
[illegible] اما از
آن جانب افراسیاب [illegible] و از سپاه [illegible]
[illegible] آواز طبل [illegible] آفتاب عالمتاب
[illegible] هر دو لشکر در برابر هم صف قتال [illegible] آراسته [illegible] میدان
[illegible] که از سپاه [illegible] زال خواست [illegible] میدان رود [illegible]
[illegible] تا من زنده [illegible] نگذارم که تو [illegible] زال گفت
[illegible] از [illegible] دیده ام [illegible] خواسته [illegible]
[illegible] میدان در آمد [illegible]
[illegible] میدان در آمد [illegible] میدان در آمد
[illegible] نام داری گفت [illegible] رستم میگویند [illegible] دست [illegible]
[illegible] خواست [illegible] از غضب دست
دست از [illegible] داشت و خم کرد [illegible] از سر [illegible] بر داشت [illegible]

[illegible] انداخت [illegible] کشید چنان بر فرق [illegible] زد که دست او
[illegible] از [illegible] بر کتف [illegible] آمد [illegible] از اعراض
[illegible] بر داشت بر کتف آن اهرمن آمد [illegible] آه از نهاد او
[illegible] با [illegible] هزار کس [illegible] آمد و زال با ده هزار کس [illegible] آمد
[illegible] را از میدان [illegible] شب شد تمام لشکر بآرام [illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] آراسته شد [illegible] میدان [illegible] از سپاه [illegible]
[illegible] زال [illegible] از [illegible] دیگر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] زال [illegible] خواست بمیدان در آمد [illegible]
[illegible] در آورد [illegible] سپاه [illegible] جوان [illegible] میدان
آمد زال گفت ای اهرمن [illegible] تیغ [illegible] دیگر [illegible] از [illegible]
تو کار [illegible] تقصیر [illegible] از [illegible]
داشت و [illegible] زال [illegible] از دست من زال [illegible] کشید [illegible]
زال [illegible] غلطید [illegible] از میدان [illegible] خواست که [illegible]
[illegible] آمد [illegible] زال [illegible] غلطید [illegible] از میدان [illegible] خواست
[illegible] زال سوار شد و شمشیر [illegible] انداخت [illegible]
[illegible] کشید [illegible] زد [illegible]
[illegible]
[illegible] خون از [illegible] کشید [illegible] حال [illegible]
[illegible] آمد از آن جانب [illegible] زال [illegible]
[illegible] کرد [illegible] شد [illegible] روز [illegible]
لشکر [illegible] کشیدند [illegible] هزار کس [illegible]
[illegible] آمدند بعضی [illegible] و بعضی [illegible] سوار شده بودند [illegible]
[illegible] سوار [illegible] از [illegible] سپاه افراسیاب [illegible]

نوذر شمس سیاه پوش هر چند پهلوان سپهسالاری داشت که او را سپهر آفرین نام بود الحمرا
در افسون و نیرنگ عدیل نداشت بمیدان درآمد و از سپاه کیخسرو هم رزم طلب نمود زال
خواست بمیدان رود نگذاشتند گفت ای پیر بزرگوار تو دستش هزار ساله بمیدان
میروی پهلوان چه گویند که زال سام دیدم زال گفت ای فرزند ایشان دو لکه رود زعالم
سپهر تنها اید و تیغ میکشد و میتوان زخم تو بسته بگذار تا من بمیدان بروم قبول کرد دلیر
تنگ را بر انگیخته بمیدان درآمد سر راه بر سپهر آفرین گرفت چند وقت بحرف گفتگو مشغول
گردیدند سپهر شیخ شد و بر او میدوید تا روز قوت و زور نمود کم گرد نکند زابر گردن او
انداخت چو هر یک [illegible] از مرکب بر گرفته بر زمین زد و دلیران ایران
حیران شدند سپهر و بانگ و کوه در بمیدان آمدند که رستم دست خود را سپهر آفرین بسته
دستبند نموده اگرفته او را [illegible] افراسیاب آورد دست و گوش او را بستند و
سیاه پوشان [illegible] بمیدان رسیدند و سپهر آفرین را کمند را در گلوی
سیه پوش انداخت او را از مرکب [illegible] کشید [illegible] رستم زال خاک
شد که افراسیاب [illegible] از تور و تور دار و [illegible]
سیاه سپهر آفرین را خلعت [illegible] نشد و [illegible]
چون [illegible] تا [illegible] رستم
که [illegible] افرا
سیاب [illegible] که [illegible] زال و رستم
را [illegible] چون
[illegible]
و [illegible] سیاه پوشان [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب چون این حال را دید خود را [illegible]
[illegible] سپهر آفرین [illegible]

تیغ را بر کله اش نواخت که تا کمر در هم شکافت سیاه پوش رستم از دست
او ماند [illegible] هر جانب هر جا انداخت هر جا خواست [illegible] بر آید
که سیاه پوش [illegible] را بر کله اش زد که تا دامن او [illegible] دو نیم شکافت بارگاه
هر هم خورد [illegible] را بر دل آمد [illegible] هر کس [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رسید خود را [illegible] افراسیاب زد و دید
که کار [illegible] شکست شد [illegible] ایران [illegible]
یاران هر یک [illegible] که در آن وقت [illegible] رستم
[illegible] روز آورده [illegible]
هزار کس [illegible]
در میان [illegible] که در دست داشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و او در [illegible] با فتح و نصرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در وقت در آمدن [illegible] عالم [illegible]

سر از دریچه مشرق بیرون آورد عالم را منور و جهان ظلمانی منور روشن گردانید
آن چند دریای لشکر در برابر صف قتال و جدال آماده شد افراسیاب صد هزار
کس بر رستم بگماشت و صد هزار کس به هژیر بلا داد و صد هزار کس بغارت زمین
علم داده و خود با سیصد هزار کس همه دلیر نامدار بر لشکر ایران رکاب کشید ابر اجل خیمه زد
باران مرگ باریدن گرفت ۞ تو گفتی در آن دشت دهقان مرگ ۞ ز الماس کشت در
زمین افگند بر ۞ سر مرد چون دانه در دشت ریخت ۞ بر آن هر طرف جوی از خون براند
طرقا طرق عمود گران ۞ به پیچید بر قبه آسمان ۞ فلک را چنین گنج بگردان رسید ۞
خونها دریا پایان بجیحون رسید ۞ محلهای یکسان زنبرنده گاه ۞ شده آن همه ریزه ریزه پیدا
رستها شده از کینه ترک چینی ۞ که مانده اجل شد هلاک تیر خلق ۞ ز گرد سپه روشنائی نماند ۞ نه خورشید
مه را جدائی نماند ۞ فتاده در آن پهن دشت درشت ۞ سر نامداران شنیده چون خار پشت
در آن رزم گاه آن هژیر بلا ۞ بهنبد او گرد پیل افکن چو اژدها ۞ اما دل دلاوران چون فرامرز
و برزو و جهانبخش و طوس و سام همه زخم دار بودند و لشکر ایران بانبوه شده بودند هژیر بلا خود را
بعلم دار رسانید او را با علم بچهار پاره کرد دانید چنین گفت پیران خاقان را ای میر عالم دلاور تکن
تیره دنا را نگردید هنوز زخم او به نشده بود و خود را با علمدار بعد با حشر و رسانید لقا
بداران نیز باده هزار کس خود را بیاری تکبیر رسانیدند سه کس بر هژیر بلا گرد چیر بر
اطراف عمود را بر سه او کشتند که از قبه سپر در غلطید و بر کتف او آمد که نشانه او
را با تو شمشیری بر کله هژیر بلا زد که چهار انگشت تیغ خون بر سر در وی هژیر بلا کشید
از اعراق تیغ کشیده بر قبه سپر زد او بانو زد که چهار انگشت بر فرق او نشست و شمشیر
زیر تیغ دراز دید و بر کتف او آمد که تا استخوان نشست فرامرز با آن زخم خود را بهژیر بلا
رسانید یک زخم با وزد و خود نیز زخم دار شد جهانگیر با ستاره گشیده از لشکر
خلیل بیرون آمد در روی نیاز زمین بر گاه بی نیاز بر خاک مالید گریه و زاری و مناجات میکرد
که خدایا ز قدرت نما قدرت خود ۞ دشمن را آتش بر سرت باد ببهار انگو ۞ خاک بر سر
کن که آب رفته باز آید بجو ۞ گر زد امن دشت او چو از کمک ۞ گردی بر سر خواست طوطیان

با دخیالی بود و منواحی مهر و محبت از کمربند تا بدامن چاک کرد و از میان گرد و دل
لشکر ده سوار نمودار شد و بر بالای پشته برآمد اما رستم رخش را بر بلندی رسانید و دید که سپاه
بر هم ریخته اند و یک اهرمن در میان سپاه در افتاده چون منار گیتی نما از اکران
ده سه نفر را یک یک میافگنده در دم است که لشکر ایران از پیش بر دارد و آتش جوش
آن حال شو بیا بد غضب بر او مستولی شده بیک نعره ال ... که از جگر بر کشیده هر
کس داند داند و هر کس نداند بگویم تا بداند نیم کشنده دیو سفید و از زنده سالار
هزار رستم زال میگویند و رخش را به آن کینه متوجه نشد که دید سر راه بر هژیر بلا گرفته
و بر جانب او خروشید که ای پهلوان بر جای خود باش که مرد میدان تو منم هژیر بلا گفت
و از خود و زهر دست نیز ریزه که بند از بند و پیوند از پیوند او برده در آمد بر رسید چه نام
داری گفت اگر نشنیده مرا رستم زال میگویند تو کیستی اهرمن گفت مرا هژیر بلا میگویند دو ده
این چند روز او لد و تو را تمام برده ام رستم چون این سخن را شنید دود نا خوش از دو
زانه و رخش را نه کشید آن حرامزاده مثل یک صد من گرز بر قبه سپر پهلوان زد که چوب
دست دیو سفید بنظر رستم در آمد آن حرامزاده خواست ضرب دوم را بزند که رستم
پنجه مردی را زند عمود را از دستش بیرون آورد و بر جانب او حواله نمود اهرمن سپر در سر
کشید که پهلوان تهمتن فرود آورد که دست آن حرامزاده که اختم شد سپر بر سر و سر بر گردن
و گردن بر سینه و سینه بر شکم با لخت فیلی درهم خورد و گرد به گرد و از معرکه کارزار بر خواست
خروش از سپاه ایران بر آمد طبل بشارت بنواز خش در آوردند افراسیاب بفرمود تا
طبل بازگشت زدند هر دو سپاه بآرام گاه خود رفتند شاه و زال و برزو و سام و فرامرز
و جهانبخش و طوس و دیگر دلاوران ایران رستم را در بر گرفتند و از رنج راه بر رسیدند و مجلس
آراسته نصف شب شراب خوردند بعد از آن بآرام گاه خود رفتند از آن جانب بارگاه
افراسیاب رستم بگذشت فکری کرده که فردا است که رستم افراسیاب را شکست خواهد
داد الکه فکری بکرد در خوب و الله رستم کینه بسیار از تو دارد گذشته خواهم شد لیکن خواهم

پیش افراسیاب آمد گفت ای شهریار امشب شبیخون بر لشکر ایران بزنم چرا که رستم
تازه از کمر راه رسیده و هر بر جا آرا گشته بی اختیار خواب خواهد کرد پس دوازده هزار
کس از لشکر خود برداشته بیرون رفت همین که یک فرسنگ طی شد گفت ای مردم باید
که می تاب نبرد رستم را بدانم هر کس جان خود را میخواهد همراه من بیاید تا بطرفی نهاده بیم
هم قبول کردند متوجه شدند اما ده که از جاسوس گوش کنند که در نبرد بر تخت و گفت
ای شهریار رستم نگذاشت دوازده هزار کس برداشته بعزم شبیخون بیرون آمده دسته
[illegible] را دستگیر کرده و گریزان شدند رستم گفت هر کسی از عقب گریزان [illegible]
بگیرد جای تعلق [illegible] جهانبخش برخواست و از رستم رخصت طلبیده و سه هزار [illegible] سوار بر
داشته از عقب بگذشت روانه شد ایشان در این سخن بودند که جاسوس دیگر آمد و
گفت ای شهریار امشب همه [illegible] آن همه گریخته اند و رفته اند رستم بفرمود تا طبل رزم نواز [illegible]
در آوردند روز دیگر آن هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان نمود
[illegible] زمان [illegible] میدان و [illegible] دیده ایرانیان [illegible] هر دو برابر هم [illegible] شده [illegible]
[illegible] و [illegible] از رنگ [illegible] و سیه رنگ [illegible] کشته [illegible] و [illegible]
[illegible] دست [illegible] تاج و تخت شهریار [illegible] رستم داستان [illegible]
[illegible] اجازت خواسته بمیدان در آمد و از سپاه افراسیاب مرد طلب نمود کسی از ده
میدان نمود [illegible] تیر دار [illegible] رستم [illegible]
[illegible] جهانگیر مرکب [illegible] بمیدان در آمد سر راه بر رستم
گرفت پهلوان گفت ای [illegible] مرد از سپاه افراسیاب مرد طلب کرده ام تو
چرا بمیدان من می آئی جهانگیر گفت من آوازه مردی ترا شنیده ام و مرا دل نمید هد که
شمشیر [illegible] تو کشم با شما نگذاشت [illegible] میگیرم رستم گفت [illegible] ندارم [illegible]
[illegible] شدند و [illegible] بیکدیگر [illegible] در آمدند تا نماز عصر [illegible] کردند
[illegible] کدام بر هم ظفر نیافتند رستم بدرگاه خدا نالید که خداوندا مرا در دست [illegible]
[illegible] طور را گرفته در هم افشرد و قوت کرده او را از خاک برداشت

و بر زمین زد و دو دست و گردن طور را فرو بست در پیش شاه کشید و بر دچون شب
بود هر دو سپاه بآرام گاه خود رفتند تا روز دیگران سپه در بار لشکر در برابر هم صف
کشیدند [illegible] رستم [illegible] جهانگیر [illegible]
اه چون میدان آراسته گردید اول کسی که اراده میدان نمود رستم دلاور بود که از سپاه توران
مرد طلب نمود جهانگیر سر تا پا لباس مرصع پوشیده بود و خفتان از پوست [illegible]
بر کرده بود و بمیدان در آمد رستم را چشم بر دلاور افتاد که اگر قلاب [illegible]
عالم را بدم در گشته چون مدتی بود که او را ندیده بود جهانگیر را نشناخت دلیرانه
نیز در چهره دلاور [illegible] پرسید چه نام داری گفت نام من [illegible] شمشیر من است
هر دو نیزه ها در آمدند تا [illegible] نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید
و نیزه ها از دست انداختند و دست بدسته عمود بردند چندان بر فرق هم زدند که
دسته عمود ها خم گردید و دست ب طور نکرده بر فرق هم زدند که دم شمشیرها چون
اره شد [illegible] بکار [illegible] شد از مرکبان پیاده شدند و [illegible]
در آمدند [illegible] که هر دو دلاور [illegible] که [illegible] بر
هم ظفر نیافتند چون شب شد رستم دست از جهانگیر برداشت و گفت رحمت خدا
بر آن [illegible] که چون تو [illegible] آفریده حالا شب است بآرام گاه خود میرویم فردا
باز بمیدان آئیم و نبرد خود را باتمام رسانیم جهانگیر گفت ای دلاور من شرط کرده ام
که با هر کس رزم بکنم تا او را نیفکنم یا او مرا نیفکند دست از او بر ندارم رستم [illegible]
تا مشعل بمیدان آوردند و سپاه جهانگیر نیز شمع و مشعل بسیار بمیدان آوردند [illegible]
کارزار را چون روز روشن کردند یاران دو دلاور [illegible] بر [illegible] هم زدند
تا آفتاب [illegible] بر آورد آن روز نیز تا شام تلاش کردند رستم بدرگاه خدا
نالید [illegible] جهانگیر را برداشت و او را بر زمین زد و بر روی سینه اش
نشست خنجر [illegible] کشیده خواست سر او را از تن جدا سازد که از زیر
جهانگیر نعره کشیده که ای پهلوان حکایت سهراب [illegible] که پشیمان خواهی شد

رستم گفت این کیست زال گفت فرزند شما است چون نقاب از چهره او برداشت
جهانگیر را شناخت رستم از روی سینه او برخاست و او را در بر گرفت و سر و چشم جهانگیر
را بوسه داد و گریه بسیاری کردند رستم شکر خدا را بجای آورد که الحمد لله بخیر گذشت از آن جنگ
بخدمت کیخسرو آمدند دست شاه را بوسه دادند طوس را نیز زر بسیار داد و بخدمت
شاه مشرف شدند پهلوانان یک یک جهانگیر را در بر گرفتند و خلعت بسیار از پیش
در آوردند و سپاه جهانگیر ملحق بسپاه کیخسرو شدند و دست کیخسرو و زال و رستم
را بوسه دادند و کیخسرو مجلس بزمی جهانگیر بیاراست [illegible]

[illegible] داستان [illegible]

اما راوی گوید که چون افراسیاب خبردار شد که جهانگیر پسر رستم است پیران
ویسه را طلب کرد و مشورت نموده [illegible] دو پاس از شب در گذشت خیمه و خرگاه را گذاشته
بدر رفتند چون روز شد خبر به کیخسرو رسانیدند که افراسیاب فرار کرده است
کیخسرو [illegible] تا [illegible] او را تاراج کردند بعد از آن روی بزال کرد که [illegible] از دنبال افرا
سیاب بفرست زال از نجوم باخبر بود [illegible] پهلوانان [illegible] نام [illegible]
و بانام گودرز را داد صد هزار کس باو داد [illegible] از عقب افراسیاب فرستاد و طوس را
سه ساله [illegible] مازندران فرستاد که دیو [illegible] کرده بود [illegible]
بود [illegible] هزار کس باو داده بمازندران فرستاد [illegible] مازندران را [illegible]
کس روانه مازندران [illegible] از آن جانب [illegible] رستم و پیران [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible] نظر نمود [illegible]
[illegible] و پای خود را جمع نموده از حلقه کمند بیرون رفت [illegible]
[illegible] پیران [illegible] حصار در آمد [illegible] حصار رسیدند [illegible]
[illegible] دیگر را [illegible] خواست [illegible] حصار [illegible]
[illegible] آمد گفت ای جوان خوش آمدی [illegible] قدم خود

منوچهر

منوچهر [illegible] گفت ای نازنین تو را بزرگ [illegible] که [illegible] چاه [illegible]
خدا را شنید رنگش متغیر شده گفت [illegible] دختر [illegible] جاودیم [illegible]
افراسیاب بپدرا [illegible] آفرین [illegible] من بر تو عاشق شدم [illegible]
که در شکار [illegible] خود [illegible] نموده ام تو را در این طلسم آوردم [illegible] در آوردم
و الا در این طلسم [illegible] منوچهر دست بشمشیر کرده خواست [illegible]
[illegible] و [illegible] شده آن زن [illegible] و آب [illegible]
[illegible] منوچهر را در طلسم [illegible] افراسیاب [illegible]
کنید که چون خبر باو رسید [illegible] همراه صد هزار کس داخل توران شد [illegible]
هزار کس به پیران ویسه داده بجنگ گودرز فرستاد و وصیت نمود که [illegible]
[illegible] هر کدام [illegible] شکست [illegible] پیره [illegible] سفارش نمود [illegible]
تا [illegible] که [illegible] خیمه و خرگاه [illegible] [illegible]
[illegible] پیران [illegible]
[illegible] پیران گفت [illegible]
[illegible] شکست [illegible] گفت [illegible] پیران [illegible] ایرانیان [illegible] خدا
[illegible] که از [illegible] پیران
او را [illegible] لشکر ایران آمد و نعره کشید که ای
[illegible] را [illegible] بیژن [illegible]
چون این [illegible] میدان در آمد [illegible] او را رخصت [illegible]
بیژن گفت [illegible] بیژن [illegible] کرده است [illegible]
میدان در آمد [illegible] گفت ای [illegible] چند [illegible]
خیال کرده [illegible] جنگ [illegible] از میدان [illegible]

[illegible] بیژن [illegible]

اما وند دران یکو شتر رخنه ده به نیزه و رمی در آمدند از نیزه مدعا حاصل نشد دست بعمود برده
از عمود هم مراد حاصل نشد دست به تیغ برده برفرق سر هم زدند تا دم شمشیرها اره شد
تا آنکه همه حربها را تمام کردند مدعا حاصل نشد از مرکبان بزیر آمدند و به کشتی در آمدند
یکی یکی کمرهای نهاد و نهاد به بر سر یکدیگر نتوکوشش هیچ بنده آهنی جگر زمین خوردن
بود [illegible] هر ضرب کرده جمله و حضور پس آنکه سر خش کرد از تن جدا
فگندش سوی یکه از دل به بازید بیژن دو بالش زانکی بکبر دن برآورد و در
زانوی گشت از برسینه اش هم چه نشیند برآورد خنجر [illegible] بعد از آن سر خواسته
سر ناموس را [illegible] از آن جانب متوجه سپاه خود کرد دید خبر از سپاهی بیژن
بردند که ناموس در دست بیژن کشته شد [illegible] بالا کرد و خاک بر سر زار
حیف حیف از ما برگشته دگر نه چه [illegible] که ناموس در دست بیژن کشته شود
سپس شهنشاهی برادر خود [illegible] بر سپاه [illegible] بیژن برخی و جوانها را
درست [illegible] خواست [illegible] اما چون [illegible] شهنشاهی دوازده هزار
کس متوجه لشکر ایران شدند [illegible] خبر از سپاه گودرز آورد و ند گودرز دوازده
هزار کس به بیژن داده [illegible] استقبال شهنشاهی فرستاد و چون آن دو سر [illegible] هم
رسیدند دست بشمشیر کرده و در یکدیگر افتادند و در میان جنگ بیژن به شهنشاهی برخورد
آن جوان عمود [illegible] اش زد که نرم کرد دید و سپاهها [illegible] شکست [illegible] ایران آمد
ند ایران تاج از [illegible] آغاز نمود [illegible] برادر [illegible]
دیگر [illegible] تا طبل رزم [illegible] از آن جانب گودرز ناموس
شهنشاهی را [illegible] فرستاد اما چون آفتاب سر زد آن [illegible] دریای
نیلگون در برابر هم صف کشیدند گودرز [illegible] ایران فرستاد که چگونه رزم کنیم ایران
جواب داد که [illegible] بر سر میدان آنچه [illegible] همراه خود [illegible] رزم کنیم گودرز
این [illegible] را قبول نمود [illegible] را پای خود [illegible] با آن ده نفر که دیده
بان کرده بود در بالای [illegible] در آمدند از آن جانب ایران باده مبارز دیگر بر سر جنگ در آمدند

رزم ایران و لشکر [illegible] با گودرز و کشته شدن ایران باده نفر دیگر [illegible]
دادن [illegible] لشکر توران گودرز [illegible] ایران را دید که گودرز [illegible] بیژن [illegible] که گفت که این برادر
تو از افراسیاب میخواهم و تو پادشاه زاده ایرانی [illegible] تنگ است میدان [illegible]
روشن باید فتح از جانب ما باشد [illegible] بیژن بمیدان در آمد از آن جانب کلباد نبیره
راه برا و گرفت [illegible] و دست بر تیغ آبدار کرده کلباد تیغ بر فرق بیژن [illegible] تیغ
از دست کلباد بدر آورده بر فرقه سرش زد که تا [illegible] شکافت و از هم
[illegible] شد سر کلباد [illegible] بریده [illegible] بالا رفت علم
خود را [illegible] ایران چون این حال را دید دانست که [illegible]
[illegible] آورده است [illegible] زاده او بود بمیدان فرستاد از آن
جانب [illegible] راه برا و گرفت [illegible] عمود بر سرش زد که خون از دماغش
[illegible] آمد و از مرکب [illegible] شد [illegible] آمد دست او را محکم به
بست [illegible] بالا آمد و علم خود را بر افراخت مبارز سیم [illegible] بود که [illegible]
سر را [illegible] عمود [illegible] بر سرش زد که مغز سرش [illegible] بیژن از مرکب
پیاده شد سر [illegible] را بریده [illegible] بالا آمد علم خود را بر افراخت مبارز
چهارم [illegible] بود [illegible] علم خود را برافراخت مبارز پنجم [illegible] بود
که [illegible] خواست [illegible] تیغ [illegible] سرش [illegible] و افتاد و سر او
او را بریده [illegible] بالا آمد و رایت خود را بر افراخت مبارز ششم [illegible] بود که [illegible]
رزم نمود [illegible] نیزه بر سینه اش زد که از مرکب در افتاده سر او را بریده از کوه بالا آمد
رایت خود را بر پا کرد مبارز هفتم [illegible] بود با [illegible] بمیدان در آمد [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] زد که [illegible] سر او را بریده [illegible] آمد و علم خود را بر پا کرد
مبارز هشتم [illegible] بود که [illegible] رزم نمود [illegible] تیغ بر کتف [illegible]
سینه [illegible] سر او را بریده از کوه بالا آمد و علم خود را بر پا کرد مبارز نهم [illegible]
بود که [illegible] رزم کرد [illegible] تیر [illegible] زد که از [illegible] بیژن

آمد گشواد را بر بیده بالا رفت و علم خود را بر پا کرد و بسیار زد و هم بیژن گودرز بود که بهرام
و پیرو رزم نمود و هر دو نیزه وری در آمدند که ناگاه نیزه بر سینه بهرام زد که بگذشت از پشت او پیران آمد
و آنجا یک مقام و ترنه پیاده شد و سر بهرام را بریده و بر فتراک زین بست و از کوه بالا
فتوحات خود را بر پا کرد پیران و فتح خبردار شد و دید که انده برادر و برادرزاده که همراه
او بودند همه کشته شده اند خاک بر سر ریخت و گریبان جان را پاره کرد [illegible] است
که آن چه [illegible] ایزد است پیران زنده کان زنها به گیر [illegible] با خود گفت کیست از [illegible] کشته
چندین برادر و پسر در پیش من کشته شد اگر من کشته شوم علاج نیست [illegible] همه مرگ را
داده ایم تن خود بدین روز نهاده ایم هر آنکس که باید بجا بیت مو [illegible] ننگ آنکه [illegible]
نه برد پس با دلی تنگ و رخ چو زنگ بزیر آمد و سر راه پیران گودرز [illegible] گودرز
گفت ای [illegible] بجان تو را انگشته ام در پیش بگیر و رویم تا تو را سر افراز [illegible] پیران
گفت از این سخنان در گذر [illegible] مرگ است از آن چاره نیست [illegible] نیز از مرگ
چاره نیست [illegible] آید از زنده که [illegible] سالار [illegible] خنده [illegible] پس [illegible] نیزه وری در
آمدند چنانکه [illegible] خدنگ [illegible] قطعا هم خنده زد هم
آفرین گفت ناگاه اسب پیران [illegible] در آمد زیر اسب شد [illegible] از زیر مرکب
برخاست دگر پیران [illegible] گودرز [illegible] در دنبال او نهاد ناگاه پیران [illegible]
از کمر کشیده به بازوی گودرز زد که [illegible] نمود [illegible] گودرز از مرکب بزیر آمد و از کوه
بالا رفت تا پیران رسید [illegible] از کمر کشیده [illegible] پیران حواله نمود [illegible] سینه پیران
که از مهره پشت پیران [illegible] پیران در غلطید گودرز چون پیش رفت دید که پیران
افتاده و خون از [illegible] دهان [illegible] آفرین [illegible] گودرز
چون آن حال را بدید [illegible] خون [illegible]
خون سیاوش [illegible]
داد کرد [illegible]
از این گونه بسیار دیدی بیاد که آن سرکشان تاجدار آب جم [illegible] افراسیاب [illegible]

هومان و بیژن

هوشنگ و بیوند منوچهر جمشید شده فریدون فرخ [illegible] دلاور [illegible]
نریمان [illegible] سام سوار [illegible] گشتاسپ لهراسپ اسفندیار جهان پهلوان رستم و [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] فلک [illegible] فرامرز بهمن [illegible] چه داراب اسکندر [illegible]
جهاندار [illegible] نماند [illegible] بغیر از جهان آفرین هیچ کس آن ده دلاور که هم
خود را کشته بودند به تیغ [illegible] گشتند و دست گودرز را بوسه دادند گستهم
از غیرت [illegible] تا آنکه خبر به لهاک و فرشید رسید که برادران شما با پیران [illegible]
ده نفر کشته شدند آن دو نفر تاج [illegible] زدند که [illegible] پیران [illegible]
[illegible] آن دو نفر [illegible] سوار شدند
و متوجه توران شدند [illegible] جاسوس خبر از برای گودرز آورد که لهاک و فرشید
[illegible] گستهم [illegible] از گودرز رخصت [illegible] از دنبال آن دو نفر روانه شد
چون بیژن این سخن را شنید [illegible] آمد گفت [illegible] گودرز [illegible] گستهم را [illegible] روانه نمود
[illegible] لهاک و فرشید [illegible] ده [illegible] دلاور [illegible]
خود [illegible] گودرز گفت دو دلاور [illegible] گستهم
[illegible] بیژن گفت من از [illegible] خورده ایم گودرز گفت [illegible]
[illegible] بیژن قبول نکرد [illegible] گستهم روانه شد از آن جانب لهاک و
فرشید [illegible] از [illegible] روز [illegible] زمان مرکب [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] کباب کرده خوردند
[illegible] بخواب [illegible] گستهم [illegible] بود اسب
[illegible] گستهم [illegible] بیدار [illegible] گستهم
را دیدند [illegible] آمدند [illegible] گستهم [illegible] تیر و کمان [illegible] زخم
بسیار [illegible] تیر و شمشیر بر گستهم زدند [illegible] گستهم
بر [illegible] لهاک زد [illegible] لهاک از مرکب [illegible] جان [illegible]
و فرشید [illegible] چون آن حال [illegible] گستهم تیغ کشیده بر جانب فرشید [illegible]

خبردار شد که تیر از دست من فرستید... و چون آن حال را بدید بر سر رسید گستهم
شمشیر را بر کتف او زد که تا سینه اش شکافت نعره زد و در غلطید از زخم چون از زخمهای
گستهم آمده بود بیهوش شد مرکب او را بر داشته بر کنار چشمه انداخت و خود مشغول
شد آقا از آن طرف بیژن ... گستهم را بر داشته تا بدان مرغزار رسید دید که اسب او
پی کرده اند و چراگاه بیژن ... پاره کرده همه جا مرکب او را گرفته تفحص می نمود تا دید
که در میان خاک و خون افتاده بیهوش بود دید سر او را در کنار گرفت و گریه میکرد ناگاه گستهم
چشم باز کرده بیژن را دید احوال را شرح باز داده گفت ای ... عم ... از دوازده
یکی از دلیران ... بعد از آن ... فرض است بیژن او را در پشت مرکب افکنده
تا بر سر ... روانه شد ... رسید چند نفر را دید که از لشکر ایران ... میر ...
گم کرده در پشت گستهم سوار کرده و آن دو کشته را در پشت زین ...
خود ... از ... پیش گیو و سپاه ایران در رستم و ... نام ...
ایشان را استقبال نموده دست شاه را بوسه داد ... بر سر کشته ها آوردند
و کشته ها را پاره نمودند تا آنکه به پیران ویسه رسید گریه بسیار کرد و گفت ای گودرز
پیران ... بسیار ... خبر او ... نمود ...
... و در دخمه نهادند ... دخمه را به ... کردند بعد از آن گردی ...
... رسید بیژن و گستهم ... احوال را باز گفت ...
... شنیدند بیژن ... شد ... بوسه داد ... و آفرین بر گستهم کرد
... نمود تا حکیم آوردند زخمهای او را ... شد و تمام لشکر طوران در پیش ... و آمدند
و ... روز ... روانه طوران شدند چون خبر به افراسیاب رسید
که پیران ویسه با برادران کشته شده بودند ... و ... ایران ...
... از سر ... و گریه ... نمود بعد از ...
... با ... کیخسرو آمده در برابر ... لشکرگاه ... افراسیاب شنید
... سوار ... پیش کیخسرو فرستاد ... رسید ...

ز

زشت و گفت ای شهریار ... بابای تو ... که با سیاوخش دشمنی کردم
هم ... رسیدند پیران ویسه که تو را ... کرده بود ...
چون سیاوخش ... ایشان ... با هفده هزار کس خون ... طوران تمام ...
دارد دست ... نشسته ... و گوش ... مشغول ... و ... میدان
در ... گشته شدم ... سیاوخش رسید ... اگر تو ... ایران ...
صبح ... رستم ... جواب نامه ... نوشته ... افراسیاب آمده
... افراسیاب ... نموده ... و آوردند در ...
... آفتاب عالمتاب ... دو ... لشکر ...
که ... میدان ... افراسیاب ... کیخسرو ... و ...
... آوردند ... رستم ... شاه ...
گرفته ... شهریار ... میدان ... کیخسرو ...
... همراه ... شید ... گفت ... شهریار ...
از میان سپاه ... کیخسرو ... سپاه ... کیخسرو ... نیزه ... از دست ...
گرفته ... نیزه ... شید ...
از ... نیزه ... از دست ... شمشیر ...
... دست ...
... کمند ...
... کمند ...
در آمدند ... کیخسرو ... شید ...
... زمین زد
...
... دیده ... لشکر ... روانه لشکر ...
تاج از سر ... بر خاک زد ... و ناله نمود ...

طلبد کیخسرو از شما بر فوت نرسد پس دران شب کوچ کرده به دشت گنگ درآمد و برج و باره
ساده است دات و خندق را انداخته و لشکر خود را از دو جانب بسیار زد اد چون روز شد
کیخسرو خبر دار شد که افراسیاب گریخته است بر خواست و لشکر با شتاب به در و دشت
گنگ درآمد و شهر را محاصره کرد روز دیگر افراسیاب جهن پسر خود را به رسولی در
پیش کیخسرو فرستاد که از خدا بترس و از روز قیامت اندیشه کن که من هم بر ایشان ستم
از تاج و تخت گذشتم شاه طالوم که دیگر دعوی پادشاهی کنم الحمدلله که چون تو فرزند ارجمندی
دارم فرزند از آن گفتم که ترسان شدم ○ همی برگشتم دلگرم شدم ○ همین گنگ خانه
هشت من است ○ برآورده بودم گشته من است ○ بیامد مرا کنج اندر سپاه ○ همی داد شن
ام اید رکلاه ○ همین جام گشت و همین جام خورد ○ همین جام شیران روز نبرد ○ ز اهرمن حر
خاتم بباید سپاه ○ بنا هیچ تو با کوشش خورد ○ ز مهر و سرمایه بیشی اندر است ○ بر برنا
که دو افسر دشت ○ اما چون کیخسرو سخن او را شنید جواب داد که اگر من فرزند تو بود
م چرا سیصد چوب بر شکم مادرم میزد اگر سیاوش نبود مرا دنیا و رسم را هر دو حیث میان ما
و شما شمشیر خواهد بود ○ جهن را خلعت داده مرخص نمود و چون جهن به افراسیاب رسید احوال را
باز گفت افراسیاب بفرمود تا لشکر از شهر بیرون آمدند و جنگ عظیم واقع شده که
خیال میکردی قیامت آشکار شده بود بسیاری از لشکر ترک کشته گشت و دید افراسیاب
در شهر شده و دروازه را ببست کیخسرو پیش بر حصار آورده زیر برجها را خالی نمود
و از بالا منجنیق بر برج زدند و یک برج را خراب کردند رستم با فرامرز و برزو در حصار دوید
آمدند خبر به افراسیاب رسید گفت قلعه سر دشمن است که میسوزد آنجا همین بر جنگ گاه فرستاد
فرامرز کمربند او را گرفته از پشت زین برداشت و بر زمین زد جهن را گرفته سپاه ایران داخل
شدند افراسیاب بر بام قصر برآمد دید که قیامت آشکار شده بود و فریاد و شیون از
آن بر فلک بلند گردید آب در حلق چشم او گردش در آمد از بام قصر به زیر آمد نقبی دا
شت با چهل نفر از خاصان خود به دان نقب رفته تنش فرسنگ از آن طرف شهر در
آمدند و بدر رفتند کیخسرو در بارگاه در آمد و بر تخت نشست او را دکر هشت بعد تفحص نمود

ابر از آثار

اثری از آثار افراسیاب ندید پس تفحص نمود که کس را علم سرای روی برود و مدت
یک سال در توران بود و تمام ترکستان او را ستانیش نمودند هر چند جستجو نمودند
افراسیاب را نیافتند پس کشتیهم توزر را در توران بادشاه کرده
خود با ایران آمد از آن جانب افراسیاب پناهگاهی قال چین برده خاقان او را
پناه نداد دید که بر جا ظاهر شود او را گرفته پیش کیخسرو میبرند لا علاج در نزدیک
بردع غاری بود در آن غار گشت فقیر را عابدی از نسل فریدون در آن کوه مسکن
گرفته بود و او را هوم نام بود آواز ناله به گوش او رسید که بر احوال خود گریه میکند
یقین او شد که افراسیاب خواهد بود از کوه به زیر رفت دید که در اندرون غار نشسته
و گریه میکند کمندی از کمر باز کرده بر گردنش انداخت و او را محکم کمند در آورده ا
فراسیاب بنالید و گفت ای مرد خدا اگر با من چه رحمت خواست که مرد مسکین و بیچاره
ام چنانکه فردوسی علیه الرحمه میفرماید ○ چه خواهی ز من مکن زنده در جهان ○ نشسته
درین غار زیر ما بهمان ○ بدان گفت هوم این شاه آرام نیست ○ جهان تیره ساز ای بیراز
تمام نیست ○ ز شاهان گیتی برادر که گشت ○ که کشته است با بادک بنزد آن دست
زند کمند تو در سلم ○ و فریدون فرخ ○ و هوم را ناله کنان فرو آمد اندکانید
او را است کرد تا به لب دریای چیچست رسیدند ناگاه کمند از گردن خود دید اوا
رده و خود را به دریا انداخت در میان خس و خار پنهان شد از قضا گودرز و گیو
بگذر در آن جا افتاد و هوم را دیدند هوم را دید با کمند بی سبب پرسیدند احوال
پرسید هوم ماجرا را گفت کیخسرو در آن صحرا نزدیک بود و در زیر هفت واحد
آن را باز گفت کیخسرو بر لب دریا آمد **گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم**
ای عابد و کیخسرو او را کشتن او دیگر اما راویان اخبار و ناقلان آثار خلاصه روایت
کرده اند که چون کیخسرو بر لب دریا آمد فرمود تا گرسیوز را آورده به ... کشیدند
که تا بر افراسیاب با بر نالد و بیرون آید چنانکه استاد گفته است ○ بر دو
بنزدیک انهار خواست ○ جهان آفرین را همی باز خواست ○ برادر چه بانگ بر آورد شنید

به بهره بر آنکه ز مرگ انجه دید · جه گر سود او را بدید اندر آید · دو صد بهره بر از
خون دل بر شتاب · فغان گرد ازان شهریار جهان · سه تاج داران تمام انجمان
کجاست آن همه رستم آیین زراه · کی است آن همه تاج گنج سپاه · کی است آن
بهرزم اندران فره و کام · کی است آن به بزم اندران نگار و نام · کی است آن همه
دانش روز دست · کی است آن بزرگان هنر و بهرست · کی است آن غلامان [illegible]
ستاده جه بر رشته سر در سر · کجا شان همه فر شمر دانیگ · کجاست آن بزرگان فر
زانجا که اکنون بدر یا نیاز آمدست · جنین اختر و سپهر باز آمدست · بهره از
هنروان زاد تخم · ز بیشتر بهره دل از تخم جم · اهریمن [illegible] بدرند [illegible]
جم که را بدل رای شد · زبان دو صد بهر از گفتگو · روان بر شنیده [illegible] جستجو
زراه جهر [illegible] در آمد بجا · جه دید پیش مراد و را [illegible] اند تا کن وان کیانی کمدار [illegible]
دو بار [illegible] دار رهی زبان · بند احسن اسباب داده کمند · سپهر شهریار [illegible]
آمد به بند · [illegible] کنش ز [illegible] زین تب · [illegible] نوش [illegible] افراسیاب
[illegible] گفت [illegible] بدر مرا [illegible] افراسیاب
گفت میدانم که مرا خواهی کشت و [illegible] بهم که دهی [illegible]
دارم بکیخسرو گفت [illegible] از تو بیزار است و شمشیر کشیده سر از تنش [illegible]
[illegible] دو کام [illegible] و دیگر سپوز را سوزانید [illegible] دست باز نمودند و
تاج شاهی بر سر نش نهادند و او را پادشاه طوران نکردند و نقش
افراسیاب را [illegible] کشته شد و در [illegible] دادند بعد از ان کیخسرو [illegible]
خانه [illegible] بعبادت مشغول بود بعد از ان [illegible] گفت [illegible] دیگر آزاده
پادشاهی نمی‌خواهم میخواهم از میان خلایق پنهان گردم زال و رستم او را منع نمودند
نشنود و نداشت پس در خزینها را باز نمود [illegible] خزینه را بگودرز داد و خزینه دیگر
داد که هرچه [illegible] آنا [illegible] خزینه را برستم بخشید و کاخ افراسیاب را
با یکی خزینه بطوس بخشید تمام اموال خود را [illegible] ازان بخشید و تاج شاهی

[illegible]

بر سر لهراسپ نهاد و تمام دلاوران بر خواستند که هرگز لهراسب را قبول نداریم زال گفت
وای [illegible] خاک باید [illegible] که لهراسب شاه باشد [illegible] الشهریار [illegible] از او
گفت که [illegible] پادشاه [illegible] کیخسرو گفت لهراسب از اولاد [illegible] است و [illegible]
داراوست اگر میخواهید [illegible] یزدان [illegible] سفید [illegible] لهراسب را پادشاهی قبول
کنید زال گفت قبول کردم و دیگران ایران نیز قبول کردند رستم گفت الشهریار [illegible]
ام که تا زنده باشم بر سر [illegible] پادشاهی [illegible] کیخسرو [illegible] لباس سفید پو
شیده [illegible] کیخسرو [illegible] از دنبال او روان شدند کیخسرو
ایشان را منع نمود [illegible] فرمان خدا اینست که شما همراه من نیائید گودرز برگشتند مگر گیو
و بیژن و فریبرز و طوس [illegible] از پا [illegible] تا سه [illegible] روز آمدند [illegible] خواب رفتند
روز [illegible] برخاستند کیخسرو را [illegible] هر چند تفحص نمودند اثری از آثار او
نیافتند باز [illegible] برف آمد [illegible] برف [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] و بیژن و فریبرز و طوس [illegible] برف [illegible] ان هر چند
[illegible] رسیدند [illegible] جان دادند انا لله و انا الیه راجعون
و لهراسب بر جای او [illegible] پادشاهی [illegible] و [illegible] مشغول شدند تا مدت
چندگاه پادشاهی میکرد و بعد از ان [illegible] دارو [illegible] نمود و گشتاسب پسر او
بر جای او نشست که [illegible] داشت که او را اسفندیار میگفتند تمام [illegible] را گرفت
و آوازه او در جهان [illegible] شد و از پدر پادشاهی را طلب نمود گشتاسب گفت اگر
رستم زال را از برای من بگیری پادشاهی [illegible] تعلق دارد اسفندیار
قبول نمود و با لشکر [illegible] متوجه سیستان گردید چون بر لب هیرمند رسید جمعی را
دید که شکار [illegible] کباب میکردند از غلامان خود پرسید که این کیانند
غلام گفت این رستم زال است [illegible] بزرگ از سر کوه غلطانید سنگ همه
جا [illegible] رستم رسید پهلوان [illegible] دست و انت
کباب میکرد [illegible] رستم [illegible] بسنگ زد که صد قدم
[illegible] افتاد پهلوان حیران شد [illegible] باجنین دلاوری جون [illegible] نتوانند [illegible] از

که هنر آمد پهلوان او را نشناخت برخواسته او را ... نمود و گفت اسفندیار
زاده چون قدم رنجه فرمودی ... گفت بدیدم ... و ... آمد ... آمده است
و ... رستم ... اسفندیار ... آمده است
کشته در پیش اسفندیار آمده و گفت اسفندیار چون رستم ... در روی ...
نباشد و احوال ... انداخت ... گفت اسفندیار ... که ... از روزگار
او برمیآورم (...)
... الصلاح رستم ... به بارگاه اسفندیار آمد ... او را استقبال نمود
به بارگاه در آورد و خود بر روی ... نشست و رستم را بر روی ... نشاند و ...
بر روی او ... دست رستم را بفشرد که او را ... رستم ...
... او ... دست پهلوان زد که خون بر چهره پهلوان ... و ... بود
که ناخنهای او ... بعد از آن رستم دست او را گرفته چنان ...
از ناخنهای او خون جاری شد ... بود که چشمهای او ... بیرون
آید اسفندیار ... گفت ... بعد از آن گفت ...
تو ... که خدمت پادشاه ... نمیدانم ... و الحال ...
... تو ... دست ... [illegible] ...
... رستم ... گفت اسفندیار ... [illegible] ... و پهلوان
و پهلوانان ... که ... مرا ...
... و ... خواهم ... بودم که ... و ...
... در پیش پادشاه آیم ... را ... خواهم اسفندیار
... که ... دست ... کردن ...
و ... ... تو را در دار
... رستم این سخن را ... ...
... گفت ... این ... را ...
برخواست ... دست ... اسفندیار

۱۰۰ ...

... و ... سوار شده گفت ... میدان و
... در بارگاه ... زواره ... رستم ... کرد
... گفت ... کار زار ... روز کار
... کار ... بخت ... رزم گاه ... شبه
... رزم ... نه دانم ... اسفندیار ... روزگار
... دستان سام ... بر اندیشه شد ... گفت ... پهلوان
... آن ... نهال ... بر ... بر د ... راست ...
... دل از رنج ... تو را ... باید
... رستم ... کرد و خون روز ... شد ... و ...
... رستم ... و ...
سوار شده ... آمد از آن جانب اسفندیار ... سوار شده
... رستم ... گفت اسفندیار ... رزم ...
... رستم ... گفت اسفندیار ... کار ...
... این کار ... که ... را ...
... [illegible] ... رزم خواه ... سپاه
... رستم ... جنگ ...
... نیزه ... آمدند از آن جانب
... زواره ... اسفندیار آمدند مهرنوش
مهرنوش ... اسفندیار ... میدان در آمد ... رستم
... زواره ... این سخن را شنید ... مهرنوش آمد و
گفت ... مهرنوش ... زواره انداخت
زواره تیغ از ... بیرون آورد ... گام دور ...
... اسفندیار ... نوش آذر ... میدان در آمد ...

هر یک باده سه راه بر نوشتن آورد که رستم و [illegible] که اسب رخش و لگام
در افتاد و بسی جون هر دو برادر را کشته دید گریبان پاره کرد و تاج از سر بیفکند
نزد اسفندیار آمد و احوال را باز گفت اسفندیار گفت ای لشکری نوباوه من
نکرده که لشکر بکشند بیا و هم الحال فرامرز و زواره سپه را کشتند رستم گفت ای شهریار
بروح یزدان که این جنگ ایا کنند من نکرده ام فرامرز و زواره را دست
بسته بخدمت شهریار آورم و ایشان را بر دار کشم اسفندیار گفت من نیز آن جوان
برادر را خود میکشم [illegible] تیر را بر کشید [illegible] که خورشید شد در
سپید گشت تیر بر پهلوان زد هر چند رستم [illegible] کارگر نمی شد و خسته بود و در
بالای پشته در آمد و نعره کشید که ای شهزاده اگر زنده باشم با تو فردا رزم بکنم
اسفندیار گفت حیف از پهلوانیهای تو که همه را بباد دادی [illegible]
لشکریان شدند رستم گفت [illegible] به من تو کار نمیکند [illegible] کار کرد است
باران زخم ها خود را [illegible] در پای [illegible] رسانید از دو [illegible] بگذشت
گفت اسفندیار [illegible] دشمنی را زبون کند چون او را مرخص میکند باز
با خود گفت اگر [illegible] جان داشته باشم [illegible] رستم به ایوان
آمد [illegible] ایوان [illegible] زال به سیمرغ [illegible] در آتش نهاد
ساعت شد [illegible] سیمرغ حاضر شد [illegible] من چه حال داری
زال گفت ازین بدتر حال [illegible] سیمرغ گفت [illegible] رستم با او رزم کند
که او روئین تن است زال گفت هر چند او را خواستیم او قبول نکرد و سیمرغ پر خود را
بر زخمهای رستم مالید در ساعت به شد و گفت ای تهمتن با اسفندیار [illegible] مقابلی
گفت با او رزم میکنم گفت اگر علاج ندارد با من بگو [illegible] سیمرغ گفت هر کس
اسفندیار را بکشد یک سال بیش عمر ندارد [illegible] آب خوردن [illegible]
به از عمر [illegible] سیمرغ دید که در کشتن اسفندیار عزم [illegible] کرده
او را بر پشت خود سوار کرده متوجه دریای چین شدند بر لب دریا [illegible] نظر

[illegible]

درآورد که دو شاخ داشت رستم را گفت این چوب گز را به رو پیکان بر ساز
و بند کن و به چشم اسفندیار بزن رستم چوب را بریده بر کرد و سیمرغ گفته تا بجا برگاه
گرداند سپید سیمرغ برفت و رستم تیر را در آن شب بر پیکان کرد [illegible]
چون روز شد [illegible] و مصلح [illegible] رخش رخشنده سوار گردید و [illegible] خود
همراه نمود تا برسر پشته بر آمد [illegible] نعره کشیده [illegible] به حقیقت
که رستم [illegible] رخش [illegible] اسفندیار [illegible] از خواب [illegible] احوال
گفته رستم زال [illegible] تو آمده است اسفندیار گفت [illegible] نیز
بر رستم [illegible] گمان نکردم که رستم [illegible] با پهلوان [illegible] از رزم [illegible] و
گفت [illegible] امروز [illegible] در آمد [illegible] اسفندیار [illegible]
از چشم [illegible] زمانه [illegible] داد [illegible] میدان [illegible]
گفت اگر [illegible] کشته شدم [illegible] گشتاسب برد [illegible] رستم [illegible]
خواهد که چون بمیدان رسید رستم را دید [illegible]
با خود گفت [illegible] زال [illegible]
[illegible]
پس نعره کشید که ای [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] به میدان آمدی رستم گفت ای شهریار [illegible]
جنگ آمدم [illegible]
[illegible] رستم هر چند [illegible] اسفندیار قبول نکرد و تیر [illegible] کمان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] در آمد [illegible] کمان گذاشت اسفندیار
گفت [illegible] تیر و کمان [illegible]
گشتاسب [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]

برخم یک تیر چوب گز بزنی نهادی سر تیر را بفرمودی هم اکنون همی اندر آید
سرت سوزد دل جهانیان [illegible] نگون شد سرت و یزدان [illegible] بیفتاد
جا هیچ کمانش از دست نگون و بیفتاد آنگه ز پشت سیاه نگون بخت شد خاک آوردگاه
بعد از آن از رخش بزیر آمد و سر او را در کنار گرفت تا آنکه بهمن و پشوتن رسیدند
رستم از جانب گشتاسب بود و روی بجانب [illegible] رستم کرد و گفت امید بود از گشتا
سب مرا کشتن داده و گرنه تو باعث خون من نبودی و لیکن میگویم دارم و دست
بهمن را گرفته بدست رستم داد و گفت خون خود را بر تو حلال کردم بشرط آنکه
بهمن را بعد از من بر تخت نشانی و بهر چند تیغ که با من [illegible] داد و را چشم
گشتاسب بفرست و با او عهد کرد که بهمن را بر تخت نشاند رستم گفت اسفندیار
تو هم بهمن را وصیت کن که بعد از من با فرزندان من بدی نکند اسفندیار گفت چو
ن تو با او بدی نکنی او هرگز با تو چنین نکند این گفت و جان تسلیم نمود رستم و پشوتن
و بهمن و ایرانیان شیون آغاز نمودند در آن وقت زال و فرامرز نیز رسیدند
و خاک بر سر ریختند پس رستم بفرمود تا تابوت آوردند و نعش اسفندیار را
بر تابوت گذاشتند و نامه بگشتاسب نوشت که تقصیر از جانب من نبود
اسفندیار را هر چند نصیحت کردم برمن زد آخر بهمن را گواه [illegible] تیر او زد [illegible]
ما سرا به پشوتن داد و تابوت اسفندیار را بر داشته متوجه خدمت گشتاسب شد
بعد از چند وقت بهمن را بر تخت نشاند و [illegible] را [illegible] و کرد و از آن
ولیعهد خود کرد و جاماسب را وزیر او کرد و [illegible] او کردند آغاز داستان
بهمن و یاد [illegible] حکایت [illegible] کتایون [illegible] قیصر گوید اما راویان اخبار
و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون بهمن پسر اسفندیار بر تخت سلطنت قرار
گرفت [illegible] با [illegible] مصاحب بود و یک روز در خدمت بهمن از هر نوع سخنان
میگفتند یکی گفت قیصر روم را دختری است که او را کتایون میگویند خداوند
حسن و جمال باو داده که هیچ آفریده [illegible] داده است بهمن چون این سخن را شنید

[illegible]

کس پیش رستم فرستاد و آن دو دختر را طلب نمود رستم نامه بقیصر روم نوشت
و جاماسب هر دو گلعذار را روانه نمود قیصر چون نامه رستم را بدید [illegible] که [illegible]
مادر او شاید کتایون را در تحفه زر نگار گذاشت که [illegible] بهمن فرستاد چون چشم
بهمن بر آن دو دختر افتاد [illegible] در آورد و [illegible] داشت [illegible]
بعیش مشغول شد و [illegible] تا روزی کتایون گفت اسفندیار مرا
[illegible] که او را [illegible] است [illegible] او را پیدا کنند بهمن چار جانب
را در شهر انداخت [illegible] او را پیدا کردند بخدمت بهمن آوردند [illegible] او
را نوازش نمود و مرتبه باو داد [illegible] تا آنکه لؤلؤ را بر جای خود
بر تخت نشانید حکم نموده که تمام خلایق او را سجده کنند مگر پشوتن و جاماسب [illegible]
[illegible] پشوتن و جاماسب در خدمت بهمن رفته گفتند [illegible] مگر تو دیوانه شده [illegible] غلا
می را بر تخت [illegible] بهمن قبول نکرد [illegible] متوجه سیستان شد
ند و رستم [illegible] نوازش نمود و از آن جانب کتایون گفت [illegible] لؤلؤ را پیش
خود آورم [illegible] پیش آمد گفت [illegible] اراده [illegible] از
[illegible] بهمن [illegible] لؤلؤ را بر جای خود [illegible]
کتایون [illegible] لؤلؤ [illegible] گفت [illegible] کنم که بهمن را
از میان بر دارم کتایون زر و جواهر [illegible] به لؤلؤ داد [illegible] تو
[illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] آن جهان [illegible]
دیگر را [illegible] تخت [illegible] لؤلؤ [illegible]
راست [illegible] زر و جواهر [illegible] شراب
بخورند [illegible] لؤلؤ [illegible] بهمن
[illegible] ناگاه [illegible] غلام [illegible]
از [illegible] بهمن اندیشه [illegible] غلامی [illegible] بر جای [illegible] که خبر [illegible]
این [illegible] جهان [illegible] دست [illegible] در
زندان [illegible] کرد [illegible] بهمن [illegible] در بارگاه [illegible]

او را پاره پاره کنند چون بهمن از شکارگاه برگشت لولو با سه دلاوران رو در استقبال
نمودند بهمن پرسید که خبر از دوس پیدا نشد لولو گفت ای شهریار در میان بزم
مست شده بود شب در آن سرا گفت خوابیدم او را گفتم باز از شب دوش رسیدم او
را در بند کشیدید بهمن گفت ای لولو خبر بزرگ نداده است باد و باد از یک تن که رستم
از تن میرکند ور دانه خرم شد گفت بود خون که دست مست خود را آراسته پیش آمد گریه
دنیا رنج آغاز نمود دست و جای او را بوسه داد در دیگر لولو خدمت بهمن آمد گفت
ای شهریار میخواهم فردا کلبه ما را بنور قدم خود منور سازی بهمن قبول نمود روز دیگر لباس
سیاه پوشیده به مهمانی لولو برفت اردشیر جامی زر نگاری در دست گرفته در
برابر بهمن ایستاده بود پاسبان پیش کار رسید آمد گفتند بهمن مهمان لولو رفته
است پاسبان شگفت که این چه منع دارد دیر و در شکار رفته دامرد مهمانی
لولو میرود دو مرد بگشت که آنها لولو رفت اردشیر سو نوازش نمود و غلامی بهمن
داشت که دایم تاریخ بدست او میداد بهمن غلام را طلب نمود پاسبان برخواست غلام
را دید که با کنیزی حرف میزند پاسبان طپانچه بر روی زد که بهمن ترا طلب میکند
تو با کنیزی حرف میزنی غلام گفت ایدوست و این کنیز دوست من است و میگوید که
لولو با این جهان بسر داده میدهد بهمن را میکشند تو خود را پنهان کن پاسبان گفت رحمت
خدا بر تو باد ذاالله که نمیدانم که چه مکافات این نیکی تو را بدهم و لیکن الغلام
در طویله رو دو اسب زین کرده برون آورده در فلانه کوچه باش تا آنکه من بهمن را
بیاورم و جزو تاریخ را در دامن کو خدمت بهمن آمد اردشیر گفت ای پاسبان این خدمت
مت کار را بتو رجوع نمیکنند بگذار تا کس دیگر این خدمت کنند گفت من بیرون نیایم
غلامان شهریارم و نتوانست رفته و تاریخ نوشته بود که حالت بسیاری است بر خواسته
ستم تاریخ را بدست بهمن داد چون نامه را نخوانده آه از نهادش بر آمد و دست به
تیغ کرده تعجب چون از دماغ میآید بیرون آمد پاسبان آفتابه را گرفته از عقب او
رفته اردشیر گفت تو بنشین تا کس دیگر همراه او برود پاسبان گفت هیچ
ندارد در دم تالار باغی بود ره میان باغ رفتند بهمن گفت چه چاره سازم پاسبان

گفت

گفت چو حرارت را گرفته اند پس آن هر دو از دیوار باغ بالا رفتند و از آن طرف بسرا
زیر شدند بهمان کوچه رفتند که پاسبان وعده با او داده بود که دو مرکب زین کرده استاده
او را آنجا دیدند و هر دو بر مرکب سوار شدند متوجه دروازه شدند دیدند که رو بیاه پیش
لشکریان با پانصد نفر بر در دروازه ایستاده اند چون ایشان را دیدند پیش آمدند که بگیرند
آن هر دو جوانان که چهل تن لولو بر ایشان بهمن تیغ کشیده بر کتف روهی زد که تا سینه
در هم شکافت و چند نفر را کشتند از دروازه بیرون رفتند و هر دو از هم جدا شدند
و هر یک بجانبی رفتند و بهمن در دامن کوهی رسید تا شب رفت اما از آن طرف چون خبر
کشته شدن روباه به لولو رسید آه از نهاد ایشان بر آمد گفت ای اردشیر گفتم که این کار
را بهمن دانسته آنگه اردشیر گفت خاطر جمع دار که او کجا میرود پس هزار سوار برداشته
از دنبال بهمن روان شدند تا بپای همان کوه رسیدند بهمن را دیدند نعره کشیدند که بگیرید
این را بهمن گفت ای اردشیر از خدا بترس تو از اولاد لهراسبی که شاه بود و اول راه
کیان نگشتی دادی الحق حق نمک این کار را بر سر خود کرده تو چون روا میداری که مرا دست
بندی اردشیر با نیک بر لشکر زد که دور او را بگیرید ناگاه حرف نمانده دشنام بهمن
تیر باران کردند بهمن سپر بر سر کشید و پشت بکوه داده و تیر کشیده و تیری زد سرنا پای کشید
هر تیری یک نفر را از پا در میآورد و زخم بسیاری بر او زدند ناگاه از دامن دشت گرد
برخواست از میان گرد پاسبان پیدا شد بهمن دید که در بالای کوه زخم دار و حال خراب
پاسبان شمشیر کشیده خود را به لشکر رسانید شمشیری بر کله اش زد که تا زخم کمر دو نیم شکافت پس
از لشکر راه سر او گرفت ایشان تیغی بر کتف او زد که چهار انگشت جا گرفت و چند
نفر دیگر را بقتل رسانید خسته و جراحت نموده پاسبان و بهمن آمد بر اسب خود را پاره کرد
و زخم های او را بست گفت ای شهریار خود را به آن خود نگاه داری دو سوار شده متوجه سفر گردیدند
از آن جانب لشکر شکست خورده پیش لولو آمدند نفر مرده تا ما همه باطراف عالم بگشتند
که شاید آگاه باشند که بهمن این است که یار الاغ تاج و تخت باد و شاه شود و از بهر این کار
میانه لشکر سپهبد اسدی داده دست و کمان بسته که همت لولو فرستید در اکثر جهان نگشتند خاک

ان و بار را بر پشت مرکبان کشیم و هر کس که در راه در دمنه عیان شود بکشیم همانا صد
داده روانه شدند اما از آن جانب بهمن و پاسبن چون بمصر رسیدند و در کاروان
سرا که حضور آمدند بهمن و پاسبن متوجه بازار شدند و چون خلایق بسیار جمع شده بودند
شیخ گفت پادشاه را دختری است که [illegible] شده بود و حالا ده ساله است که هر کس
او را از مرکب بر زمین آورد با او شوهر کند و الحال در میدان ایستاده است بهمن نگاه
کرد و دختری دید که نظیر نداشت چون بمیدان او رفتند یک یک سوار از مرکب بر زمین
افکند بهمن گفت بگیر و در این شهر هست که از عهده این دختر آید شخصی این سخن
را بگوش پادشاه رسانید پادشاه بفرمود تا او را آوردند چون پادشاه در او نظر کرد بهمن
ای جوان تو با این منظر در آورد برسید که این سخن را تو گفتی بهمن گفت آری اگر عذر
بخاطر شهریار نرسد بیک سر یک نیزه در میان ایشان رد و بدل کرد دید بهمن نیزه
بر کمرش زد او را از رکاب خالی شده و مهره پشت بر دل زمین نقش زد
بهمن در برابر پادشاه آمد سر بر زمین نهاد پادشاه بر او آفرین کرد و پاسبن او را بدر
برد زمانی بهمن در رسیدند ده سوار دیگر بود نامه تو گو را آوردند چون نامه بخواند پادشاه
از مضمون نامه مطلع گردید دختر خود را طلبید و دو هزار سوار همراه داده از عقب ایشان
جوان روانه نمود که هر جا که یابد که بهمن خواهد بود دختر از دروازه بیرون آمده با
مرکب ایشان را گرفته سیر رفت تا آنکه بایشان رسیده نعره کشید که ای بهمن [illegible]
کار خود را تمام کردی و از دست غلام [illegible] شدی [illegible] را گرفته که [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] نیزه بر کمر دختر زد که از مرکب [illegible] و خود [illegible] دست
[illegible] دختر گفت ای شهریار [illegible] آری [illegible] بهمن [illegible] در آمده دختر گفت [illegible]
[illegible] این شاه بهمن است [illegible] که با [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] تا خدا [illegible] پادشاه قبول نمود بهمن را بر
داشته [illegible] در آورده دختر خویش را با او داده تا مدت [illegible] در مصر بود [illegible]
آمد که ای [illegible] مرد [illegible] این ماجرا به [illegible] آوردند [illegible]

در آمده دختر گفت ای شهریار باعث [illegible] بهمن گفت چون [illegible] و غلام
از دست من [illegible] و [illegible] وطن [illegible] دختر [illegible] پدرم آمد و احوال را باز گفت
پادشاه بهمن را دلداری داده [illegible] تا [illegible] جمع [illegible] تا کار [illegible]
[illegible] و بعد از [illegible] هشتاد هزار کس [illegible] جمع [illegible]
و همراه بهمن کرده متوجه [illegible] شدند چون خبر [illegible]
برداشته روانه [illegible] شدند و در دشت [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] را [illegible] آوردند [illegible] و سپاه [illegible] در برابر هم صف
آراسته اول کسی که اراده میدان نمود [illegible] و از سپاه مصر [illegible]
[illegible] از مصر آمده بود بمیدان در آمد [illegible] از [illegible]
در آمد و از سپاه مصر شهزاده مصر بمیدان در آمد بهمن [illegible] فرستاد که از میدان
برگردد که این [illegible] باوت [illegible] این برادر [illegible] شهزاده قبول
نکرد و [illegible] هر [illegible] بنیزه [illegible] در آمدند عاقبت [illegible] تیغ بر کرد
[illegible] دو [illegible] شد هر دو سپاه بآرام [illegible] بهمن [illegible]
شاهزاده [illegible] بعد از آن نامه [illegible] فرستاد [illegible] که [illegible] شد
[illegible] از [illegible] غلام [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] که در قیامت از دست تو
شکوه [illegible] فرستاد [illegible] رسید
[illegible] بهمن [illegible] خواهد [illegible] سوار شده
بخدمت بهمن آمد شهزاده [illegible] تا روز دیگر که [illegible] و سپاه [illegible] در برابر
هم صف آراستند اول کسی که اراده میدان نمود [illegible] هر دو به نیزه [illegible] در آمد
نقاب دار [illegible] برداشت در برابر بهمن
[illegible] دست [illegible] بمیدان در آمد [illegible] سرداران بهمن [illegible]
او را خورشید [illegible] بمیدان در آمد [illegible] نقاب [illegible] زخم [illegible]

بازالم گاه خود رفتند روز دیگر ان دو سپاه در برابر هم صف آراستند اول کسی که اراده
میدان نمود شاه بهمن که توکو را طلب نمود تا گاه همان نقاب دار بمیدان در آمد گفت
الشهریار بفرما توکو را انجا ز داد که از بهمن او را رخصت داد آن کنیز که کشتی نقاب دار نقاب
از چهره بر داشت بهمن چهره زن طوس را منظر در آورد گفت ای دلاور چون خلاص شدی
چه در گفت کنیزی مرا خلاص کرد پس بهمن توکو را طلب نمود توکو علاج ندید بمیدان در آمد
سه راه برابر بهمن گرفت به حربه رزم کردند آخر بهمن کمر بند توکو را گرفته قوت نموده
او را از خانه زین بر داشت بر زمین زد که استخوان خرد شد تا دست دیگر دان او را الشهریار
گفت که اراده میدان نمود بهمن آمد خورشید مینو بود بهمن گفت ای خورشید برو کنیز تو
را بنزد من آور که از گناه تو بگذرم خورشید برفت و کنیز تو را پیش بهمن آورد شاه
گفت ای کنیز بر دیده تا رعنا من چه بدی با تو کردم که این ماجرا بر سرم آوردی کنیز تو
گفت الشهریار بعید الهم که مرا خواهر گفت من با توکو از طفلی هر دو عاشق هم بودیم هر گاهی
که داشتیم حاصل کردم حالا هر چه خواهی بکن بهمن فرمود تا استر آوردند و کنیز را دو
سر دم استر بستند و ایالکر دوند و هر پاره گوشتی بر سر خاری ماند بعد از ان توکو را
نیز بر دار کشیدند و خود بر تخت نشسته تمامی سرداران که بخت بهمن آمده بودند او را
از گناه همه در گذشت و تمام را خلعت و انعام داد آغاز داستان شغاد و رستم و
کشته شدن بهلوان جهان رستم داستان بمکر شغاد و شاه کابل اما راویان اخبار
و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار ریحان این افسانه را چنین گفته اند که زال را کنیزی
از کنیزان بید آمد که در حسن لطافت و خوبی مثل و مانند نداشت رستم خوش حال شد ادو
بهلوان سر و زال و فر بود تا در اقبال این پسر را در اسطرلاب نظر کنند منجمان چون
نظر کردند گفتند الشهریار از نحست این پسر را دوده و بکرت بشب جو خواهد شد زال خوا
ست او را بکشد رستم نگذاشت که هر داعیان لطف را چه تکونه بهم الهم بس این دو شغاد
نام نهادند و بدست شد بهرکابلی داد ند که او را بر رکه کنند چون کند بلوغ برسید شاه
کابل و دختر خود را شغاد داد شب شراب بخوردند شاه کابل گفت بسیار ای از دست رستم

کوم ای شغم

که دیگر این شغاد مرا در ت بحث بی البته است که هر سال ما صفت چرم کاو زر از ما میگیرد
دیگر با هتو نمید بهر و خواطر تو را میخواهد چندان بدی رستم را گرد که ان ز دست ما سواز راه ببر
بر دل گفت الشهریار را که من بعضی گفتم من علاج رستم را کنم پس آن دو یک با هم
بحث نمودند اما شاه کابل گفت امشب من و دست تو باهم او شغاد نام میدهم تو خواهر
گرده نبیش رستم برو داد در غضب خواهد شد بدین حالت آید چون یک صفر سیخ کا
بل رسید من شمشیر بر گردن انداخته پیش رستم آیم تو التماس کن تا از گناه من در گذرد
در شکارگاه چند چاه بکنیم ته چاه را پر از حربه نیم ان را بدان شکارگاه بیریم تا در چاه بیفتند
شغاد قبول کرد و نشست همین آراست در ستیز شاه کابل دشنام شغاد داد و شغاد خنجر
کرده متوجه سیستان شد احوال را برستم گفت رستم حمایت او را البوسه داد و دلنوازش نمود
بعد از ان بر خواسته متوجه کابل شد چون سنگ شغاد کابل رسید نه شهریار کابل
او را استقبال نمود که ابد الا در دور عالم مستی الکه غلطی کرده ام باید عفو فرمایید شغاد نیز التما
س نمود رستم او را ببخشید و سوار شده متوجه کابل شدند شاه گفت ای پهلوان
در این دامن دشت طرف شکارگاه بهرت سبز و خرم از هم جنس شکار رسید اخواهند شد
دانگه در ان سر زمین شکارگاه بسیار رنگین خواهد بود رستم قبول نمود تا چرخ نیوز
باز متوجه شکار شدند و اکاه که رانند او بود رسید چون بدان چاه رسیدند شکار
بسیار دیده رستم رخش را بر انگیخته متوجه شکار شدند داستان از عقب او رفتند
رستم چون نیزاد تک ان سه چاه رسید که هر چاه ان جهات زرنج بود و نهاد و جهات زرنج عمیق
او بوده دنده او زالحس خار بوشیده بود چون رخش تندان چاه رسید از شور رگ
و اشت و در یا صف که دام در سر راه است پای را محکم کرده و اصلا گام از گام بر خوا
که المر تکود که ورشت او بود در با رخ رستم بهدا تا که در تنها شد قفا ز آتیهان
چون خر دشت تبر اهورنیر کمان کور کشیدند کمر قفا چرنیب دارد نیخ انگشت
چه خواهد کرکس کامی بر آورد و دو بر رخش زند که تیر و در گوش و رستم را از فرمیدان رخش
بیرا آمد چندان تازیانه بر کفلش زد که در دو در رخش شیر بجست چون رخش از حالت ارابه بر یک چاه

دست و پا را جمع کرده از کمین و که چهار زرع بود جستن نمود و باز هم بر کرده رخش
را از آنجا دیگر جستن نکرد با وجود آنکه هزار را قصد من الفعله رستم بود چو رخش اندر آن مغاک
میان دو چاه ○ ز خنگ زمانه هیچ جست راه ○ دو پا و شکم رخش شد چاک چاک ○ جای ساز
شد جای آن بر شش کارزار ○ بمی جای سرچه به و تیغ تیز ○ شد جای بردی ز راه گریز ○ و آن
حربه ها در اندام رستم و رخش فرو رفت و کرد و غبار از شکار گاه برخواست الغرض
تا پایک بگذ یده ده و بهر سو [illegible] آمد رستم بدانست که حیله او بوده است گفت ای برادر
میدانم گناه از جانب تو نیست هر چند باشد برادر نتوانم یکی تیر و کمانی در پیش من
بگذار تا دد و جانوران قصد من کنند چنانکه فردوسی علیه الرحمه گفته است ○ [illegible]
[illegible] شد ○ نهاد آن کمان پیش رستم شغاد ○ تهمتن گشنج کمان در کرفت ○ به [illegible]
[illegible] اندر گرفت ○ برادر ز تیرش بترسید سخت ○ بیامد سپر کرد تن در درخت
درختی بدان جا که نامش چنار ○ پی بر گذشته بدان برد کار ○ بیامد تهمتن نمود بر
کشش با بر ○ نهان شد پسش نمود تا بانگ راست ○ تهمتن کشنج به برافراخت و بشت
چنان خسته از تیر یک دست ○ درخت و برادر بهم بر بدوخت ○ شغاد از پس زخم او آه کرد ○ تهمتن بدان زخم کوتاه کرد ○ و رستم شکر
خدا را بجا آورد که تا زنده بودم تمام شبانان و شهریاران ز شیر و خار رکاب دم و کسی
دست تعدی بر من نداشت و الحال خود را خود را در پیش چشم خود کشته و بیام سپرده
به جانب شاه کابل بیار و بگو ای بابک تو این کار را بر سر آوردی آماده خود باش
که فرد است که فرامرز بر سر تو میاید و خون مرا از تو باز خواست نماید این بگفت
و جان را بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون بدان ای برادر که این روزگار
نماند همی بر کسی پایدار ○ اگر آن که ده داد دین آورد ○ دگر آنکه آیین کین آورد ○ بگنج سرای
هر دو در رنگ ○ سر دیگر نماند دل شاه تنگ ○ دو در دارد این باغ آراسته ○ در
بند از هر دو برخواسته ○ در آیی در باغ شکر تمام ○ ز دیگر در باغ بیرون خرام ○ احمد که بر
بر فلک تا حیث بر رفت ○ حیدر که ز چرخ ناوک انداخت ز بر رفت ○ رستم که [illegible]

[illegible]

در پیش اجل سپر بینداخت و برفت ○ چون از هلاک رستم خبر بجانب زال آوردند طرفه قیامتی
در سیستان اهم برشید نه جهان را تعزیت بود و بعد از آن فرامرز دوازده هزار کس برداشته
بکابل رستم متوجه کابل گردید اول رستم و رخش را از چاه بر آن آورده و نمک و گلاب
او را غسل داده و زخم های او را بشست و بر تابوت گذاشتند او را به سیستان نموده خود
با آن دوازده هزار کس بجانب کابل رسید جاسوس خبر از برای شاه کابل آورد که
اینک فرامرز با دوازده هزار کس بر سر تو میاید شاه کابل نیز لشکر جمع نموده
در برابر فرامرز رسید صف کشیدند و آن [illegible] و اهم الحمید [illegible] العالی فرا
مرز [illegible] برانگیخته و کرد و غبار از ... بیشتر دانه او را گرفته از صد زین در
ربود و در پای علم انداخت ... لشکر شهر کابل را آتش زدند و باد شاه کابل را چند
از بند و پیوند از هم جدا کردند و در آتش انداختند و بعد از آن بند ابن سیستان
بر تربت رستم مشغول شد نه اما روزی بهمن در شکارگاه نشسته بود و دید که جهان سواد ایشان
بر جوش رسید چون نزدیک رسیدند چشم بهمن بر جاماسپ افتاد و گوش که بر سر لوای
بهمن قهر کرده بود چند در پیش رستم رفته بودند بهمن چون ایشان را بدید برخواست
و آن ها را در بغل کشیدند بپرسید که ای عم بزرگوار این جماعه از جهت کیست
گفتند ای شهریار ترا انتقام باد که رستم و آل جان را بجان آفرین تسلیم نموده آه از نهاد بهمن
برآمد بگریه در آمد و تاج از سر افکند و تا به پیمان شاهی خاک نمود و تمام ولد در آن
بگریه در آمدند و روز دانه شمار شد نه تا کهنه تغز حسب رستم را نبد آشند بعد از آن از تو
تی میرسید که مرگ چگونه نصیب رستم آمد و نوشتنی احوال را باز گفت بهمن چون بکار
مرگ و حکایت فرامرز و شاه کابل را شنید گفت العلم معلوم شد که من بجز نرمشتم
که و عوی خون اسفندیار ننمایم هر چند پشوتن و جاماسپ او را منع نمودند قبول نکرد و لشکر
جمع نموده نامه باطراف عالم نوشتند بانه که مدتی دو لشکر از کس بر سر او جمع شدند

آغاز داستان بهمن و لشکر کشیدن او بر فرامرز ابن رستم بخون اسفندیار و کشته
خوردن بهمن ابن اسفندیار از فرامرز نامدار و کو بیر امثال را و بیان اخبار دانا قلاو

آنکه راویان روایت کرده‌اند که بهمن سی هزار کس به زربانوی گشتهم داد و او را پیش
رو سپاه کرد وانید چون این خبر به زال و فرامرز رسید غمگین شدند صلاح بغیر از جنگ
چاره ندید فرامرز نامه باطراف زابل نوشت شصت هزار کس برسر او جمع شدند
اول سی هزار کس به زربانو داد که پیش رو سپاه کرد وانید بعد از آن سی هزار کس
به بانو گشسپ داد [illegible] او را بر عقب زربانو روانه نمود و ده هزار کس
دیگر به سام داده او را هم روانه نمود و دوازده هزار کس دیگر در شمار پیش زال
گذاشت و خود به زربانو و بانو گشسپ و پنجاه هزار کس دیگر متوجه جنگ بهمن
شدند چون زربانو با سی هزار کس برفت بر سر [illegible] رسید [illegible] آمد لشکر [illegible]
ناگاه زربانو گشتهم با آن سی هزار کس رسیدند و زور [illegible] آن را گرفتند و زربانو
گرفتار شد و از آن سی هزار کس هزار کس زخم دار بزاران رفتند [illegible]
نمودار شد چون لشکر شکست خورده را [illegible] احوال [illegible] رسید [illegible]
و گشتی گفت برادرم چه شد گفتند گرفتار گردید چون این سخن را شنید
آه از نهاد او برآمد و متوجه راه شد همه جا [illegible] تا به سپاه [illegible] رسیدند [illegible]
هم صف کشیدند [illegible] به میدان درآمدند [illegible]
کمند در گردن [illegible] انداخت و او را از [illegible] کشید و بر سپاه او
حمله کرد [illegible] کشته گردیدند و بعضی دیگر گریخته [illegible] ناگاه سام [illegible]
نمودار شد لشکر شکست خورده [illegible] سام رسیده احوال را شرح باز داد [illegible]
سام [illegible] مرکب داده به میدان درآمد و از آن جانب زربانو سر راه [illegible]
گرفت سام گفت ای حرامزاده [illegible]
برانگیخته زربانو گفت این سخن [illegible] دم تو را [illegible]
بهم بر طبع سام گران آمد دست به [illegible] زربانو را گرفته از [illegible]
خواست [illegible] زربانو [illegible] سام [illegible]
وقت فرامرز در رسید سام را در زیر زربانو دید [illegible]

و ماعش [illegible] کشید با خود گفت [illegible] از ما برگشته [illegible] داده از
لشکر احوال [illegible] رسید عرض رسانیدند چون سام فرامرز را به [illegible] فوت نموده از زیر
زربانو برخواست [illegible] او را گرفته از اعراض [illegible] داشت او را بر سر دست
[illegible] بر زمین زد [illegible] تا [illegible] بر دل زربانو [illegible]
[illegible] او را گرفته [illegible] قوت نموده او را [illegible]
[illegible] سوار شده و بر سپاه زربانو حمله نمود و از [illegible]
کسی دوازده هزار کس زخم [illegible] از آن جانب بهمن از [illegible]
[illegible] خون اسفندیار [illegible] دست [illegible]
[illegible] نظر کرد دید [illegible]
فرامرز [illegible] کشید [illegible] در [illegible]
در [illegible] فرامرز [illegible] خواهر [illegible] دختر [illegible] را از دست او خلاص
خواهد [illegible] دست خواهی [illegible] و خون اسفندیار را [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] متوجه [illegible] شد [illegible] آمده زال و بانو گشسپ
و زربانو [illegible] دوازده [illegible] برآمدند [illegible] لشکر بهمن
[illegible] ناگاه [illegible] از [illegible] برآمد و داخل [illegible] شد زال
[illegible] حال [illegible] نمود بر مرکب سوار شده [illegible]
[illegible] زال حواله نمود زال [illegible] دست [illegible]
[illegible] آورد [illegible] بر کمرش [illegible] زد که [illegible] کمرش
[illegible] آمده بر لشکر بهمن حمله نمودند از آن جانب چون خبر
به فرامرز رسید که بهمن [illegible] رفته است [illegible] نموده خود را
[illegible] بهمن حمله نمود [illegible] آمد باران [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] هم [illegible]
[illegible] رسید [illegible] نامه باطراف عالم نوشت [illegible]

[illegible] با پنجاه هزار کس بر سر اوج شدند و شبیخون بیرون زدند [illegible]

لشکر دیدند [illegible]

[illegible]

[illegible]

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون [illegible]

رسید خبر از برای او آوردند که جهانگیر ابن رستم از طرف مغرب بامداد فرامرز می آید

[illegible] خدمت فرامرز [illegible]

[illegible] با صد هزار کس [illegible] راه جهانگیر فرستاد [illegible]

با صد [illegible] کس [illegible] سر راه [illegible] فرستاد با سیصد هزار کس بطرف [illegible] آمدند

[illegible]

[illegible] رسید [illegible] در برابر هم صف کشیدند [illegible] اول کسی که اراده میدان

[illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] میدان در آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سام کشته شد [illegible]

[illegible]

[illegible] لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان [illegible]

سام [illegible]

[illegible] تیغ از غلاف کشیده [illegible]

[illegible]

[illegible] سام [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر کتف بعد از آن گرفتار شد سام و خورشید را گفت بهمن که اکنون بس در پیش گاه ... پس قبول نمود سام و خورشید را از بند نجات
داد همراه ایشان پیش فلامرز آمده پهلوان از تقصیرات او درگذشت چند روزی برآمد بهمن نامه نوشت که ایران را ... که اول کار ...
که فلامرز را ... اگر نمی‌توانید خود ... آیند و گرنه ... که من بر فلامرز دست یابم ... نامه در پیش سام ...
نامه را بدست ... داد ... قبول نمود چهارده هزار بودند دوازده هزار کس ... سام را گفت بگو تا فلامرز ...
بمیدان درآید و فلامرز طلب نماید چون او بمیدان رو نهاد ... درآیم او را ... آوریم ... بهمن ...
بیان نمود چون روز شد ... در برابر هم صف کشیدند سام ... بمیدان درآمد فلامرز طلب نمود سام خواست بمیدان رود فلامرز ...
خود از اعراض بمیدان درآمد ... دوازده هزار کس از ... پهلوان درآمدند فلامرز چون ... ملاحظه نمود ...
شمشیر کشیدن سام برایشان حمله نمود ... هر کرا بر کتف میزد ... تا سینه ... بسیاری از ایشان
بقتل آورد ... فلامرز ... کرد ... بمیدان
برآورد ... زخم کاری بر فلامرز زدند ... خون از زخمهای او رفته ... بیهوش شد ...
کشتند ... فلامرز زخم بسیار خورده ...
سپاهیان ... شهر ... کوچ کرد ... بدروازه شهر ... آواز ... از قلعه بلند شد ...
تا خبر معلوم کنند گفتند ... فلامرز زخم بسیار برداشته و حال ... رحلت کرده بهمن ... شد بعد از آن
روز دیگر آواز طبل رزم از سپاه بهمن بلند شد چون روز شد دیدند که باز شیون از قلعه بلند شد و بهمن
پرسید گفتند ... سرگشته ... بر زمین زده که مرده باز صدای شیون بلند شد گفتند سام
... بر زمین زده ... تسلیم نموده بهمن ... نقاره بشارت زدند بعد از
آن ... بهمن فرستاد که شهر را ... بگذارند در شهر ... سام بهمن
قبول نمود ... با لشکر شهر درآمدند دروازه ... سام ... دروازه ... پهلوان زاده ... دست ...
شیر سر راه بر سام گرفت ... تیغ بر جانب سام ... پهلوان زاده ... شد ...
گرفته تیغ از کفش بیرون آورده ... برق شمشیر سام از ... برکت ...
با مرکب بچهار پاره شد بهمن چون آن حال را دید ... فلامرز ...
و تنگ ... دروازه ... و شجاع از شهر بیرون آمدند و بر لشکر بهمن حمله کردند فلامرز ... بهمن ...
و کمند در گردن انداخت خواست ... بهمن کمند را به خنجر پاره کرد ... فلامرز ...
... بر خواست از میان ... بیرون آمد ...
گفت ... لشکر ... بهمن ... فلامرز ...

... بر ...

... راوی گوید که چون بهمن ... رسید ... نامه ... اطراف عالم نوشت ... شش صد هزار کس ...
و سلمان ... بیاری او آمدند ... بیرون زدند متوجه سیستان شدند خبر بزال دادند ... بهمن ... فلامرز ...
و فرامرز و سام از شهر بیرون آمدند لشکر بسیار جمع نمودند در برابر سپاه بهمن خیمه‌ها ... طبل رزم ...
روز آن ... صف آرائی کردند اول کسیکه ... میدان سلمان ... از سپاه زابل مرد طلب نمود ...
آمد ... فلامرز گفت ای ... تو ... چون ... سلمان ... بمیدان ... ناگاه از طرف زابل ...
نمودار شد چون رسید زال ... گفت ... خواب ... بمیدان ... حیدر ... گفت ...
سام بمیدان ... رستم را در خواب دیدم ... طلب نموده ... قبول نمود ... بمیدان
درآمد ... سلمان ... رستم ... حمله کردند ... ایشان ...
در میان ... سلمان ... بهمن ...
... فلامرز ... گریبان ... بلند کرد ...
او را ... سلمان ...
بر تو ... اگر ... هلاک سازم ... گفت ...
بر ... فلامرز گریبان ...
... خواب ... خورشید ...
... خورشید ... گفت ... رسید ...
... از سینه بیرون آمد ...
آفرین کرد ... سپاه بهمن ... جنگ ...
آراستند اول ... میدان ... سلمان ... چون ... سلمان ... خون از چشم ...
سلمان برگشته ... بهمن آمد گفت ... بهمن گفت ... چون ...
... گفت ... خون ... اکنون ...
... چون کشته شدم ... خون ... بمیدان درآمد نیزه ...
سینه پهلوان ... نیزه ... بر ...





بر سر او جمع شده بودند و بار [illegible] به جانب [illegible] چون خبر بحال رسید فرامرز و جهانگیر را
[illegible] هزار کس [illegible] داده از شهر برون آمدند و برابر سپاه بهمن خیمه و خرگاه بر پا
کردند و [illegible] جنگ [illegible] ورا آورده [illegible] زدن آفتاب عالم تاب آمد و در میان لشکر
دو سپاه برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان نمود سام [illegible] بود که [illegible]
میدان در آمد و مبارز طلب نمود هیچ کس بمیدان [illegible] سپاه بهمن بود [illegible]
یک [illegible] میکشید [illegible] او [illegible] [illegible] سام [illegible]
[illegible] در دست داشت بر جانب سام [illegible] بمیدان [illegible]
[illegible] زال [illegible] خواست [illegible] سام [illegible]
دست [illegible] از کفش [illegible] آورد و گفت [illegible]
[illegible] سام [illegible] کشید [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] سام حمله نمود [illegible] سام [illegible] کشیده [illegible] لشکر [illegible]
فرامرز و جهانگیر [illegible] سام [illegible] فرامرز چون [illegible] بهمن رسید [illegible]
از [illegible] برداشت [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] کشید [illegible] هر دو سپاه [illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible] هر [illegible]
[illegible] شراب [illegible] بیهوش [illegible]
در شراب [illegible] سام [illegible] بیهوش [illegible] خواست [illegible]
[illegible] سام [illegible] بهمن [illegible] سام را همراه هزار سوار [illegible]
[illegible] رقعه [illegible] نوشت [illegible]
سام [illegible] چون جهانگیر [illegible] سام [illegible]

[illegible] نهنگ [illegible] فرامرز خواست بمیدان رود جهانگیر [illegible]
خود بمیدان در آمد [illegible] نهنگ را [illegible] جهانگیر
[illegible] نهنگ [illegible] از کفش [illegible]
آورد [illegible] جهانگیر [illegible]
بهمن چون [illegible] جهانگیر [illegible]
[illegible]
[illegible] بهمن گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] امروز [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] زدن آفتاب [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] بمیدان [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] فرامرز و جهانگیر و سام [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible] همراه بهمن [illegible]
[illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible]

[illegible]

کشته تمام دست و سینه او بخون اغشته و چشمهای او را خون گرفته است هر کس که بتماشا رفت
زال چون مرکب او را گرفته در اتفاق رسید خدا شما را از چشم زخم زمانه نگاه دارد دامت شوکت [illegible]
دیده‌ام برگرد و فردا باز بمیدان آ سام گفت انچه برگزیده دنیا هیچ کس و تا گردد است الحمد
نوشته من است همان خواهد شد زال مانع بسیار نمود و سام سوگند خورد که از میدان برنگردم زال
پیش فرامرز آمد سام باز مبارز طلب نمود و دیگر کسی که اراده میدان او نکرد و بهمن سپهسالار چون شد گفت
امروز در این کس بمیدان سام رود شیر کوه و هر دو سر او [illegible] آورد و تاج بخش و باز سر او [illegible]
و جانباز برادر کوه یار بود که او را کام [illegible] میگفتند بمیدان سام در آمد و از حمله سام تیر
باران کرد و سام مرکب بر انگیخته و خود را به او رسانید کام کمربند گرفته بیک حمله سام با دیگر رسید باز
پیش آمد و خواست تیر بر سام زند و چون سام مرکب بر انگیخته کام کمربند [illegible] شکست هیچ زخم
کاری بر سام زد عاقبت تیری زهر الود بر سینه سام دیر زد که از آن جانب نمود [illegible] و بند سام از
مرکب افتاد و کام شمشیر کشیده بر سر دستش زد که سر او از پیکر سام جدا شد و جان بجان آفرین تسلیم نمود
و سر او را برداشته در پای مرکب بهمن انداخت بهمن فرمود تا زر و جواهر [illegible]
بسیار بر سر او نثار کردند و تاج خود را بر سر او نهاد و از آن جانب زال و فرامرز و جهان
گیر و خویشان چون این حال را مشاهده نمودند دست بر سر زدند و گریبان را پاره کردند و تاج از سر
انداخته و شیون از زابلستان برآمد پس نعش سام را از میدان بیرون آورده و بند [illegible]
دادند تا شب شد فرامرز چون مادر سام را بر سر بیرون آورد جهان بر او تیره شد و رنگ [illegible]
[illegible] در بر کرد و شمشیر کشیده و بدست گرفته با آن صورت [illegible] بهمن آمده
[illegible] کوه یار رسید و به کوه یار گفت نشسته و تاج بهمن را بهم برداشته [illegible]
[illegible] فرامرز را طاقت نمانده دست بشمشیر کرده [illegible] جهان [illegible]
[illegible] او را پاره پاره کرد [illegible] آورده و از بارگاه بیرون آمد [illegible]
[illegible] لشکرگاه [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] فرامرز را [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] سام [illegible]

شد تا به آن جا رسید الغرض که سام را میر و نگاه کرد جهانگیر را دید سر راه بر وی گرفت [illegible]
یک تیغ او را کار ساز نمود و تیغ بران لشکر خود را با شید سام دیر چون آن حالت را دید بقوت
[illegible] زنجیر که بر یال و دال او بود از هم گسیخت و بر سر یک کشته و بران هزار نفر حمله کرد و هر کجا بر سر
[illegible] زنجیر که [illegible] و هر کرا بر کتف میزد دو نیم شده بر خاک سیاه افکند [illegible] از آن
هزار نفر صد تن بهزار [illegible] بیرون رفته سام و جهانگیر متوجه لشکرگاه خود شدند چون قدری
راه رفته از دنبال ایشان لشکر دشمن از میان گرد و دول [illegible] صد هزار کس
نمودار شد چون [illegible] جهانگیر و سام را دیدند یکی از آن جانب علم جدا کرد و در میدان آمد و
نعره کشید که ای جوانان [illegible] گفت اینها جهانگیرند رستم و سام ای فرامرز است
[illegible] گفت به امید و آنگاه باشید که مرا مهیار نام است برادر کوه یار [illegible]
[illegible] دست به بند [illegible] شما [illegible] بهمن [illegible] کشته [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] سام چون این سخن را شنید [illegible] میدان در آمد نگاه کرد
مهیار را دید [illegible] فرامرز [illegible] بهمن [illegible]
مهیار گفت ای سام این سخنان [illegible] عوض [illegible]
و تیغ کشیده بر جانب سام [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] نموده مهیار چون [illegible]
با لشکر [illegible] جهانگیر [illegible]
سام [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible]
جهانگیر و سام [illegible]
[illegible] میدان [illegible] سام و دیر [illegible]
[illegible] ز جانب [illegible] زال
[illegible] سام [illegible] میدان [illegible] میدان [illegible] سام [illegible]

کشته شدن جهانگیر [illegible]

توجه کس گفت مرا فرامرز رستم بگوئید تا از خدا میخواستم تا از کینه خود پشیمان شده
شمشیر کشیده بر جانب فرامرز انداخت فرامرز پنجه مردی [illegible] دست ما را [illegible] تیغ
از کفش بیرون آورد و خواست بر سرش زند [illegible] راهی نخورد که [illegible] که فرامرز دم اسب
او را گرفته و همان تیغ را از کفش بیرون آورده و بر کله اش زد که در هم شکافت و دو پاره
شد او را بر دیده بر داشت بلشکرگاه خود آورد و پیر زال کشته [illegible] سام زاری میکند
دو پاره سر [illegible] را در پیش زال بر پای گذاشت گفت ایمن کشنده سام زال خوشحال
شد و تحقیق هم رسانید چون روز شد باز آن دو سپاه در برابر هم صف آراسته جنگ [illegible]
شد و شبانه روز با هم جنگ کردند صد هزار کس از لشکر بهمن کشته گردیده بود و شکست خورده
بجانب بلخ بدر رفت باز نامه باطراف عالم فرستاد تا هشت سال دیگر لشکر جمع نمود و پانصد
هزار کس بر سر او جمع شدند و شش ماه [illegible] بجانب زابل روانه [illegible] لشکر کشیدن بهمن بار دیگر
[illegible] فرامرز رستم [illegible] زابل [illegible]
[illegible] اما راوی گوید که چون بهمن [illegible] لشکر [illegible]
رسید [illegible] فرامرز و جهانگیر و خورشید [illegible] زال نامه [illegible]
نوشت از آمدن بهمن آگاه [illegible] بهمن کوچ کرده [illegible] حصار [illegible] جنگ قلعه
[illegible] ناگاه [illegible] بر [illegible]
[illegible] زنگیان [illegible] هزار کس [illegible] بهمن [illegible] تمام داخل بارگاه
[illegible] چون روز شد جنگ [illegible] قلعه آوردند [illegible] دروازه
بر [illegible] دروازه [illegible] زنگی [illegible] آوردند و از خندق [illegible] نمودند زال
و مردم شهر دست [illegible] آوردند [illegible] نمودند [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] آتش [illegible] باد [illegible] خاک [illegible] آب [illegible]
[illegible] زنگی [illegible] دل [illegible] صد [illegible]
صد [illegible] هزار کس [illegible] علم [illegible] فرامرز و جهانگیر و خورشید [illegible]
[illegible] چون [illegible] را دیدند بر سپاه بهمن حمله نمودند در حمله اول [illegible] هزار کس را بر خاک

[illegible]

افکندند و پهلوان زنگی چون اژدهای بدید بر [illegible] و سه راه بر فرامرز گرفت [illegible] نیزه وری
در آمدند [illegible] نیزه [illegible] گران [illegible] شده [illegible] بر فرامرز [illegible]
عمود [illegible] زنگی عمود [illegible] انداخت و [illegible] از غلاف کشیده و گفت [illegible]
[illegible] و هر کسی [illegible] در [illegible] شمشیر [illegible] بر جانب فرامرز
[illegible] پهلوان پنجه مردی [illegible] زنگی را [illegible]
و خون از تیغ [illegible] جاری شد [illegible] از کفش بیرون آورد و بر جانب زنگی [illegible]
[illegible] زنگی [illegible] کشید [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] زنگی را [illegible] پاره [illegible] ضرب [illegible]
[illegible] در حلقه [illegible] فرامرز [illegible] در آمد [illegible] از میدان [illegible]
فرامرز [illegible] تیغ برهنه خود [illegible] سپاه [illegible] افکند [illegible]
جهانگیر [illegible] هزار کس [illegible]
دست [illegible] جهانگیر افکند [illegible] ضرب تیغ [illegible] انداخت [illegible] هزار
صد [illegible] جانب [illegible] کشید [illegible]
بر [illegible]
[illegible] شکست [illegible] از میدان [illegible]
چون این حال را [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] حمله نمودند از [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible] رسید [illegible]
داشت چون [illegible] رسید [illegible] هر کس [illegible] نمایند
[illegible] فرامرز [illegible] جهانبخش [illegible] سپاه بهمن [illegible] هزار [illegible]
[illegible] بهمن چون این حال را [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] فرامرز و جهانگیر و خورشید و زال و جهانبخش [illegible] از فراق رستم [illegible]
اما از آن جانب بهمن از آمدن جهانبخش [illegible] سهراب [illegible] برخیاس [illegible]

بخاطر مرسان که فردا بمیدان رفته فرامرز و جهانگیر را و جهانبخش را سر از تن جدا سازم و سر زال
آفتاب عالمتاب بلند و دریای لشکر در برابر هم صف آراسته شدند اول کسی که اراده نمود جهانبخش بود
که از فرامرز مرخصی گرفته بمیدان در آمده و سهراب دیو سوار هم برابر او آمد حرب هر دو به نیزه وری در آمدند
تا سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید از نیزه مدعا حاصل نشد جهانبخش دست
بعمود برده بر جانب سهراب انداخت سپر دیو سپر بر سر کشید جهانبخش فرو آورد که عمود
از فرق سپر غلطید بر سر مرکب آمد که مغز او بر خاک ریخته سهراب از پشت فیل در غلطید
بر خواسته دو دار شنان در بر کله فیل جهانبخش زد که مغز او بر افشان شد جهانبخش با فیل در هم غلطید
و بر خواسته بر جانب سهراب دوید بعد از زمانی فوت کرده قدوه مست سهراب ابر داشته
آن خان بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پا بر دل زمین نقش بست کلیبا را در ابد بگرفته
دیو دیگر پیش را در زیر سنگ انداخت فوت نموده او را که پاس ورزام هم ذریه که اهل از
دل حرکت و دشمنی بر خواست بر فیل دیگر نشست بر سپاه بهمن حمله نمود فرامرز و جهانگیر و خورشید
و مرزبان دشمنی رو ما نوکشت در زبان تو دنبال دخش و خورشید هست زال سپاری جهانبخش خود و سوار
سپاه بهمن زدند او اجل خیمه زده با زال مرکب گشت رستم لشکر گرفت از کشته پشته ساختند
تا زال روز از بلندی دیگر خیمه و خرگاه بهمن را غارت کرد و سیاه در سوخت که ظفر نمودند در آن
شد بیرون و آخر صد و پنجاه هزار کس از سپاه بهمن کشته گشت دیده و بهمن در کنار جاماسپ گفت در حکم
حکیم جاماسپ گفته که بکرزکا ... زیرا بهمن جمع ... دانید در جانب بلخ ... فرامرز
فرامرز را که از سپاه و دانا امر کرد و از آنجا بهمن چون به بلخ رسید بار نامه با اطراف عالم
نوشت تا مدت نه سال لشکر جمع نموده نهصد هزار کس لشکر بر سر او جمع شدند به فرموده دشمنی به
نظر فرستان بر دل زدند در رستم حکایت نامه از دست جهانبخش گرفته بود چون عمارت بهمن
با فرامرز شنیده بود و از ده هزار کس سپاری بهمن رسید بهمن ... نمود و با هم متوجه سیستان شدند
لشکر کشیدن بهمن ... بر سر فرامرز ... رستم ... رستم حکایت ... بیرون ... حکایت
سپاری ... دشمنی جهانبخش ... حکایت ... اما راویان گوید که چون بهمن بر سر
فرامرز آمد فیل را از ... گرفته بود و بهمن از جهت عم خود لهراسپ آزرده بود حکایت برسید نوشتی

در حکایات گفته‌اند و در اکثر زال و ... شنیده‌اند حکایت گفت هیچ دغدغه بخاطر راه مده که میوه
و تیر انجات ... بهمن ... حکایت متوجه سیستان گردید قطعه فرامرز را انگشتر خود وسو
... نام فرستاده که شوش را بر داشته با هزار سوار ... الغلام بر حکایت به جوهر
و حکایت او را گرفته انگشتر فرامرز را از نعل بیرون آورده و گفت ... که اگر راست بگوئی تو
را هلاک کرد ... احوال را بیان نمود حکایت ... بیرون ... و اره با رک از آمد
و انگشتر را بهر ... بیان نمود از ... حکایت شد ... گفت ... حکایت گفت از هم دوم
... فرامرز ... و انگشتر خود را نشان داده که شوش را ... شاهی ... بود
تا شوش را آورد ... دشنام ... حکایت را شناخت گفت آری ... او ده
با ... سپاه ... غلامان ... حکایت ... کشیده ... بر کمر
... که دو نیم شد و چند نفر از غلامان او ... و شوش را بکردن گرفته ... بطر
... چون بدروازه رسیدند ... بالا رفت و از آن طرف ... شد
در ... و از آن طرف جهانبخش در بیرون شهر ... بود ... آورد
که حکایت با ... بهمن آمده و حالا ... رفته و شوش را ... جهانبخش ... بر زمین
گشت خدا ... و او توضیح ده ... داده
... حکایت ... را شناخت گفت
... عالم ... خدای ... حکایت
چون جهانبخش را ... برداشته و بر جهانبخش انداخت ... سپر ...
... در ... جهانبخش ... انداخت ... کشیده ...
بر کله حکایت زد که چهار انگشت بر فرق او ... حکایت ... شد و شوش را ...
... بهمن آمد ... داد که ... جهانبخش زخم ... داشته ...
آمد گفت ... بخاطر مرسان که فردا بمیدان روم ... جهانبخش ...
آورم اما از آن جانب چون روز شد فرامرز با سپاه ایران از حصار بیرون آمده و در برابر
سپاه بهمن خیمه و خرگاه ... آورد ... میمنه و میسره قلب و جناح

آراسته شد اول کسی که پا در میدان نهاد هیزبری که بود که به میدان درآمد و جهانبخش طلب نمود
و جهانبخش سر راه بر او گرفته هر دو نیزه در یکدیگر آمدند تا سی و چند طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل گردید و از نیزه بدیشان حاصل نشد دست به عمود برد جهانبخش عمودی بر قبه سپر ارکانی زد و
دو دست سپر ... او از پیش دو دو پا از عقب باز رفته صدائی از کمر سپر برآمد که خورد و درهم
شکست ارکانی از پشت فیل بر زمین افتاد عمود را برداشته بر کله فیل جهانبخش زد که مغز او برگ
ریخت جهانبخش در فیل ... و کمربند ارکانی را گرفته او نیز کمر جهانبخش را گرفته هر دو
... آمدند بعد از زمانی جهانبخش او را بر زمین زد دست و گردن او در افتاده بخدمت فرامرز آورد
... فرامرز او را ... رداده و شهر ... در عرض راه ... سر ... کار ...
... از غلامان ... گشته ... ارکانی را ... داده از آن جانب جهانگیر و جهانبخش خود شدند
... لشکر ... از لشکر او کشته گردید ... در ... بخ
... فرامرز ... خرگاه ... و از آن جا ... سپاه ...
رسید ... نامه به اطراف عالم نوشت بعد از ده ... لشکر ... جمع شدند
با ... هزار کس ... فرامرز آمد ... تا ... هزار کس ... شدند
تا ... به طرف ... زدند

اما راوی گوید که چون بهمن ...
... بر لب آب ... خیمه و خرگاه ... فرامرز ...
... جهانگیر در آن وقت از دار دنیا رفته بود ... زال نیز به رحمت ایزدی پیوسته
بود فرامرز همراه جهانبخش ... به جنگ ... با ... نال
با صد و بیست هزار کس ... آمدند ... خیمه و خرگاه ... لشکر بهمن
در ... آمده ... بهمن بزمی آراسته ... در بارگاه شراب
... بهمن ... فرامرز و جهانبخش ... عادی ... عشق ... حاضر بود
گفت ای ... جهانبخش ... خاطر ... فرامرز ... جدا کنم ...
بخشی ... بهمن ... جهانبخش ... برم خود

... از روی صندلی برخواست و گفت ای پدر ... بارگاه بهمن ببردم تا سر ان عاد را در ...
... بخدا سوگند که اگر مانع شوی ... مردانه روزی ... فرامرز هر چند او را
منع نمود قبول نکرد ... آمد و بر فیلی سوار شده متوجه بارگاه بهمن گردید ... تا بارگاه بهمن
رسید ... شد ... به کمر ... دامنه ... جهانبخش ...
... بهمن ... گفت ... بارگاه ... برطاق ابروی ...
... هزار ... عالم ... بهمن ... و ... راه ...
... مردانه ... طرح ... نیکو ... آب ... بهمن ...
گفت ای ... جهانبخش ... جهانبخش ...
... جهانبخش ... عاد ... خدای
... فرامرز را ... غلامان فرامرز ...
... فرامرز ... عاد ... برخواست
و بر جانب جهانبخش ... تا ... جهانبخش
عاد را ... بر زمین ... بهمن ... عاد را ...
دیگر عقب ... عاد ... بارگاه
بیرون آمد ... عاد را ... سوار ... متوجه لشکرگاه خود شد ...
... هزار کس بیرون آمد ... رسید ... عاد زاد ...
... فرامرز ... آفرین ... بهمن ... خاطر ...
... فرامرز ... بهمن ... آسمان ...
خداوند ... بهمن ... بهمن روانه شد ...
... آهوی ... بهمن از
دنبال آهو روان شد ... قلعه ... آهو ... قلعه ... بهمن ... عقب
آن ... آهو را گم کرده ... خانه ... رسید ... دید
خانه ... عمارتی به نظر درآورد ... جواهر مرصع کرده بودند ... کشیده

و تخت نهاده اند و مردی نورانی بر روی تخت نشسته چون لهراسپ را بدید سلام کرد و گفت ای لهراسپ خوش
آمدی [illegible] بود [illegible] که [illegible] آمدند [illegible]
وای [illegible] شده و این آهو [illegible] در شکارگاه [illegible]
[illegible]
سوار شد [illegible] لشکرگاه خود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرامرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانبخش [illegible]

[illegible]

سر تا پا نشسته [illegible] زمان [illegible] فرامرز را آورد و فرامرز [illegible] رشید [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] جهانبخش [illegible]
خورشید [illegible] بهمن [illegible] از جا درآمدند [illegible] فرامرز [illegible] از جا درآمدند
جنگ [illegible] باران مرگ [illegible] جهانبخش [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] جهانبخش گفت [illegible] بزرگوار فرامرز تنها در میدان
جنگ [illegible] متوجه جنگ [illegible]
[illegible] لشکر بهمن [illegible] روز جنگ [illegible]
صد هزار کس از سپاه بهمن کشته گردید [illegible] فرامرز [illegible]
سپاه [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] اما اثبت
جهانبخش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جوانان تن جنگجو بند یکی از غلامان خادم امیر در تو را یکی آن رجوع سر در کنار [illegible] نام جهانبخش را از دیدن
الحذر بانگ دل [illegible] آمد و [illegible] و [illegible] آمد [illegible] عاجز شد دست بعمود دیگر زد
طبلچی با [illegible] همچنین جهانبخش [illegible] بر خاک [illegible] پهلوان با [illegible] غلطید طبولی
بقصر داده که [illegible] جهانبخش [illegible] زور [illegible] فوت نمود [illegible] زند طبلچی با
چندی در غلطید الحال [illegible] خنجری در میان داشت بو زن [illegible] و [illegible] آب داده بود و [illegible]
فرامرز چون فرزند خود را در میان سپاه دشمن دید با لشکر مکران [illegible] جهانبخش آمد و [illegible] وقت
طلب مینمود [illegible] خنجر را کار فرمود فرامرز نعره کشید که الغرض [illegible] خود را از این خنجر [illegible] جهانبخش
چون آواز [illegible] با در رسید به عقب نگاه کرد [illegible] صدا است [illegible] خنجر را بر سینه اش
زد که تا دل و جگر او [illegible] جهانبخش دسته خنجر را از سینه خود بیرون آورد و بر سینه [illegible] زد
که از مهره پشت او بیرون آمد طبلچی بجهنم واصل شد جهانبخش نیز از هوش برفت و [illegible] فرامرز
[illegible] خنجر [illegible] کارش [illegible] پاره پاره کرد [illegible] جهانبخش [illegible]
از میان خاک و خون بر [illegible] آورد زال [illegible] شد و [illegible] گشت [illegible] و
[illegible] خورشید [illegible] زال خاک بر سر [illegible] و نوحه آغاز نمودند و جهانبخش [illegible] باز نمود و [illegible]
با فرامرز [illegible] و جان را [illegible] و آفرین [illegible] نمود [illegible] جون فرامرز [illegible] بر سر [illegible]
و مردم سیستان لباس سیاه در بر کردند [illegible] قیامت [illegible] دیده تا [illegible]
جهانبخش [illegible] زال [illegible] فرامرز [illegible] که الغرض [illegible] بر سر [illegible] بود [illegible]
[illegible] صورت ندارد [illegible] سیستان را خواهد [illegible] فرامرز و مرزبان [illegible] و [illegible]
[illegible] کابل شدند چون [illegible] خبر [illegible] رسید لشکر را بر [illegible] بود و حصار [illegible] آمد
و جنگ [illegible] هزار کس را [illegible] داد و برگشت و در حصار [illegible] مرده نمود [illegible]
دو سال [illegible] هر کار [illegible] قلعه آورد [illegible] دوازده هزار کس را [illegible] دادی
[illegible] عاقبت مردم قلعه از [illegible] تنگ آمدند [illegible] هزار [illegible]
[illegible] حصار [illegible] و صد هزار کس در [illegible] الحال [illegible]
[illegible] آمدند و آنها را دست [illegible] زال [illegible] که [illegible] کرده [illegible] علاج بود خورشید

دختر خود را طلب نمود و ده دوازده هزار کس با و داده و از عقب آذوقه بسیار فرستاد و خورشید
با لشکر مکران آمد و خورشید [illegible] شمشیر کشیده و از عقب [illegible] نمود [illegible] ها را [illegible]
[illegible] و [illegible] ترتیب [illegible] که خود را به [illegible] حصار [illegible] زخم [illegible]
[illegible] در دست [illegible] زال [illegible] لشکر [illegible] آذوقه
[illegible] خورشید [illegible] آوردند چهار صد [illegible] زخم [illegible] خورشید زده بودند زال [illegible]
[illegible] زدند [illegible] به تنگ آمد [illegible]
که از جانب [illegible] قطار آذوقه [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] زال [illegible] آذوقه را [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] زال دوازده هزار کس با و داده
[illegible] آذوقه بود [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] آذوقه بود و خورشید تیغ کشیده [illegible] آذوقه [illegible]
هشت هزار کس [illegible] بیرون [illegible] آوردند [illegible] خورشید
[illegible] خورشید [illegible] حصار آمده بود [illegible] برابر [illegible]
[illegible] میدان [illegible] خورشید [illegible] فرق خورشید [illegible]
[illegible] دست [illegible] تیغ [illegible] آورده [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] حصار آمد [illegible] زخم بر خورشید زده بودند تمام [illegible]
[illegible] و دستها [illegible] پاره پاره خورشید [illegible]
[illegible] شد زال [illegible]
[illegible] جواب [illegible] خورشید [illegible]
خواهد [illegible] مصلحت [illegible] عمارت [illegible]
[illegible] گندم [illegible]
هم [illegible] زال از خواب بیدار [illegible] بود [illegible] چون شنک

چو انگس [illegible] ماده بدشمن و بهمن زال را در قفس کند و شهر سیستان را خراب کنند و جای آن را و زن و [illegible]
نگذارد در کهزاند . پس کار ما مرغ نیاید تمام چون این سرچه ناسره از طرف بهمن بدگر مراد و مولد [illegible]
بسیار است و شما با همه کس خواهر خوانم و [illegible] ان کهنه کم جالاه و در جان شما هر یره هست [illegible] از تو
جدا همه پس عرض سپاه دید که صد هزار کس متوجه سیستان شدند تا در برابر سپاه بهمن رسید
[illegible] حرکات بر شد با کردند و اسپ طلب [illegible] سوار اسپ را آورد [illegible] دیگر [illegible] و سپاه در برابر هم
[illegible] لشکر از [illegible] جانب در آمدند و لشکر فرامرز را در میان گرفتند لشکر بهمن از
چهار جانب [illegible] در میان گرفته فرامرز خود را به بهمن رسانید بهمن چون فرامرز را بدید [illegible]
برجه سپر فرامرز زد که اعلام در [illegible] فرامرز [illegible] فرامرز [illegible] از دست بردن [illegible]
فرامرز [illegible] انقلاب [illegible] بعد از آن خود را بر سپاه بهمن زد [illegible]
در کله کوه [illegible] سپاه بهمن را [illegible] بر القلعه آورد [illegible]
از سپاه بهمن [illegible] دو از سپاه فرامرز [illegible] هزار کس مانده بود [illegible]
خود را فرامرز با سپاه خود در دامن کوهی [illegible] زبان دشمن [illegible]
طلبید و گفت شما [illegible] جان [illegible] چشم بد [illegible]
[illegible] تو [illegible] تا [illegible] فرامرز [illegible]
خنجر کشید و بر سینه خود [illegible] کرده [illegible] خود [illegible]
[illegible] برجستند و خنجر از دست فرامرز بیرون آوردند و با خشم [illegible] فرامرز را [illegible]
کردند متوجه [illegible] شدند چون آفتاب نورانی [illegible] سپاه [illegible] از [illegible]
در [illegible] فرامرز [illegible] بهمن [illegible] لشکر بهمن
[illegible] هزار کس [illegible] فرامرز
[illegible] فرامرز [illegible] از غلامان [illegible] فرامرز
[illegible] سپاه بهمن [illegible] هزار کس کشته شده بود [illegible]
بهمن [illegible] فرامرز [illegible] سپاه بهمن [illegible]
عاقبت [illegible] فرامرز [illegible] کس [illegible]

پر دل [illegible] عمارت دید که [illegible] سنگ عرض و طول او بود و [illegible]
در [illegible] ام [illegible] بهمن [illegible] زال [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] داده [illegible] زال
[illegible] بهمن در بارگاه [illegible]
[illegible] سیستان [illegible] باشد [illegible]
[illegible] جاماسپ [illegible] سیستان [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] زال را [illegible] او [illegible]
باشد زال چون این سخن را بشنید دوات و قلم در آورد و نامه به جاماسپ نوشت که [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] جاماسپ چون از عنوان نامه مطلع گردید [illegible] زال [illegible] چون زال [illegible]
سام [illegible] آن حال [illegible] زال [illegible]
بعد از آن بخدمت بهمن آمد بهمن [illegible] زال [illegible] جاماسپ [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible] زال [illegible] بهمن گفت [illegible]
[illegible] جاماسپ گفت [illegible] زال
گذشته [illegible] زال [illegible]
[illegible] بهمن گفت [illegible] جاماسپ [illegible]
[illegible] دست [illegible] حق و نعمت [illegible]
[illegible] جاماسپ [illegible] زال [illegible]
بهمن آورد بهمن خواست زال را [illegible] جاماسپ گفت [illegible]
[illegible] زال را در قفس [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible] فرامرز
[illegible] زال [illegible]

دوست او با [illegible] شده بود و داشت [illegible] ام خان بود و سپاه بهمن از ترس پیش [illegible] به
جهت آنکه باد برادر او [illegible] در آمدن [illegible] شد که زنده است [illegible] بهمن [illegible]
که انجام دادن چند از [illegible] سپید [illegible] است [illegible]
[illegible] از غلامان بهمن [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] آورد و چون لشکر دید که فرامرز مرده است [illegible]
سپاه بهمن [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] از غلامان بهمن فرامرز را بر دار کشیدند [illegible]
[illegible] فرامرز را مرده بر دار کرد [illegible]
[illegible] فرامرز را بر دار کرد [illegible]
[illegible]

[illegible]

بر ما م گرهت و تیغ بر کتف و ز د که تا استخوان شکافت و کام گریزان شد بتوتی سر او برادر گرفت
بانو تیغ را بر چند سر او نواخت که سر او را [illegible] بر زمین [illegible] آمد که سر او از تن جدا شد
بانو زور را امان نداد [illegible] را گرفته او را از صدر زین بر داشت در برابر سپاه [illegible] کشمیر
[illegible] تا دست [illegible] لشکر [illegible] از جا در آمدند و بر سپاه کشمیر حمله
[illegible] کشمیر تاب نیاورده گریزان شد بانو بانگ کردند [illegible] شهر [illegible]
متوجه قنوج شده [illegible] لشکر [illegible] سر [illegible] خود [illegible]
[illegible] شد [illegible] آمده [illegible] شهر [illegible]
[illegible] شاه کشمیر و وزیر [illegible] وزیر او را [illegible] کرده [illegible] آورده
[illegible] که با [illegible] خود این کار [illegible] با من چه [illegible] تا وزیر را بر دار کشیده [illegible]
[illegible] و شاه کشمیر را بر [illegible] بانو بانو [illegible]
[illegible] چون خبر به [illegible] رسید [illegible] متوجه [illegible] گردید [illegible] هزار [illegible]
[illegible]
[illegible] صد هزار [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] رستم [illegible] خود [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] استقبال نموده [illegible] بر تخت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] جواب [illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible] بانو [illegible]
دو باره [illegible] از [illegible] رستم [illegible]

بانو

سائشم [illegible] چون [illegible] آمدند [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
[illegible] بانو گشت [illegible]
اما [illegible] چون بانو گشت [illegible] آمدند
[illegible] بانو [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
این حرف [illegible] بانو گشت [illegible] دست [illegible] تیغ
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بانو تیغ کشیده [illegible]
[illegible] بانو [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
بانو [illegible]
اما چون [illegible] شدن [illegible]
[illegible] بانو [illegible] قنوج [illegible]
[illegible] قنوج رسید بانو [illegible] هزار کس [illegible]
[illegible] بانو [illegible] چون این سخن [illegible]
[illegible] قنوج [illegible] رستم [illegible]
[illegible] قنوج [illegible] برگشت [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible]
بانو [illegible] آوردند [illegible] بانو [illegible]
[illegible] بانو [illegible]
[illegible]

[illegible]

دست حسرت اند بهمن بفرمود تا برده وازردی بیک کالبد به دستند چشم بهمن بر مرد بری افتاد قوت و
قدرت ایزد تعالی دید که چه کس صورت چ دکشت هنگامی که مرده را اندام بهمن و یاران او افتاده و مقابل چ
زنده طبل بود دو نو صد از فولاد در زیر کرس نهاده بود و بند جاماسپ نوح را بر داشت و مرطا بود
دید که نوشته اند آن بهمن بداد کرد دنیه و آگاه باش که دنیا وفا ندارد و مر الکرث است که بهر
پهلوان تمام عالم بود ودم و شکوه و تیغ و تاج و تخت داد و اند شمشیر رستم ساله تمام کرده
تو او باید بیلیعه خراب کرد اینها دولت اولاد و جد او در زمان شد افتد تعویض عمر میا که رستم بتو کرد
حالت بانست و کران بسوختی ما آمده که چه بیده و کنی ما خاک کرست دیگر زنی تو را نکرده و داد او هم بدارکی
فرزند بایستی در زیر سر من است بر دار جاماسپ بر داشت صحف دانه الماس دید که هر یک به زان حجم
عجمی لیس برده بود و او شد اخشیده و متوجه در بند ددم مشد جون بر ده بر داشتند جو انداختو
را نذر و قرار شیلار لیس بچه شاخ نخلک شکل کشیده و او صد از فولاد در زیر سر نهاده جاماسپ
... بدست او نوشته و نوشته نمی بدانکه از روز قیامت اندیشه نکرد ... فرمود ام ده بر
دادن کرد ... اوی مستعد خوش است تو عبرت بگیر که انجه مرا از جهان این پسرت رسید ... و دنگ
قوی ... خان زخم و تمام ولایت ما را بگرفت تنها کرد هم و کلیم کوشش ... ضحاک ... نوشته
... من در عالم ممتاز شد آخر در دست خاک ... خاک کردم دیگر به تو را ... رسا
... ده خودت ... زال را از قفس برون آورد ... جمعیت شدنند ...
بایستی در زیر سر من است بر دار جون بر داشت ... دید باقوت ... بیک بود ان بها و ... دادی
... بوشید ند متوجه در صد بسیم شد ند و برده بر داشتند مردی دیدند که موی ... دشتی و شاخ با
... دانه و صد از فولاد در زیر سر نهاده بود چون سوح را مطالعه نمود دید که نوشته
است ... سخن ... سیاه ... افراسیاب ... بر ... ایرج ... و دستان زال
زال در قفس کرده ... ام و رستم را ده بود ... کنم ... کرده ... دیده کی بر خاک شده
دست تو زار ... احتیاج است ... من ساله ... کرده ... و ... بر ... دیو رستم ... الاسلام ...
... با عوج ... خیره نکردم والحال ... این ... روز افتادم ... آتش ... بالامیکند
فرزند بایستی در زیر سر من است بر دار جون بر داشت ... بود دیم ... نوشته بود ... کی ...

اما ده بر ده بر دی روان گشتند متوجه بود ... نه رستم را جهان ... دیدند که بال ... بیدار رفته
دیگر ده ... ده جون چشم بهمن ... و یاران به برادر ... آب و ... چشمه ... تو کرکس ... آمد نوح را
از بالای ... بر داشتند ... بود دید ند ... نوشته است ای بهمن ... سیاه ... سمید ... ای ...
... کردم ... دیگر ... عاقبت ... اولاد مرا از ... اخر ... بود ... درم ... صندوق ... بود
الکرز زنده بود دم ... خواسته شدی حال ... خاک شده ... تم ... چم ... فرزند بایستی در زیر سر
من است بر دار جون بر داشتند صندوق ... که اسم اعظم بر آن نقش نموده بود ... بر ده بر دیگر
افکندند روح ... ان را ... دیگر ... آمد ... حرکت ... دید ... مرد
تا مجلس آراسته شد بهمن بفرمود تا زال و پهلوانان را آوردند زال گفت ... بهمن ... آورده
پهلوان را ... برای ... که برزین ... بهمن گفت همه ... را ... دیم و شمشیر کشیده و ... الام
ده بدر زال ... دیگر ... و بهمن تیغ ... و ... تمام ... زال ... شد ند و
بهمن بفرمود تا زال را باشی ... و پهلوانان را ... مرخص ... و گفت ...
... که ... بهمن گفت ... دیم ... دادن ... گفت
... سپرده ... جمیع لشکر ... بهمن ... قبول ... است ...
دیدار ... اورا ... چند ... گرد چون چند روز گذشت ... بیدار
داد که بهمن ... زال ... استقبال ... و ... خلعت ... بهمن ... ام ... کرد
... شد ... شغول شد تا ... زال ... شد ... زال ... دار
قرار داد ... آذربرزین ... بهمن ... تمام ... دیدند ... آذربرزین
... بهمن چون ... دند ... کشید ... گفت ...
... آذربرزین ... دیگر ... اقوام ... تمام نقد آن ... ام و ...
مرخص ... زال ... خواهش شدند ... زال ... شدند

بردن بهمن ... آذربرزین ... رستم ... آذربرزین ... بهمن ... و ... بر
کردن آذربرزین ... اما راوی ... دهقان ... دو ... بار ... بر
ام ... بهمن ... ده ... آذربرزین ... و ... دادن ...

و بانو گشسب سپاهی رستم را با اسپهای اعظم که در بازوی رستم بود هم [illegible] آذربرزین [illegible]
لشکر بسیار متوجه زند زال شد و بیا برزین جمهور را سوگند داد که مرا از [illegible] تا رسیده از [illegible] برزین [illegible]
سپاه و دیگر دلیران اما احسنت جمهور او را از برابر [illegible] آذر برزین [illegible] کشید که [illegible]
[illegible] با مراد [illegible] جمهور داد که [illegible] جمهور [illegible]
برداشته [illegible] جا [illegible] تا [illegible] رسیدند [illegible] رستم این طور [illegible] رستم [illegible]
زال را [illegible] طفل بود [illegible] فرستاده رستم [illegible] از [illegible] جان [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] آمد [illegible] از [illegible] در [illegible] از میان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] برد از آن احوال پرسید که این [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] که آذربرزین [illegible] فرامرز را [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] زبانه کشید [illegible] دست [illegible] بر [illegible] سر [illegible]
[illegible] جمهور [illegible]
[illegible] رستم [illegible] جمهور [illegible]
[illegible] جمهور [illegible] رستم [illegible] تیغ رستم [illegible]
[illegible] جمهور [illegible] رستم [illegible] در میان سپاه [illegible]
برزین چون [illegible] هزار [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] در میان سپاه [illegible]
[illegible] در میان [illegible]
[illegible] آذربرزین [illegible]
[illegible] رستم [illegible] آذربرزین [illegible]
[illegible] آذربرزین [illegible]
[illegible] رستم [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] جمهور [illegible]
[illegible] مبارک [illegible]

[illegible]

[illegible] جون این سخن را شنید [illegible] هزار کس
[illegible] آذربرزین فرستاد چون [illegible] رسیدند
[illegible] آمدند [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] علاج
[illegible] بردند [illegible] دادند [illegible]
[illegible] سوگند داد [illegible] آذربرزین فرستاد چون [illegible] رسید
[illegible] آذربرزین [illegible] فرستادند [illegible]
جواب نامه [illegible] چون [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] راه [illegible] چون [illegible]
[illegible] آمدند [illegible]
[illegible] رستم سوگند داد علاج [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] آذربرزین [illegible] رستم [illegible] فرامرز [illegible]
برزین [illegible]
[illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible] رشد

[illegible] آذربرزین [illegible] برزین [illegible]

[illegible] روایت کرده‌اند که [illegible] آن روز [illegible] دشتی [illegible] شکار
شدند ناگاه آهویی از پیش [illegible] از دنبال آهو [illegible] تا شام [illegible]
[illegible] چون روز شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

او گواز شنید و وضع [illegible] او را [illegible] رستم [illegible] را باز کرده خود را [illegible]

[illegible] در حضور [illegible] شد [illegible] ازجا [illegible] ...

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] آذر برزین [illegible]

رستم [illegible] آذر برزین [illegible] شد [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برید بر کردن [illegible] آذر برزین [illegible]

[illegible]

[illegible]

آذر برزین را [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] آذر برزین گفت [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] آذر برزین [illegible] رستم [illegible] فرستاد [illegible] آذر برزین [illegible]

[illegible] گفت [illegible] عیار گفت [illegible]

[illegible] آذر برزین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برکشیدن هر که پیش برزین رفت پهلوان خود را بر زمین گرفت هر که نیک بیدار رم کرده خود را از سر او برزمین انداخت برزین نعره کرد و فرمود

دید چون آفتاب انور که بخواهد برگرفته از پشت در او بود پیاپی علم آورد و آه از نهاد مرد برآمد و خود به میدان درآمد و دو حامل

نشد برزین عمود را انجمن [illegible] بر سر مرد زد که پشت کمر او خورد شد مرد بر زمین افتاد و برزین تیغ بر زمین آمد و الطبال مشغول شدند

بعد از ساعتی برزین آن مرد را گرفته و قوت شده او را از پشت کمر [illegible] بر زمین زد که مرد دست بر کتف برزین زد که ای پهلوان تا مجلس

پهلوانم را بندم برزین او را بر زمین گذاشت و جبین او را بوسه داد و دست برزین را گرفته بیمار گاه رفتند پهلوانم را از بلند شیب داد و بر

کشیدند مشغول شدند تا که از در بارگاه شخصی با اندرون آمد نامه بدست برزین داد چون مطلع شد آه از نهاد برزین برآمد مرد گفت ای دلاور

[illegible] رستم و غلام زنی میدانم که بکشاد نامه بروم [illegible] روزگار براوام اگر لشکر او را بر هم زنم پس من چه باشم [illegible] هزار

کس بر داشته متوجه روانه شدند از عقب او مرزبان و شبگیر از عقب برو با خود دوازده هزار کس روانه شدند و خواهر مرد را با یک ... در آورده بود

او کار به تیر داد [illegible] تنگ کرده بودند [illegible] در آمد [illegible] شمشیر و شصت هزار کس [illegible] و نعره کشید که هر کس

و اندر آمد و هر کس [illegible] که هم تا بداند منم مرد این پهلوان جهان [illegible] آبدار کرده و خود را بر سپاه [illegible] زد

از عقب او پیلتن گشت دلاور با تو و مرزبان و شبگیر و از عقب او رستم [illegible] با سپاه گران در رسیدند خود را بر سپاه بهمن زدند [illegible]

سوم [illegible] نهاده بهمن هزار کس از سپاه بهمن کشته شده بود [illegible] جمشیدی [illegible] آمدند [illegible] پهلوان

آمدند باج و خراج دادند و سکه بنام پادشاه زدند [illegible] برزین [illegible] رستم چون [illegible] شب [illegible]

برزین کرده گفت ای دلاور راست بگویم تو حقیقت [illegible] گردم [illegible] خود [illegible]

جمشیدی [illegible] برزین [illegible] مهمان باشد و [illegible]

بر یکی [illegible] رستم مهر کرده از بارگاه بیرون آمد [illegible] بر [illegible] کنند [illegible]

و خود را [illegible] برزین [illegible] آمد نیک بیدار [illegible] که [illegible]

برد سلام کرد [illegible] جواب داد بعد از آن گفت ای دلاور [illegible] رستم گفت [illegible]

که جفای برزین را کشیدم [illegible] آمده او را [illegible] عزیزتر [illegible] گفت ای دلاور [illegible] برزین [illegible]

[illegible] که ترا [illegible] کرده [illegible] دست [illegible] بگفت و غایب شد پس رستم [illegible] دیگر [illegible]

به [illegible] او را از اندیشه [illegible] دانست که [illegible] از پیشه [illegible] آمد و در راه [illegible]

[illegible]

[illegible] رسیدند [illegible]

[illegible]

برآمد [illegible] شکست [illegible] رسید [illegible]

[illegible] هزار کس از حصار بیرون آمدند [illegible] بر سپاه [illegible]

[illegible] قلعه [illegible] داخل [illegible]

[illegible] افتاد [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] حمله نمودند [illegible] دست [illegible]

کرد شد از میان کوه مهرو بنی ده هزار کس نمودار شد و سر علم میکشیدند و بیا کشتیر بکر و بیا کرک دیگر مرادی سفیدی
در دو بکری جوان هر کدام بر کلرنک سوار شده و اسپ و سپر بری از معصفر بکر دش داشت چون نزدیک رسیده از رستم که تو
جه کسی کفت من رستم این جوان میکویند نبیره رستم زال ام از برزین فهر کرام الکنان جه کس بیند انهر د کفت مرا نام
نامست داکخوان قند و تندی فهر باق الی اکر این ساطور را از دست او بیرون آوری با هم اطاعت میکنم رستم جهی
مباشد و بند دست فاهر اکر فته فشاری داد که انکشت الف او افتاد و از هیچ ناخون او خون روان شد و ساطور را
از کفش بیرون آورده فاهر کفت ابدالاد تو مرا بشناس که رستم کرشنه فاهر کفت بدانکه مرا طور نبر دار
نامست و بدر تو ام این جوان نریمان این جهانگیر است و این جوان دیگر رستم ابن نریمان است و ادرا شهره
رستم تاج کو بیند چون رستم طبر دار خوب ملاحظه نمود بدر خود را و بدار مرکب پیاده شده در دست و پای
طور افتاد هر چهار یکدیگر را در بر گرفتند و نبز نقاب افکنده نام خود و فهر نهاده روانه اردوی برزین شدند
و روز رسیدند که بهمن از دست برزین هزیمت نموده باد و بیست هزار کس از شهر بیرون آمدند و برابر
برزین صف کشیدند ناگاه از طرف بیابان گرد شد از میانه گرد صد و پنجاه هزار کس و چهار نقاب دار نمودار
شد بهمن که رسیدند فهر بمیدان درآمد نعره کشید که بدانید مرا فهر میخوانند از اولاد ملکی کم کسی
نمی‌دانم و سرانجام بلان من بیابد بعد از آن برزین مرزبان این زاده چون شنید بمیدان درآمد سر راه
بر رستم گرفت و نیزه بر جانب فهر انداخت از خود گذرانید مرکب او بتنک او جهانید گرز بیبر او گرفته
از سنه زین بر داشت و بپای علم خود آورد و دو دست او بسته باز بمیدان درآمد شجاع گرفتار شد با نو
گفت و از بانو گرفتار کردید نزد این نوقل نهیب برکشید و ادسر راه رفت گرفت ساطور که در دست
داشت حواله تره نمود تره سر راه دامن افراسیاب از برکشید طور کارکر نشد او نبز شمشیر کشید
هوالله فهر کرد از خود گذرانید با آن سه ابراع رزم کردند مدتها اسل شد آخر الامر از مرکب جاز بر آمدند
و بتلاش مشغول شدند تا اسمار بتلاش کردند عاقبت فهر هر دو را با گروه فود غامت مر ده بر سر دست بلند
کرده زد و بر زمین جالت سر او و جدا کند باز کفت از برزین او ما لب میدار داد و کفت بسرش باز آمده بیوان سر راه
رفته روز دیگر منفیها آراسته کرد و رستم بمیدان درآمد برزین و طلب نمود برزین هم بر طبع گران آمد و نقاب بر روی افکنده
بر نقاب دار گرفت کفت ابدالاد و نقاب را از روی خود بردار تا بانو بدانکه کیم نقاب بر
مردان نیست رستم کفت ترا با نقاب من چه کار است اگر مردی رزم کن برزین نیز بر گرد و بر گردانید
گرفت برزین بر سر نقاب دار که مرکب تاب نیاورده و کفت از پیش وی بار زعف بدر رفته نقاب
وار بهر کبید

وار بار کب به ابلقاد جابکانه برجست و تیغ از غلاف برکشید کرمرکب برزین و بچ کند پهلوان خود و برزمین کرفت
هر دو کربیان هم را گرفتند و بتلاش گردیدند تا یک شبانه روز آخر برزین خبار را باز کرده نقاب دار را از روی خاک برداشت
بر زمین زد و خنجر کشید حالت جگر او جان کند معلوم سهراب بخاطرش آمده نقاب از روی او برداشت رستم و دید
بر حالت و لت بکر دلش و را آورده و جبین او بوسه داد و کریه کفت ای بعقل دیوانه ای مراد ای که گرفتی مرا
نام السهم زابع کرده بود دیدند رستم کفت ابدالاد من از سبب انکه صد لی غلامی را بمره بخشید فهر کردم و مکافات
نظر کرده عرض نمود بعد از آن کفت ای برادر این نقاب دار یکی طور طبردار بدر من است و یکی نریمان
ابن جهانگیر است و دیگری رستم سام پسر نریمان است پس رستم برخاسته و دلاور را از بند نجات داده امرا و طور
و نریمان و رستم تاج بخدمت برزین آمدند و بیکدیگر در بر گرفتند از فراغ رستم و برزو و جهانگیر گریه بسیار
کردند بعد از آن رستم طبردار کفت ابدالاد رود باید ساه بهمن از جا بر کنیم و روزانه سپاه گران در برابر
هم صف کشیدند و جنگ مغلوبه شد برزین و نریمان و رستم تاج و رستم طبردار بهمن شکست در سپاه انداختند بسیاری را بقتل آوردند
بهمن تاب نیاورده رو بهزیمت نمود بجانب هرات روانه بعد از چند گاه به هرات رسید نوشاد شهریار اندبار بود بهمن را استقبال نمود
بشهر درآوردند از آنجا که تمام تجاران بشتر در کردن انداخته بخدمت آذر برزین آمدند پهلوان ایشان را بخشید باج گرفته
و سکه بنام طبر دارشاه زدند و از دنبال بهمن متوجه هرات شدند نامه بیک ننر بد هرات رسیدند مرد را طلب نمود و بیست هزار کس
باو داده باو همراه پیش نوشاد هرات فرستاد از جانب بهمن بکوه بسیاری دو نفر نوشاد رسید نوشاد گفت هیچ اندیشه مکن که مرا به
ریست که بیم کریست و بچه بچه ... ممن فولاد در برابر میکنند در این بودند که اقدام بچه کرد رسید بر چند بیاهمزار کرفت نوشاد
و مر مور را بچه فولاد آوردند ایرستان با کره کوه سبز اقدام برخواسته بچه در بچه فولاد را انداخت و او را قتل نمود و نهم ناخنت
چون خبر به نوشاد رسید که المرا از تیز برزین بر آید نفر موران را استقبال کردند بجا رکاه وردا آوردند مره بر جند آنجا راد
گرفته نامه برزین را بر دست نوشاد داد چون خواندند نوشته بود ای نوشاد بدان که بهمن بیدادگر و مار از روزگار اولاد
گرشاسب برانداخت ای از من گریخته با اینجا آمده و خدا عادل است و ظالم نیست خود میرساند اگر خواهی که از آزارم تو را صد باید باد

بیاورا دست بسته به بارگاه من آوری والا کاری به روزگارت آورم که بجز سر بهمن آورم توش را گفت تا چون در این
دارم بیمار بهمن خواهم کرد بگو هر چه از دست برآید که بهمن یکی انجا بود بانگ بر او زد که اگر تو بچه را انجه میدانم کار نشود
کاری بر جهی آید برو گفت بسم الله بچه در بچه او افکند اقدام اینچنان زور بر بچه مرد آورد که بر زده عشق گیتی خون مرد در
ریخت علاج مرد نکرد بچه وفات کند به انوار و جهان زور بر بچه اقدام آورد که چو در هم شکست توش گریبان گرفت او را
از روی شیر کنده بچه انداخت آه از نهاد توش بر آمد بانگ بر سرداران زد که گنار بیرون خود را دست برآورد اکر فرا اسباب
برده بالا هجر از کس خود را بر سپاه بهمن و توش درد خبر بهرام رسید که چرا بسته دید که او مرور گرفته اند خود را از جا حرکت
نموده عقب با طور برادر رستم تا بهمن و زمان حصار به دروازه رسیدند [illegible] در سپاه بهمن فتح نمند
اما [illegible] روی هر گز گفت ای [illegible] جانب روم جا مانی گفت حصار بهمن باد او را
حصار از دروازه بیرون آمدند یکی بیت [illegible] بدر رفتند و توش و در با سپاه حصار امان خواستند از [illegible]
که شهر فتح کرفته دستگیر تمام [illegible] و زدند احوال بهمن رسید گفتند [illegible] رفته [illegible] چند گاه توجه [illegible]
به بهمن رسید که [illegible] رسید [illegible] بفر مود تا دروازهها بستند و آب در خندق افکندند
و تنگه داران دور برج [illegible] طرح کردن روز [illegible] دیدند که از دامنه دشت اوج زنگ گرد برخاست
از میان گرد [illegible] بر گار [illegible] نه [illegible] از کسی [illegible] دار گردید آزربرزین در پای علم اژدها
بیک برق [illegible] رسید [illegible] بر سر باران و دو [illegible] حصار [illegible] بهمن دیده که بر دیدن
حصار را خواهد گرفت [illegible] کرد گفت ای [illegible] چه [illegible] گفت این شهر [illegible] برزین سپاه [illegible]
باید از او بنهان نباشیم بهمن [illegible] کرد [illegible] از شب گذشت [illegible] دروازه [illegible] باز کردن با چندی از خاصان توجه
[illegible] اما چون روز شد برزین بر پیش آمد و حصار را گرفتند داخل [illegible] شدند چند روز [illegible] بود احوال بهمن پرسیدند
گفتند [illegible] رفته [illegible] گذاشت و خود [illegible] شده به دنبال بهمن نهاده چون خبر به بهمن رسید که اینک
برزین آمد [illegible] سوار شده بر جلو مرکب [illegible] توجه شهر چین شده برزین رسیدند [illegible] پهلوان آمدند
احوال بهمن پرسیدند گفتند [illegible] است برزین توجه چین شده چون بهمن داخل چین شد خاقان او را اعزاز نموده

داخل بارگاه
داخل بارگاه کرد تا بدید که خبر آورده اند که برزین رسید پس خاقان از کل ممالک خود مدد طلب نمود از طرف کوه [illegible] مردان جاه و دوازده هزار کس
آمدند خاقان با چهار صد هزار کس از شهر بیرون آمد در برابر سپاه برزین خیمه زد سپاه گران لشکر مردان جاه و دلاوران مرد [illegible] بودند از [illegible]
برزین [illegible] علم جنگ زدند هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که به میدان در آمد مردان جاه بود از سپاه برزین مرد طلب نمود [illegible]
به میدان آمد مردان نیزه بر سینه او حواله نمود که آتش از او جستن نمود اسوار [illegible] به میدان در آمد که [illegible] داشت [illegible]
[illegible] مرد رفت باز به میدان [illegible] که تا شد آه از نهاد برزین بر آمد دیدند که [illegible] رسید [illegible] برزین [illegible]
جاماس [illegible] کرد ای پهلوان اگر تمام دلاوران را به میدان فرستی به هیچ کرفتار شوند باید خود به میدان روی [illegible] اعظم [illegible]
[illegible] که [illegible] برزین گار [illegible] از برزین [illegible] اسبهای در بازو [illegible] به میدان در آمد جاه [illegible] برزین حواله نمود [illegible]
[illegible] که برزین [illegible] از صد [illegible] برزین [illegible] که [illegible] نرم کرد [illegible] از جانب برزین [illegible]
[illegible] از طرف [illegible] کرد شد از میان گرد [illegible] بر کار [illegible] شد [illegible] در پای علم مرکب بر نشد چون [illegible]
[illegible] که گفت [illegible] خورشید [illegible] گفت [illegible] سپاه بهمن [illegible] برزین از جا در آمد [illegible]
بهمن [illegible] بسیاری بقتل آورده باقی امان خواستند بهمن با خاقان توجه شهر [illegible] شدند از آن جانب برزین [illegible]
و بر گشت خاقان قرار گرفت که [illegible] قرار [illegible] برزین که اینک [illegible] تو خورشید [illegible] بر شود [illegible] جهانبخش
[illegible] آمد [illegible] استقبال نموده [illegible] گرفتند از [illegible] و بر شود [illegible]
[illegible] برزین در خزانه خاقان را [illegible] گرفتند [illegible] پهلوانان [illegible] در [illegible] خاقان [illegible] آورده [illegible]
در آنجا بودند احوال بهمن پرسیدند گفتند شهر [illegible] یک شهر است [illegible] او را [illegible] و او را اسلم نام دارد [illegible]
[illegible] هر [illegible] چندان [illegible] چون [illegible] برزین [illegible]
شهر [illegible] شده [illegible] از کس [illegible] شهر [illegible] سپاه [illegible] از آن جانب بهمن [illegible] از دست
برزین [illegible] خبر آوردند که اینک برزین رسید اسلم شاه و بهمن [illegible] آمدند [illegible] دیدند دوازده هزار کس
[illegible] بیرون آمدند در [illegible] شهر [illegible] کردند [illegible] برزین [illegible] رسیدند که تمام کوه از [illegible]
[illegible] بجزه [illegible] اسلم شاه [illegible] سپاه دیده با دویست هزار کس از شهر بیرون آمدند صف کشیدند
[illegible] سپاه در برابر هم صف کشیدند اول کسی که اراده میدان نمود دختر اسلم شاه بود از آن جانب مرد از برزین اجازت
گرفته [illegible] دختر گرفت [illegible] اسباب [illegible] که [illegible] دختر [illegible] بر داشت چون [illegible]

مره برانداخت [illegible] چندان بخندید که مدهوش شد رستم اورا بسته بدر بردند [illegible] برزین فرامرز را [illegible]

[illegible] که اورا به کین [illegible] برزین چندان بخندید که مدهوش شد [illegible] اورا بسته در پای [illegible] آورد

[illegible] از [illegible] کشیده [illegible] برزین [illegible] از [illegible] کشید [illegible]

[illegible] که [illegible] جوانی [illegible] تو میخواهی اورا [illegible] سرداران اورا [illegible]

هرچه [illegible] بگفت [illegible] که [illegible] دختر [illegible] بگفت [illegible]

برزین را [illegible] جزیره [illegible] اورا [illegible] خود [illegible] جزیره برزین [illegible] چون [illegible]

[illegible] برزین [illegible] شاه [illegible] رفتند [illegible]

[illegible] رستم [illegible] خورشید [illegible] جهانبخش [illegible]

[illegible]

